



سرشناسه : مثل همه سروها / اسلامی . محمد رضا ۱۳۵۲
 عنوان و نام پدید آورنده : مثل همه سروها / خاطرات شفاهی سید اسماعیل سیادت
 / به سفارش اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سمنان
 مشخصات ناشر : تهران . بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس - ۱۳۹۸
 مشخصات ظاهری : ۲۵۶ ص، قطع رقعی.
 شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۵۴-۵۷-۳
 وضعیت فهرست نویسی : فیا
 موضوع : مجموعه خاطرات شفاهی سید اسماعیل سیادت
 موضوع : جنگ ایران و عراق / ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ / خاطرات
 شناسه افزوده : اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان سمنان
 رده بندی کنگره :
 رده بندی دیویی :
 کتاب شناسی ملی :



عنوان و نام پدید آورنده : مثل همه سروها / محمد رضا اسلامی ۱۳۵۲
 مجری طرح : دفتر اسناد اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان سمنان
 ویراستار : سعیده حسینیان
 صفحه آرا : مهدی رازقی
 طراح جلد : مهدی بابامحمدی
 واپایش نهایی : مدیر ادبیات اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان سمنان - فاطمه مصطفوی فر
 شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۵۴-۵۷-۳
 نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۸
 شمارگان و قیمت : ۵۰۰ نسخه - ۳۸۰۰۰۰ ریال
 چاپ و صحافی : کوثر
 کلیه حقوق این اثر برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان سمنان محفوظ است.

نشانی : سمنان - میدان استاندارد - بلوار دفاع مقدس - مرکز فرهنگی دفاع مقدس - کدپستی : ۳۵۱۴۹۱۹۱۱۹ -
 اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان سمنان - تلفن : ۰۲۳ - ۳۳۴۸۰۹۹۱

مثل همه سروها

خاطرات سرهنگ پاسدار سید اسماعیل سیادت



فهرست

۹.....	اشاره.....
۱۱.....	سخن راوی
۱۳.....	مقدمه
۱۵	فصل اول
۱۷	پدر و مادر
۲۰.....	کودکی و نوجوانی
۲۵.....	در گرماگرم انقلاب.....
۲۷.....	روایت فرعی سید محمد شاهچراغی از حادثه
۳۱	عضویت در سپاه
۳۷	فصل دوم
۳۹.....	شروع جنگ.....
۴۰.....	اعزام اول
۴۷.....	آموزش کوهنوردی
۴۹.....	آموزش پدافند هوایی.....
۵۲.....	عملیات طریق القدس.....
۶۰.....	مأموریت کردستان
۶۱	روایت فرعی جواد نجاریان، هم‌رزم شهید
۶۳.....	روایت فرعی تقی دهرویه
۶۷.....	عملیات رمضان

۷۷.....	شناسایی فکه
۸۲.....	عملیات محرم
۹۱.....	دوره آموزشی تفسیر عکس هوایی
۹۳.....	عملیات والفجر مقدماتی
۹۴....	روایت فرعی امیرحسین ندیری، مسئول اطلاعات لشکر
۹۸.....	ازدواج
۱۰۲.....	عملیات والفجر ۳
۱۰۴.....	روایت فرعی مهدی مهدوی نژاد
۱۰۹.....	شناسایی در ارتفاعات بمو
۱۱۵.....	والفجر ۴
۱۲۱.....	شناسایی در کانی مانگا
۱۳۴.....	عملیات خیبر
۱۴۲.....	شناسایی سردشت
۱۴۸.....	آموزش در هور و شناسایی عملیات بدر
۱۵۸.....	عملیات بدر
۱۶۰.....	تیپ امام رضا
۱۶۴.....	عملیات والفجر ۸
۱۶۷.....	روایت فرعی از شهادت غلامرضا سالار
۱۷۶.....	مهران
۱۸۵.....	کربلای ۱

تشکیل تیپ مستقل استان سمنان.....	۱۹۱
مأموریت خرمشهر.....	۱۹۶
عملیات کربلای ۴.....	۱۹۸
کربلای ۵.....	۲۰۱
عملیات مرصاد.....	۲۱۰
روایت فرعی یکی از اعضای منافقین.....	۲۱۵
روایت فرعی حسن ادب از حادثه.....	۲۲۱
فصل سوم.....	۲۲۳
دوران درمان.....	۲۲۵
اعزام به انگلستان.....	۲۲۷
سفر درمانی به آلمان.....	۲۳۲
کلام آخر.....	۲۴۱
ضمائم.....	۲۴۲
منابع.....	۲۵۵

اشاره

بیش از سی سال از جنگ تحمیلی دشمن بر ایران گذشته است. سیداسماعیل هنوز از جنگ دیروز هفده ترکش در بدن دارد. یکی از آنها که در عملیات طریق القدس در کمرش، نزدیک نخاع، جاخوش کرده هرازگاهی با او شوخی می کند و درد می گیرد. یکی هم در ریه اش مانده. یکی هم در جمجمه اش. هنوز هر یک ونیم ساعت، قرص اعصاب می خورد. سرفه رهایش نکرده. هنوز صدای جنگ در گوشش هست و سوت می کشد. در چشم راستش لکه خونی است که آزارش می دهد. دستش هنوز پلاتین دارد. سید با خودش فکر می کند کاش همان دفعه که مجروح شد و با شهدا او را در تویوتا گذاشتند، همسفرشان می شد.

۹

سیداسماعیل در کنار شهیدان زین الدین، ندیری، بنیادی، شاطری و شهدای بزرگ استان سمنان، اخلاقی و خالصی و نوروزی، جنگیده و خاطراتی از هر کدام دارد. بارها مسئول محور شناسایی بوده و با گروهش در دشمن نفوذ کرده یا در میدان مین معبر باز کرده است.

سیداسماعیل مظلوم است، ولی ضعیف نیست. قربانی جنگ شده، اما جنگ او را نشکسته؛ هنوز ایستاده است. او مثل همه سروهای زخمی انقلاب هنوز

می‌بالد که سرباز رهبر است. سید پرچم سبز آزادگی است. دوست دارد با رفقای شهیدش محشور شود. می‌گوید: «تا زنده‌ام، روی خاطراتم کار نکن.»

راستی، تاریخ دربارهٔ همسر سید اسماعیل چه خواهد گفت؟ به‌خاطر موقعیت همسر، رشتهٔ پزشکی را رها کرد. بارها مجروحیت همسر را دید. درد تنهایی را چشید. هنگام تولد پسر و دخترش تنها بود. در دوری سید برای بچه‌ها پدری کرد. بعد از جنگ از سید مراقبت کرد. خم به ابرو نیاورد تا سید بایستد، تا مبارز خم نشود، تا ایران بماند.

سخن راوی

در شهریور ۱۳۵۹، سردار قادسیه با توهم به اینکه می‌خواست در یک هفته، سرزمین ایران را از غرب تا جنوب اشغال کند، زخم زنجیر تانک‌هایش را بر چهره میهن اسلامی مان نشاند. در هنگامه جنگ، با اشاره معمار بزرگ انقلاب، آن پیر روشن ضمیر، جان‌ها بی‌قرار و شیدا و تشنه ارتزاق از کوثر زلال ولایت، با روحیه جهاد و شهادت طلبی گره خورد و مردان عرصه جنگ، این انسان‌های مجاهد و مبارز و مسئولیت‌پذیر که منظومه تفکرات و عملشان بر محور اشارات خورشید ولایت می‌چرخید پا به عرصه جهاد و شهادت نهادند. دل‌های باصفا و معنوی این مردانِ مرد آینه‌ای بود که با اندیشه‌ها و تفکر اسلامی عجین شد و انوار آن در شب تاریک تهاجم بی‌رحمانه دشمن، از بلندای «الله اکبر» تا دشت‌ها و سرزمین‌های پهناور جنوب را درنوردید و جوهره وجود آن رادمردان در کشاکش ابتلائات دفاع مقدس هویدا گردید.

این عزیزان در اوج فتنه‌ها و موج توطئه‌هایی که دشمنان ایجاد کرده بودند پایبند بیعت و مطیع ولایت شدند و به جبهه‌ها رهسپار گشتند و بر سر آرمان‌هایشان ایستادند. خون‌شان بر زمین ریخت تا آبروی اسلام نریزد. دست و پایشان جدا شد تا انقلاب‌شان پایدار بماند. با الهام از مکتب خون و شهادت، با نیروهای مردمی

و سپاه و ارتش و اعزام‌های چند صد هزار نفری «سپاه محمّد» و «سپاه مهدی»، جبهه‌های جنگ را پر کردند. سال‌های پرفراز و نشیبی را پشت سر گذاشتند و با دشمنان مبارزه کردند و پرچم شرق و غرب را به زیر کشیدند. حنظله‌ها، عمّارها، مالک اشترها، عباس‌ها و علی‌اکبرها به میدان آمدند و سوختند و بر آن سوز ساختند. شهیدان به میدان شهادت شتافتند و لاله‌های گلچین‌شده به مهمانی خدا رفتند. جانبازان درد و رنج جراحات‌ها را تحمّل کردند و مفقودان که نام و نشان در گمنامی داشتند رفتند و کوچه‌ها آراسته شد به حجله شهدا و مزین شد به عکس شهید.

آری روزهای بسیار سختی را سپری کردیم و اینک ماییم و بار سنگین پاسداری از ارزش‌های اسلامی و تفکّر بسیجی و روحیه ایثار و گذشت و فداکاری و تکلیف انتقال فرهنگ شهادت به نسل‌های آینده. هنوز در صحنه پیکار هستیم، با همان اصول و آرمان‌ها و ارزش‌ها و همان ندای «هل من ناصر ینصرنی» حسین زمان. باید با همان هوشیاری و بصیرت و آمادگی و سازندگی در صحنه باشیم. ضرورت دارد که هوشیار باشیم و فریب سردمداران زر و زور و تزویر و شایعات و توطئه‌های دشمن را نخوریم. تلاش کنیم و با مدیریت جهادی در اجرای وظایف مان بکوشیم. با انجام رسالت پیام‌رسانی، زینب‌وار، پیام شهدا را به گوش جهانیان برسانیم. همواره بصیر باشیم. از حق و عدل و قسط و قانون دفاع کنیم. بذر ایمان را در وجودمان پیاشیم تا ثمره ایمان و حق‌جویی را درو کنیم. تا بتوانیم نام و یاد شهدا را در جامعه احیا کنیم.

همه ما یک هدف داریم و آن هدف برایمان مقدس و ارزشمند است. نباید زود خسته شویم. نباید دچار روزمرگی شویم و ارزش‌ها را فراموش کنیم. باید از خون مقدّس شهیدان پاسداری نماییم و مطیع مولایمان باشیم. نباید بگذاریم افراد مرقّه، بی‌دغدغه و میراث‌خوار انقلاب ارزش‌های ما را به یغما ببرند؛ بر کرسی صدارت بنشینند و بر ما هجوم ببرند.

مقدمه

دفاع مقدس قطعه درخشانی از تاریخ و فرهنگ شکوهمند مردم ایران است که تا سالیان سال، فکر و همت و زندگی ساکنان این سرزمین کهن را بارور می‌کند؛ قله‌هایی از افتخارات ناب که بعد از گذر سال‌ها هنوز برخی دماوندهایش فتح نشده و ناشناخته مانده است.

حال این ماییم که می‌خواهیم این تاریخ و فرهنگ را ببوسیم و کنار بگذاریم یا دست خالقانش را ببوسیم و آن را بر دیدگانمان بنهیم و همواره باید‌ها و نبایدهایش را پیش چشم داشته باشیم. بی‌گمان تاریخ قضاوت خواهد کرد که با این فرهنگ چه کرده‌ایم.

در این اثر، روایت سرهنگ جانباز سیداسماعیل سیادت از کودکی‌اش، ایام انقلاب، جنگ و پس از جنگ را می‌خوانید. همراهی با راوی در گیرودار حوادث تلخ و شیرین جنگ و صلح برای جویندگان فرهنگ دفاع مقدس مغتنم خواهد بود.

در مطالعه این مجموعه به چند نکته دقت داشته باشید:

۱. مطالب این اثر در قالب یک طرح تاریخی شفاهی گردآوری شده است. منبع اصلی تدوین اثر ۳۰ مصاحبه حبیب‌الله دهقانی با سیداسماعیل سیادت است

که در آرشیو اسناد اداره کل حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس موجود است. زحمات این عزیز گران‌قدر شایسته ارج‌گزاری است.

۲. این اثر بر اساس سیر زمانی، در سه فصل تنظیم شده است. بخش عمده آن حوادث سال ۱۳۵۷ یعنی وقوع انقلاب اسلامی و جنگ تا سال ۱۳۶۸ یعنی حضور راوی در خارج از کشور برای درمان را شامل می‌شود.

۲. در کنار روایت اصلی، هشت روایت کوتاه فرعی را برای روشن‌تر شدن زوایای حادثه‌ای که راوی بیان می‌کند، گنجانده‌ام.

۴. برای تکمیل نواقص از کتب دفاع مقدس، اسناد اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و منابع اینترنتی سود جست‌ه‌ام. با وجود تلاش نویسنده برای تکمیل نواقص، برخی اسم‌ها، فامیل‌ها یا سمت‌ها یا ابعاد برخی حوادث در پرده ابهام مانده است.

دین راوی این دفتر به دلیل حماسه‌آفرینی‌ها و روایت حماسه‌ها بر نویسنده و خوانندگان محترم محرز است. امید که قدر و قیمتش را بدانیم. ارج‌گزار همکاری همسر گران‌قدر راوی، خانم صدیقه بیگم شجاعی نیز هستم. همراهی بی‌دریغ کارکنان اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان سمنان، به‌ویژه همدلی صمیمانه نبی‌الله جوادی‌پور و فرهاد ارسطو مرا به اتمام این کار ترغیب کرد. زحمات ویراستار محترم، سعیده حسینیان، را نیز ارج می‌نهم. روز و روزگارشان از لطف و طراوت سرشار!

این اثر از عیب و نقص خالی نیست. سطرهای آن را بلندنظرانه بخوانید و رهنمودهایتان را مکتوب مرحمت کنید.

محمد رضا اسلامی



فصل اول

پدر و مادر

پدرم میرامین از اهالی شهر سرخه بود. آنجا کشاورزی می‌کرد. پای درس علما هم می‌رفت. در مکتب آیت‌الله شیخ رضا فیض چیزها آموخت. در جوانی به سمنان آمد. درس‌های رسمی را هم تا ششم خواند. بعد وارد ارتش (شهربانی قدیم) شد. در واقع پدرم شغلی نظامی داشت. من و برادرم سیدابراهیم و خواهرهایم هاجر بگم، فاطمه بگم، زهرا بگم و طاهره بگم در سمنان به دنیا آمدیم. مادرم، کبری حسینیان هم سرخه‌ای بود.

۱۷

پدر در سمنان در محله منوچهری سابق و هفت تیر کنونی، کوچه اوقاف، سکنا گزید. زندگی خانواده ما در سمنان در منزلی اجاره‌ای آغاز شد. بعد، پدرم در همان منطقه باغی خرید و خانه نیمه‌کاره‌ای ساخت؛ خانه‌ای که تا اوایل انقلاب اتاق‌هایش گچ‌کاری نشد. پدر تا آخر عمرش دل‌بسته زمین و باغ و زراعت بود. به سرخه رفت و آمد می‌کرد و به باغ و زمینش می‌رسید. تا سال‌ها میوه و محصولات صیفی و گندم‌مان از دست‌رنج پدر و از باغ و زمین سرخه تأمین می‌شد. دغدغه‌های ایمانی و کسب روزی حلال همیشه با پدر بود. دفترچه‌ای برای حساب سالش داشت. سر سال که می‌شد پول و پوله‌اش را حساب می‌کرد. یک پنجم حبوبات و قند و چای و برنج و هر چه را که می‌ماند، جدا می‌کرد و

خمشش را می‌داد. گرچه وارد نظام شد، گرایش طاغوتی نداشت. انقلابی‌های پرشور و آتش آن سال‌ها خاطراتی از همراهی‌های پدر در حمایت‌های مخفیانه و فراری دادن مبارزان روحانی و غیرروحانی دارند.

پدر گاهی در کنترل امنیت شهر در تقابل با راهپیمایان دیده می‌شد؛ اما کار خودش را می‌کرد. زین‌العابدین غلام می‌گفت: «در گرماگرم مبارزات، یک روز در خیابان امام سمنان گیر افتاده بودیم. مأموران ما را محاصره کرده بودند. دوسه نفر بودیم. پدر شما وقتی اوضاع را دید، داخل یک داروخانه هولمان داد و کرکره آنجا را پایین کشید. دوسه ساعت آنجا ماندیم. بعد که اوضاع آرام شد، گریختیم.» رژیم طاغوت اصرار داشت که طلبه‌ها را به سربازی ببرد. پدر هم مأمور اعلام و احضار سربازان بود. به خانه‌های مشمولان مراجعه می‌کرد و می‌گفت که در فرصت تعیین‌شده، خودشان را به پاسگاه ژاندارمری معرفی کنند. وقت سربازی و اعزام شیخ محمدحسن اختری^۱ که شد، پنهانی به ایشان اطلاع داده بود تا فرار کنند و ایشان هم گریخته بود.

یک‌بار هم که شیخ محمدحسن با دو نفر دیگر، حین فعالیت‌های انقلابی دستگیر شده بود، پدر برای ملاقاتش به گرگان رفت و با ایشان دیدار کرد. ظاهراً آنها ملاقات نداشتند؛ اما پدر از جایگاه شغلی خود برای ملاقات و گفت‌وگو با ایشان استفاده کرد.

گاهی پدر مأموریت داشت به مساجد برود و از محتوای سخنرانی‌های وعظ انقلابی به شهربانی گزارش دهد. گزارش هم می‌داد؛ اما چیزی از سخنان انقلابی آنها مطرح نمی‌کرد. آن‌گونه که در شب‌نشینی‌ها تعریف می‌کرد، می‌گفت: «گزارش دادم که فلانی به مسجد آمد و سخنرانی داشت؛ اما چیزی علیه نظام شاهنشاهی و شاه نگفت. آنچه از تکلم فارسی ایشان فهمیدم این بود، حالا اگر به زبان عربی چیزی گفته باشد، من متوجه نشده‌ام.»

۱. از روحانیان مبارز که بعد از انقلاب، مسئولیت‌های متعدد سیاسی و علمی را به عهده داشته است.

خانه ما قبل از انقلاب، مقصد دوستان و آشنایانی که برای تحصیل به سمنان می‌آمدند نیز بود. حسین علی شکراللهی، دانش‌آموز آن روزها و استاد امروز، می‌گفت: «پدرت یکی از اتاق‌های خانه را به سکونت این جوانان اختصاص داده بود. امکانات ناچیزی که داشت، در اختیار آنها قرار می‌داد؛ مضایقه نمی‌کرد. خیلی از تحصیل‌کرده‌های سرخه مدیون ایشان هستند.» بین سرخه و سمنان بیست کیلومتر بیشتر فاصله نیست؛ ولی آن روزها که وسایل رفت‌وآمد به فراوانی امروز نبود، کسانی که در سمنان درس می‌خواندند، مجبور بودند همان‌جا سکونت یابند.

به‌اعتراف همکاران، پدر در کارش خیلی جدی بود. در دوران بعد از انقلاب، در کمیته‌ای که از بچه‌های اولیه سپاه در خیابان ابوذر سمنان شکل گرفته بود عضویت داشت و با آنان همکاری می‌کرد. در سال ۱۳۵۸ و اوایل سال ۱۳۵۹، قبل از شروع جنگ هم، پدر با تعدادی از نیروهای شهربانی و ژاندارمری به سقز و بانه در کردستان اعزام شد.

مادرم خانه‌دار بود. سواد قرآنی داشت. اکابر هم می‌رفت. همیشه درس و مشق ما را بررسی می‌کرد و پیگیر دوستان و رفت‌وآمدهای ما بود. مثل متدینین دیگر، مادر دغدغه ایمان و نماز ما را داشت. اگر از لباسمان بوی سیگاری، چیزی می‌آمد نگران می‌شد و می‌پرسید که نکند به سینما رفته باشیم. در نوجوانی همین که از شاگردانه یا دستمزدی که می‌گرفتم، چیزی می‌خریدم و به خانه می‌آوردم، مادرم خوشحال می‌شد؛ به همین دلیل بیش از برادرم مرا تحویل می‌گرفت. برادرم پولش را بیشتر خرج خودش می‌کرد.

کودکی و نوجوانی

در بیست و سوم اردیبهشت سال ۱۳۴۱ در سمنان متولد شدم. در محله منوچهری، کوچه اوقاف می‌نشستیم. از روزهای قبل از مدرسه فقط بازی‌های کودکانه در خاظم مانده است و مسجد عابدینیه که در محله ما بود. تحصیل را در دبستان شیخ علاءالدوله، واقع در میدان منوچهری، شروع کردم. اول تا سوم را آنجا خواندم. از آن سال‌ها، ذبیحی معلم کلاس اول تا چهارم یادم مانده است و ترس و دلهره‌ای که از دیکته و علوم و ریاضی داشتم و حسابی آزارم می‌داد. چهارم و پنجم را در دبستان مهران خواندم. بعد به مدرسه ایرج برهمن (هراتی کنونی) رفتم. راهنمایی را آنجا خواندم.

۲۰

تابستان‌ها خودم را مشغول می‌کردم: بنایی، کارگری، نجاری یا شیرینی‌پزی. دوم‌سوم ابتدایی که بودم، کارم را از نجاری آغاز کردم. در ناسار سمنان در نجاری آقای سحرخیز شاگرد شدم. بعد از یکی دو ماه، یک روز استاد کوزه‌ای داد تا از آب انبار آب بیاورم. بین راه کوزه از دستم افتاد و شکست. از ترس به مغازه برگشتم و گریختم.

پرجنب و جوش بودم. شیطنتهای من تمامی نداشت. کنار خانه ما باغی بود که صبح قبل از رفتن به مدرسه آنجا هم سرک می‌کشیدم. فصل آلوچه و چاغاله که

می‌شد، بدون اینکه پدر و مادرم متوجه شوند، از باغ عبدالعلی، پیرمرد همسایه، جیب‌هایم را پر می‌کردم و به مدرسه می‌رفتم. او هم گاهی که به باغ می‌آمد، دنبالم می‌کرد؛ ولی نمی‌توانست مرا بگیرد. مرا می‌شناخت یا نه نمی‌دانم، به هر حال افشا نمی‌کرد. در گذر از باغ مردم، نمی‌شد که اناری، انجیری، چیزی نچینم یا شاخه‌ای را نشکسته عبور کنم. شرو شور بودم. بعدها که عاقل شدم، توبه کردم و از عبدالعلی رضایت گرفتم. خدایش بیامرزد!

با رفقا که از مدرسه برمی‌گشتیم، بی‌دعوا و درگیری پایمان به خانه نمی‌رسید. دوچرخه‌ای داشتم. با سیدتقی شاهچراغی، رفیق کوی و برزن، سمت خانه می‌رفتیم. در محله ما چند همسایه گرمساری هم بودند. بچه‌های آنها راهمان را می‌بستند یا اذیتمان می‌کردند. ما هم درگیر می‌شدیم و می‌شد آنچه نباید می‌شد. گاهی که با آنها بازی می‌کردیم هم دعوایمان می‌شد. چه می‌بردیم چه می‌باختم، دعوا سر جایش بود؛ همان دعوای شیرین دوران نوجوانی. مدام برای هم خط‌ونشان می‌کشیدیم.

یک روز جلوی ما را گرفتند. کت بلندی تنم بود. زیر کتم چوبی مخفی کرده بودم که بر سرش زنجیری داشت، مناسب همان دعوایمان. دوچرخه را به سیدتقی دادم که برود. من هم چوب را بیرون کشیدم و بر سر یکی از آنها کوبیدم. خون از سرش فواره زد. از ترس فرار کردم. به خانه نرفتم. به خانه عمویم پناه بردم. یکی دو روز ماندم تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. گرچه اوضاع کمی آرام شد، از کتک پدر بی‌بهره نماندم. بعدها با آنها رفیق شدیم. همسایه‌های گرمساری چند سال بعد به گرمسار برگشتند.

با سیدتقی شاهچراغی، عباس مطیعی و حسین قدس هم محلی و هم مسجدی بودیم. قبل‌ها حاج آقا عالمی^۱ در مسجد عابدینیه نماز می‌خواند. بعد که حاج آقا

۹۷

۱. آیت‌الله محمدعلی عالمی فرزند آقاشیخ‌جواد، از علمای استان سمنان، در سال ۱۳۰۶ در روستای حجاجی دامغان متولد شد و در سال ۱۳۷۸ به دیار باقی شتافت.

شاهچراغی^۱ از دامغان به سمنان آمد، حاج آقا عالمی به مسجد جامع رفت و حاج آقا شاهچراغی، پدر سیدتقی، آنجا نمازجماعت داشت. ما هم مشتری پروپاقرص مسجد بودیم. پدر به ما توصیه می کرد که مسجد را رها نکنیم. ما هم اندک اندک روی باورهایمان تعصب پیدا می کردیم. هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم که روزه می گرفتم. آن سال ها ماه مبارک به تابستان افتاده بود. پدر و مادر مرا منع می کردند. گاهی هم می گفتند یک روز در میان روزه بگیر. بعد از خوردن سحری، نماز صبح را در مسجد به جماعت می خواندیم. کنار میدان هفت تیر، چاه آبی بود. ظهرها که هوا حسابی داغ می کرد، شلوارهایمان را بالا می زدیم و در خنکای آب چاه، پا و سر و گردن را می شستیم. پیرمردها که ما را در جدال با گرما و عطش می دیدند، می گفتند چرا روزه می گیریم؛ ولی ما از روزه لذت می بردیم.

در دوره راهنمایی، سیف الله ارزاقی معلم دینی و عربی ما بود. او هم در ما تأثیر خوبی داشت. ما را به مسجد سوق می داد. اصرار می کرد در مسجد اذان بگوییم. گاهی اقامه هم می گفتیم. مدتی هم اقامه گوی حاج آقا شاهچراغی بودم. قبل از انقلاب با خانواده اختری^۲ ها^۳ ارتباط داشتیم. منزل آنها در قسمت مهدیه تکیه سفید بود. شیخ محمدحسین اختری زیاد به منزل ما می آمد. هر دفعه که می آمد، از قرائت نماز همه سؤال می کرد. اشکالات ما را می گرفت. اواخر، دیگر قرائت نماز را تأیید می کرد. خیلی اصرار داشت که به طلبگی بروم. وقتی شیخ عباسعلی، پسر شیخ محمدحسین در مشهد بود، پدر با ایشان مشورت کرد؛ ولی طلبه شدنم ممکن نشد.

۱. آیت الله سید محمد شاهچراغی فرزند سیدحسن، متولد ۲۰ خرداد ۱۳۱۳ در روستای حسن آباد دامغان، نماینده فعلی ولی فقیه در استان و نماینده مردم استان در مجلس خبرگان رهبری.

۲. شیخ محمدحسین اختری، امام جماعت و واعظ مساجد سمنان بود که سه فرزندش، عباس علی، محمدحسن و علی اصغر را برای تحصیل به حوزه فرستاد. آیت الله عباس علی اختری و حجت الاسلام محمدحسن اختری از شخصیت های برجسته سیاسی، علمی و دینی هستند.

در همان دوران راهنمایی با عباس مطیعی پای درس حاج آقا عبدوس^۱ هم می‌رفتیم. کلاس در منزل ایشان در محله کهنه‌دژ در دالان‌های قدیمی تشکیل می‌شد. به ما احکام و قرآن درس می‌داد. بزرگ‌ترهایی هم بودند که پیش حاج آقا اصول و فقه می‌خواندند. دو تابستان آنجا رفتیم.

تابستان‌ها که تعطیل می‌شدیم، فصل خوشه‌چینی به سرخه می‌رفتیم. دروگرها که کارشان را انجام می‌دادند، ما پشت سرشان خوشه‌های گندم را جمع می‌کردیم. بزرگ‌تر که شدیم، خودمان درو می‌کردیم و سهمی از گندم را به ما می‌دادند. در خانه پدر بزرگم در سرخه زیرزمینی بود که من و برادرم آنجا را از گندم پر می‌کردیم. مقداری از نیاز یک‌ساله گندم ما از همان خوشه‌چینی و کار تابستان به دست می‌آمد. چون دایی‌ها و خاله‌هایم در سرخه ساکن بودند، همیشه به سرخه تردد داشتیم. وقت خوشه‌چینی، خرداد و تیر که به سر می‌رسید، به‌دنبال کار به سمنان بر می‌گشتیم. هیچ‌وقت بیکار نبودیم.

اهل ورزش هم بودم. از دوره راهنمایی وارد ورزش شدم. چند سال فوتبال بازی می‌کردم. در تیم همای سمنان عضو بودم. بعد فوتبال را کنار گذاشتم و سراغ کشتی رفتم. در کشتی پیشرفت خوبی داشتم؛ اما ادامه ندادم. در همان ایام در سال دوم راهنمایی مدال نقره شهرستانی و برنز استانی را کسب کردم. مسابقات در باشگاهی در میدان ارگ برگزار می‌شد. دایی‌ام، حسین‌علی حسینیان، اهل کشتی بود. با ایشان برای تماشا و تشویق کشتی‌گیران به سالن می‌رفتم. بعد به تماشای جلسات تمرین کشتی می‌پرداختم. آنجا فتح‌الله قدس، مربی کشتی، مرا دید و تشویق کرد که وارد این عرصه شوم. یک‌سال و نیم در کشتی فعالیت کردم. در وزن‌های ۴۸ و ۵۲ کشتی گرفتم. بعد از ظهر روزهای زوج در جلسات تمرین شرکت می‌کردم. دایی هنگام تحصیل پیش ما زندگی می‌کرد. بعد که درسش تمام شد و به سرخه برگشت، من هم کشتی را کنار گذاشتم.

۱. حجت‌الاسلام محمدباقر عبدوس، امام‌جمعه موقت سمنان، از شخصیت‌های مؤثر علمی و فرهنگی و سیاسی چند دهه اخیر در سمنان است.

از حدود سال ۱۳۵۵ برای شاگردی به مکانیکی می‌رفتم. چند سال آنجا بودم. مکانیکی در باغ فردوس بود. استادکارهایم، بنی‌اسدی و خرمیان، به من اعتماد داشتند. کلید مغازه را به من سپرده بودند و خیالشان راحت بود. مکانیکی در گاراژی بود که صافکاری و باتری‌سازی هم داشت. در مکانیکی برای خودم استادکاری شده بودم. هفته‌ای صد و پنجاه تومان تومان حقوق می‌گرفتم و شاگردانه‌هایی را که به من پرداخت می‌شد، بین شاگردان تقسیم می‌کردم. امین آنها بودم. پدرم هیچ‌وقت نمی‌گفت از حقوق خودت در منزل خرج کن. از درآمد در مکانیکی یک دوچرخه خریدم. اگر از درآمد سالانه‌ام چیزی می‌ماند، حساب سال داشتم و برای پرداخت خمس پیش حاج آقا شاه‌چراغی می‌رفتم. اگر وجهی برای خمس تعلق می‌گرفت، می‌پرداختم.

در گرما گرم انقلاب

پیش‌تر گفتم، پدر گرچه شغل نظامی داشت، مدافع انقلاب بود؛ به همین دلیل ما هم با مسجد و حرکت انقلابی انس گرفته بودیم. از سال ۵۶ در کنار جلسات خصوصی مسجد به اتفاق دوستان مسجدی، حسین قدس، حسین محب، عباس مطیعی و محسن مطیعی و برادران متدین مسجدی دیگر به فعالیت‌های مبارزاتی می‌پرداختیم و در تکثیر و پخش اعلامیه‌ها و تظاهرات‌ها سهم کوچکی داشتیم. من سن‌وسالی نداشتم و خیلی متوجه جریانات سیاسی نمی‌شدم؛ ولی با جو غالب انقلابی مردم همراه بودم. پایگاه مبارزه با رژیم پهلوی، مساجد بود.

۲۵

اوایل سال ۱۳۵۷ در مسجد ما سعید قدس، از دانشجویان پیرو خط امام، مسئولیت این کار را به عهده داشت. آنها دستگاه تکثیری تهیه کرده بودند و در اتاقی که در مسجد برای این کار پیش‌بینی شده بود، نوارها را پیاده و تکثیر می‌کردند. کلیشه‌هایی هم از تصویر امام خمینی و شعارهای انقلابی درست می‌کردند. ما هم در گروه‌های دونفری به کوچه‌ها و خیابان‌های حوالی مسجد می‌رفتیم. یکی کلیشه را روی دیوار نگه می‌داشت، یکی هم آن را رنگ می‌زد. یکی دو نفر هم مواظب بودند که کسی سر نرسد. شعارها بیشتر مرگ بر شاه، درود بر خمینی و مرگ بر اسرائیل بود. گاهی به لج خوش‌نشین‌ها که معمولاً موافق حکومت بودند، شعارها

را در محله‌های شمال شهر، محله پول‌دارها می‌نوشتیم. مسجد عابدینیّه نزدیک چهارراه شهربانی قرار داشت. نزدیک چهارراه، میدانی بود که در آن دو سینما فعالیت می‌کرد. در آن منطقه هم عمدتاً کسانی زندگی می‌کردند که کم‌دغدغه بودند و چندان میانه‌ای با انقلاب نداشتند. این‌ها جزء مناطق استحقاقی مسجد ما می‌شد. حاج‌علی اکبر ادب از انقلابی‌های آن زمان هم گاهی برای مسجدی‌ها جلسه برگزار می‌کرد.

امام به‌عنوان یک مرجع تقلید و یک رهبر انقلابی در دل مردم جا باز کرده بود. حتی آنهایی که خیلی مذهبی و انقلابی نبودند، وقتی شعار و عمل امام را می‌دیدند، به‌سمتش گرایش پیدا می‌کردند. مردم که شیفته ایشان بودند، گاهی در تصویر روشن ماه هم چهره امام را می‌یافتند و به‌همدیگر نشان می‌دادند. امام در مبارزه ضد طاغوت شیوه مسلحانه را تأیید نمی‌کرد. مقابل روش‌های خشن رژیم، مردم را به میدان می‌آورد. وقتی عوامل رژیم با گلوله و تفنگ به استقبال مردم می‌آمدند، مردم با گل سراغشان می‌رفتند.

در روزهای اوج مبارزات، هر روز به میدان سی‌سر می‌رفتیم. سمت جهادیه راهپیمایی می‌شد. مأموران با گاز اشک‌آور مداخله می‌کردند. اعتراض‌ها تا حوالی غروب و نماز ادامه داشت. بعد پخش می‌شدیم و فرار می‌کردیم. از ترس شناسایی شدن از کوچه‌باغ‌ها خودمان را به خانه یا مسجد می‌رساندیم.

در سال ۵۷ یک روز سیداحمد خاتمی، که آن‌موقع روحانی جوانی بود، در مسجد جامع سخنرانی داشت.^۱ خبر به ساواک رسیده بود. مأموران شهربانی به مسجد حمله‌ور شدند و گاز اشک‌آور زدند. مسجد دو پنجره داشت که به باغی در پشت بنا باز می‌شد. آنجا پرگاهی بود. قوی‌ترها از آن‌جا دررفتند. ما که ماندیم،

۱. سیداحمد خاتمی می‌گوید: «در عید قربان سال ۱۳۵۷ شمسی سخنرانی انقلابی علیه رژیم شاه در مسجد امام‌خمینی(ره) سمنان داشتیم، در همان سخنرانی که هنوز رژیم طاغوت بر سر کار بود، نام مسجد را که به‌نام شاه بود، به‌نام مسجد امام‌خمینی(ره) نامیدم و بعد از منبر، به‌وسیله مردم فراری داده شدم» (<http://sakhatami.andishvaran.ir>).

هنگام فرار چند ضربه باتون نصییمان شد و دستگیر شدیم. ما را به کلانتری بردند. پدرم را احضار کردند. من گفتم رهگذر بوده‌ام و به اشتباه مرا آورده‌اند. هشتم بهمن ۵۷، در اوج روزهای انقلاب، انقلابی‌ها قرار گذاشتند که مجسمه شاه را از سکوی وسط میدان شاه پایین بکشند. از محله‌های مختلف تظاهرات شده بود و همه سمت میدان آمده بودند. مردم جنوب شهر از سمت میدان ابوذر و راه‌آهن و بچه‌های جهادیه و عابدینیه هم از محل خودشان آمده بودند. عده زیادی اجتماع کرده بودند، به گونه‌ای که هیچ‌یک از مأموران جرئت نمی‌کرد نزدیک شود. البته آنها گاز اشک‌آور و امکاناتی برای مقابله با مردم داشتند. مردم ابتدا با بیل و کلنگ به جان سکو و مجسمه افتادند، بعد سیم‌بکسل آوردند و به مجسمه بستند و با ماشین استیشن کشیدند. عبدل نژادلو و اصغر شیوایی هم که سیم را آورد، در این کار سهیم بودند. بالاخره مجسمه سرنگون شد. بدنه مجسمه از میل‌گرد درست شده بود. آن را شکستند. سرش را سمت محلات بردند و تنه را سمت راه‌آهن و سی‌سر. با طناب بقایای آن را می‌کشیدند.

شهادت بهروز بهروزی در سمنان هم خون تازه‌ای در رگ‌های انقلاب بود. دهم دی ۵۷ بهروز، انقلابی هشت‌ساله، با خانواده‌اش در راهپیمایی حضور یافته بود. حدود ساعت یک‌ونیم بعدازظهر، مأموران شاه در میدان شهید بهشتی (فلکه سی‌سر) به‌سوی مردم آتش گشودند و بهروز از ناحیه سر، تیر خورد و شهید شد.

۳۷

روایت فرعی سیدمحمد شاهچراغی^۲ از حادثه

آن روز جمعیت تظاهرکننده بیشتر از همیشه بود. جلوی شهربانی که رسیدیم، مأموران روی پشت‌بام سنگر گرفته بودند. امام فرمود: «با ارتشی‌ها برادر باشید!» پیام امام را از بلندگو خواندم و گفتم: «شما برادران ما هستید. با مردم کاری نداشته

۱. میدان امام‌خمینی کنونی سمنان.

۲. آیت‌الله سیدمحمد شاهچراغی نماینده ولی‌فقیه در استان سمنان.

باشید.» حرف‌هایم روی آنها اثر نکرد. به زانو نشستند و مردم را به رگبار بستند. خیلی طول نکشید که یکی از گلوله‌ها مغز بهروز هشت‌ساله را متلاشی کرد. روز بعد در تشییع جنازه بهروز، مردم لباس خونین بهروز را روی چوب‌ها بالا بردند و به‌عنوان سند جنایت پهلوی در معرض دید عموم گذاشتند و خشمگینانه شعار می‌دادند.^۱

عمومیم مثل پدرم در شهربانی کار می‌کرد. به مسائل دینی خیلی حساس بود. انتقادهای شدیدی هم می‌کرد. همین باعث شد بعد از هفده سال کار در شهربانی، اخراجش کنند. از فامیل‌های نزدیک ما حسین و حسن صلواتی و خلیل نجار از انقلابی‌های پرشور آن روزها بودند.

حسن و حسین صلواتی کتاب‌های ممنوع داشتند. ساواک بارها خانه حسین را در سمنان و خانه حسن را در سرخه تفتیش کرد. حسین مقلد امام خمینی بود. هر وقت به خانه ما می‌آمد، از امام حرف می‌زد. از طریق ایشان، با افکار امام بیشتر آشنا می‌شدیم. اواخر سال ۵۶ ساواک حسن صلواتی را دستگیر کرد و به زندان اوین برد.

برادرم هم در موضوع انقلاب سر پرشوری داشت. در اوج انقلاب، اعضای گروه‌های مختلفی مثل چریک‌های فدایی و سازمان مجاهدین خلق و گروه‌های اسلامی دور میدان هفت تیر بساط داشتند. کتاب می‌فروختند و تبلیغ می‌کردند. حاج آقا شاهچراغی هم کمک کرده بود که سیدابراهیم و دوستانش کلی کتاب ببرند و در مقابل گروه‌های مخالف، کتابخانه سیاری برپا کنند. برادرم دوسه سال در اوج برنامه‌های انقلاب حضور فعال داشت.

از منطقه سرخه، حسن حسنان و فرهاد صفا هم که از پیش‌قراولان نهضت بودند، در تهران به شهادت رسیدند.^۲ شهادت این دو و شهدای دیگر انقلاب باعث روشنگری و هدایت مردم می‌شد. ساواک خلیل نجار، از مبارزان آن زمان

۱. فرهنگنامه شهدای استان سمنان، ج ۲، ص ۳۸۰.

۲. حسن حسنان در ۱۲ تیر ۱۳۵۴ و فرهاد صفا در ۱۹ اسفند ۱۳۵۴ به شهادت رسید.

را دستگیر کرد. نجار در زندان با محمدعلی رجایی هم سلول بود. در روزهای اوج انقلاب او را آزاد کردند.

از روحانیان در سمنان فعالیت‌های انقلابی سید محمد شاهچراغی، محمدعلی عالمی، علی اکبر ادب و محمدباقر عبدوس را می‌دیدم و از فعالیت‌های طلبه‌های مبارز همشهری، محمدحسن و شیخ عباس علی اختری و حسن روحانی چیزهایی می‌شنیدم. سالی که انقلاب شد، سوم دیبرستان درس می‌خواندم.

در روزهای پایانی دی ۱۳۵۷ که حرف بازگشت امام از پاریس مطرح بود، حدود پانزده نفر از فعالان مسجد به تهران رفتیم. هشت‌نفر با ماشین دوج محمود خدایی و چند نفر هم با ماشین آریا. محسن مطیعی و عباس مطیعی هم با ما بودند. در مسجد حضرت ابوالفضل رباط‌کریم که به مسجد سمنانی‌ها شهرت داشت، مستقر شدیم. روزها در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم، شب‌ها به مسجد برمی‌گشتیم. علی اصغر جمعه‌ای که در نزدیکی مسجد خانه داشت، از ما میزبانی می‌کرد. امام قرار بود ششم بهمن بیاید؛ ولی اجازه ورود ندادند و نیامد. ده‌دوازده روز ماندیم و به سمنان برگشتیم.

در تهران با حرکت مردم و روحانیان، فرودگاه دست انقلابی‌ها افتاد و هواپیمای امام‌خمینی روز دوازده بهمن به زمین نشست. امام ابتدا به قم رفت. یک‌بار با بچه‌های مسجد برای دیدارشان به قم رفتیم.

بعد از ورود امام، به مرور اوضاع کشور به نفع انقلاب تغییر می‌کرد. شب‌ها در مسجد عابدینیه برای امنیت محله نگهبانی می‌دادیم؛ روزها هم در رساندن نفت به افرادی که نمی‌توانستند در صف بایستند، پیران و افراد ناتوان، مشارکت می‌کردیم. در پالایشگاه‌ها اعتصاب بود و نفت را جیره‌بندی کرده بودند. مردم سختی‌ها را به جان می‌خریدند. ابوالقاسم فرزانه، محمدحسین همیتیان، حسین قدس و من که کوچک‌تر بودم، پیت‌های نفت را پشت در خانه‌های مردم می‌بردیم.

با دستور امام، مردم در ۲۲ بهمن به خیابان آمدند. آخرین میخ به تابوت

رژیم پهلوی کوبیده شد. انقلاب اسلامی به پیروزی رسید. اوایل هنوز وضعیت نهادهای انتظامی مشخص نبود. مساجد خلأ امنیتی شهرها را پر می‌کردند. افراد انقلابی در حوزه استحقاقی مسجد خود پُست می‌دادند. کوچه‌ها و خیابان‌ها را می‌پاییدند که کسی به منازل و ماشین‌های مردم حمله نکند و باعث نشود مردم نسبت به انقلاب بدبین شوند و احساس ناامنی کنند. به مرور، کمیته‌های انقلاب شکل گرفت. کمیته سمنان با حضور افرادی مثل محمدعلی غریبشانیان، ابوالفضل دوست‌محمدی و حسین سلامی تشکیل شد. سلاح و امنیت به آنها واگذار شده بود.

عضویت در سپاه

در سال ۱۳۵۸ به فرمان امام سپاه تشکیل شد. دوستانم سید تقی شاهچراغی، مهدی مهدوی نژاد، مهدی محب‌شاهدین، ابوالفضل و محمدحسن دوست‌محمدی و تعدادی از بچه‌های کمیته مثل حسین سلامی، ابوالفضل دوست‌محمدی و محمدحسن دوست‌محمدی به تشکیلات سپاه پیوستند و هسته سپاه سمنان را شکل دادند. از همان آغاز دوست داشتم به سپاه بروم. سخت می‌گرفتند؛ هم مصاحبه داشت هم تحقیقات.

۳۱

هنوز جنگ شروع نشده بود. من عاشق سپاه و بچه‌های سپاه بودم. خاطراتی که پدرم از جنایات‌های کومله و دمکرات در پاه و بانه و سقز تعریف می‌کرد، مرا بیشتر، برای پیوستن به این تشکیلات ترغیب می‌کرد. صبح‌ها بعد نماز، بچه‌های سپاه برای ورزش صبحگاهی داخل شهر می‌آمدند. خیلی منظم با ستون سه یا چهار از خود سپاه حرکت می‌کردند و در مسیر از مسجد امام، جهادیه، میدان هفت تیر رد می‌شدند، مانوری می‌دادند و به مرکز سپاه که در ساختمان قبلی ساواک بود، برمی‌گشتند. این صحنه‌ها را خیلی دوست داشتم.

من هم که عضو رسمی نبودم، گاهی با آنها ورزش می‌کردم و اگر کاری بود، انجام می‌دادم. معمولاً کارها به نیروهای رسمی ارجاع می‌شد. من هم متقاضی

ورود به تشکیلات بودم. دوست داشتم خدمتی کنم. می‌خواستم سربازی برای نظام باشم.

قبلش چند نفر را واسطه کرده بودم تا کار پذیرشم زودتر انجام شود. محمدحسن دوست محمدی برای تحقیقات به خانه ما رفته بود و با مادرم مصاحبه کرده بود. چون در آن ایام، ناامنی‌های کردستان وجود داشت، به ایشان گفته بود: «اگر پسران وارد تشکیلات شود و به کردستان اعزام شود و آن‌جا کشته شود چه؟» مادرم هم گفته بود: «جوان من از جوانان صدر اسلام، حضرت قاسم، حضرت ابوالفضل یا اباعبدالله که عزیزتر نیست. خون پسر من از خون جوانانی که برای نظام و انقلاب شهید شده‌اند، رنگین‌تر نیست.»

بالاخره در خرداد ۱۳۵۹ وارد سپاه شدم. وارد تشکیلات که شدم، شب و روزم صرف کار می‌شد. شاید در هفته دو ساعت به خانه سر نمی‌زدم. کارمان بیشتر، تأمین امنیت بود. در همان زمان، گروهی هم از برادران سپاه سمنان به کردستان، شهر تکاب، اعزام شدند؛ ولی بابت کمی سن مرا نبردند و گفتند باید آموزش ببینم. برای رفتن به تکاب چند نفر را واسطه کردم که با فرمانده صحبت کنند؛ اما قبول نکرد. اشکم درآمد. دوست داشتم مرا هم انتخاب کنند. محمد پهلوان، مهدی مهدوی‌نژاد، سیدتقی شاهچراغی و همتی هم رفتند. در منطقه فیروزکوه هم چریک‌های فدایی خلق مشکلی ایجاد کرده بودند که تعدادی از پرسنل سپاه سمنان برای تأمین امنیت به آنجا اعزام شدند.

در روزهای نخست، آموزش‌های مقدماتی را زیر نظر مربیان نظامی در سپاه گذراندیم، مثل سلاح‌شناسی. در آن زمان اسلحه‌سازی سپاه ژسه بود. بعد برای گذراندن آموزش تکمیلی ما را به پادگان شهید کلاهدوز شه میرزاد اعزام کردند که آن زمان «ملک طیبی» نام داشت. دوره دو هفته طول کشید. بیشتر آموزش‌های عمومی، مثل سلاح‌شناسی، تاکتیک، تخریب، نظام‌جمع، آمادگی جسمانی، آموزش موانع و سیم‌خاردهای مختلف حلقوی و فرشی اجرا می‌شد. در کوه‌های

مهدی شهر و شه میرزاد راهپیمایی هم داشتیم. در سرچشمه شه میرزاد یحیایی و دیگران راپل^۱ هم می بستند. مریبان از دوستان ما بودند؛ اما آموزش سختگیرانه بود. افراد کم کار با سینه خیز جریمه می شدند.

مریبان دوره از بچه های سپاه بودند: یا کسانی که آموزش دیده بودند یا قبلاً دوره سربازی را گذرانده بودند. کلاس ها خیلی فشرده و خسته کننده بود. بعضی شب ها هم رزم شبانه داشتیم. گاهی هم حمله نمایشی به آسایشگاه را ترتیب می دادند، گاز اشک آور می زدند، تیرهوایی شلیک می کردند یا انفجار ایجاد می کردند. مثل این بود که دشمن به آسایشگاه حمله کرده است. نیروها باید پناه می گرفتند و آموزش های روزانه را به کار می بردند. گاهی پیش می آمد که شبی دوبار خشم شبانه را اجرا می کردند. معمولاً از ساعت یک یا دو شروع می شد. بعد از آن هم گاهی ما را به راهپیمایی می بردند؛ گاهی هم سینه خیز داشتیم. تا اذان صبح باید دستورات مریبان را اجرا می کردیم. بعد از نماز پس از استراحتی کوتاه، برای کلاس ها آماده می شدیم. در خشم شبانه از تیرهای جنگی استفاده می کردند. آموزش ها و سخت گیری ها برای این بود که نیروها ساخته شوند و در اوضاع سخت انقلاب کم نیاورند. مریبان ما در اردوگاه رضا فیض، احمد دهرویه، محمدابراهیم صندوق دار و سیف الله یحیایی بودند. هنوز جنگ شروع نشده بود؛ اما دشمن از طریق غائله های کردستان (کومله و دمکرات) و خوزستان (خلق عرب) و آمل (چریک فدائیان) به خاک ایران چنگ انداخته بود. انقلاب دشمن فراوان داشت.

تعداد نیروها کم بود و مأموریت ها زیاد. غیر از دوسه نفر که باید داخل ساختمان سپاه می ماندند، بقیه پرسنل به مأموریت هایشان مشغول بودند. حدود سی نفر بودیم. دائم دنبال این بودیم که به مأموریت برویم. کسی از کار فرار نمی کرد. در تشکیلات سپاه هنوز کارها دقیق تقسیم نشده بود. افراد در همه کارها سهیم بودند: از نگهداری، مأموریت های داخل و بیرون شهر تا رفت و روب و پخت و پز. زمانی

۱. پایین آمدن از ارتفاع با طناب و آموزش های نظامی مرتبط با آن.

افراد سپاه داس برمی داشتند و برای کمک به کشاورزان به روستاها می رفتند. زمانی هم خارج از ساعات اداری اگر یکی از بچه های سپاه می خواست خانه بسازد، بقیه دست به کار می شدند تا خانه اش زودتر ساخته شود. شب، هنگام پست دادن به پاس بخش سفارش می کردیم که نفر بعدی را بیدار نکند تا پست بعدی را هم خودمان بایستیم. گاهی در کویر، جنگل، شهر یا هر جا که لازم می شد گشت می دادیم، دنبال شکارچیان غیرقانونی می رفتیم، با افراد شرور درگیر می شدیم، سروقت قماربازان یا مجالس لهو و لعب هم می رفتیم. اینها با مجوز قضایی دادستانی اجرا می شد. سپاه اشراف اطلاعاتی خوبی داشت. مردم اطلاعات دقیقی به ما می دادند. آمار خرابکاران، قماربازان، الکلی ها و معتادان دست ما بود. معصومیان مسئول عملیات و محمد پهلوان معاونش بود. معصومیان اطلاعات مردمی را یادداشت می کرد. فرصت مرخصی رفتن برای کسی پیش نمی آمد.

مأموریت سپاه به منکرات محدود نمی شد. گروه های معاندی هم بودند که فعالیت می کردند. منافقین هم برنامه هایی داشتند که باید دستگیرشان می کردیم. چند مأموریت مرتبط با منافقین در محلات سمنان انجام دادیم. یکی دو بار هم برای برخورد با تجمعات بهائیان و دراویش به مهدی شهر رفتیم. سپاه آن جا هم خودش با معاندان برخورد می کرد. اگر لازم می شد ما هم اعزام می شدیم. آنها اطلاعاتی به رژیم جعلی اسرائیل، دشمن شماره یک ایران، می دادند. بعد از دستگیری، تعدادی از آنها با تعهد آزاد می شدند و برخی به دادسرا معرفی می شدند. گاهی برای مأموریت به گرمسار می رفتیم. در یکی از مأموریت های گرمسار شکارچی ای را دستگیر کرده بودیم، می گفت: «قبل از انقلاب شکار می زدم. مأموران هم می دانستند که شکار دارم؛ اما کسی جرئت نمی کرد به من نزدیک شود. حالا سه چهار جوان سپاهی با چند تیر هوایی مرا متوقف کرده اند.» دستگیرش کردیم و شکارهایش را به سپاه بردیم. سپس شکارها را به کمیته امداد تحویل دادیم و افراد تحت پوشش دلی از عزا درآوردند.

در آذر ۱۳۶۰، همان ایام که در بحبوحه جنگ بودیم، امیر مجد^۱ که مسئول بسیج مستضعفین بود، به نوعی سر مخالفت با نظام برداشته بود و در گرمسار علیه نظام سخنرانی کرد. به ما حکمی داده بودند که به گرمسار برویم. در گرمسار درگیر شدیم، ولی نتوانستیم دستگیرش کنیم. مجدد، همراه عبدالله دخیان و حسین سلامی به تهران اعزام شدیم. غلام پهلوان هم راننده خودرو بود. در تهران مجوز گرفتیم و وارد منزلش شدیم و او را به سمنان آوردیم. در سمنان محاکمه و بازداشت شد.

در سپاه سه چهار ماشین پیکان و دوسه ماشین سیمرغ داشتیم. یکی از سیمرغ‌ها آمبولانسی بود. مأموریت‌های داخل شهر غالباً با پیکان اجرا می‌شد. راننده‌هایش هم مشخص بودند. گاهی هم پیش می‌آمد که برای مأموریتی خودرو نمی‌ماند. اوایل، سپاه شورایی اداره می‌شد. شورا تصمیم می‌گرفت و پرسنل هم باید از تصمیمات تبعیت می‌کردند. بعدها از شکل شورایی خارج شد. علی اکبر مجیدی به عنوان اولین فرمانده سپاه سمنان انتخاب شد. کم‌کم واحدهایی شکل گرفت و افرادی به عنوان مسئولان واحدها مشخص شدند: حسین سلامی، واحد تبلیغات؛ حسن فریدون، واحد تسلیحات؛ حسن ابراهیمی، اسلحه‌خانه؛ محمدحسن دوست محمدی، گزینش؛ ابوالفضل دوست محمدی، اطلاعات.

۳۵

در سپاه، بازداشتگاه موقتی هم وجود داشت. متهم در سپاه بازجویی می‌شد، بعد به دادگستری تحویل داده می‌شد. حکم را قاضی صادر می‌کرد. احتمالاً اختیاراتی هم به سپاه داده شده بود. برخی افراد پس از بازجویی با تعهد آزاد می‌شدند؛ ولی اگر جرمشان سنگین بود به دادرسی منتقل می‌شدند تا آنجا حکمشان صادر شود. برخی مجرمان مثل اعضای گروهک‌ها از جمله منافقین، پس از صدور حکم دادرسی هم در زندان موقت سپاه می‌ماندند و در مدت طولانی همان‌جا تحت نظر بودند. زندان یک نگهبان داشت. پاس‌بخش هم مدام سرکشی

۱. امیر مجد اولین فرمانده بسیج بود که با منافقین مرتبط شد.

می‌کرد.

از همان اوایل کار، بر اساس نیازها و مأموریت‌ها خانم‌هایی هم به سپاه پیوسته بودند. خانم‌های پاسدار خانم‌های منافق یا مجرم را دستگیر می‌کردند. بند خانم‌ها هم جدا بود. نگهبان خانم هم داشت. مثلاً خانم شاطری آن زمان در سپاه فعالیت می‌کرد.

در ورود به سپاه چشمداشت مالی نداشتیم. دوسه ماه حقوقی نگرفتیم. بعد از آن لیستی نوشتند و از ما خواستند که حقوق مدنظر خودمان را تعیین کنیم. بالا سر اسم من در لیست، قربان‌علی پهلوان بود؛ معمار سمنانی که با عشق وارد سپاه شده بود. متأهل هم بود. برای خودش ۱۵۰۰ تومان نوشته بود. من که مجرد بودم، ۱۰۰۰ تومان نوشتم. هنوز جنگ شروع نشده بود.



فصل دوم

شروع جنگ

انقلاب آمریکا و اسرائیل را از دست‌درازی به منابع مادی و معنوی ایران محروم کرد. رژیم شاه نماینده استکبار در منطقه بود و منافع آنها را تأمین می‌کرد. بعد از انقلاب، دشمنان با وجود اجرای توطئه‌های متعدد راه به جایی نبردند. غائله‌های کردستان، خوزستان و توطئه‌های مرزی نتوانست پشت انقلاب را خم کند. انقلاب اندیشه‌ای جهانی داشت. دشمن از نفوذ انقلاب می‌ترسید. از سال‌های قبل از انقلاب، ایران و عراق اختلافات مرزی داشتند. در رأس نظام بعث، صدام روحیه زیاده‌خواهانه‌ای داشت. به فکر گسترش نقشه عراق بود. صدام مهره خوبی برای استکبار بود که او را به بازی بگیرند و ایران را متوقف کنند. در نمایشی سیاسی، صدام قرارداد سال ۱۳۵۳ (۱۹۷۵ میلادی) را پاره کرد و رسماً در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ به مرزهای سرزمین ما حمله‌ور شد. صدام با بسیج دوازده لشکر پیاده و زرهی، در سراسر مرز، حملات گسترده‌ای را آغاز کرد. طبق نقشه دشمن، ابتدا شهرهای مرزی و در عرض چند هفته تهران باید اشغال می‌شد. دفاع مأموریت جدید سپاه بود.

اعزام اول

دو ماه بیشتر از شروع جنگ نگذشته بود که قرار شد یک گروه از شهرهای سمنان و مهدی شهر و سرخه سازمان دهی و به جبهه ها اعزام شود. ابتدا به من اجازه همراهی با این گروه را نمی دادند. با این گروه سه ماشین استیشن و یک آمبولانس هم بود. با این ترفند که بالاخره این ماشین ها نیاز به مکانیک دارد و با توجه به سوابق فنی ای که داشتم، حضورم را در گروه پذیرفتند. ۶۷ نفر بودیم. ۲۷ آذر ۱۳۵۹ برای آموزش، ما را به تهران اعزام کردند. مهمات و تجهیزات خود را از سمنان بردیم. شماره اسلحه من در لیست انبار تسلیحات ۲۲ بود. جیب خشایش را هم خودم داده بودم دوخته بودند. طوری سفارش داده بودم که بتوانم خشاب های بیشتری با خودم ببرم. یک تیربار و یک آرپی جی هم به ما تحویل دادند. چند قبضه موشک هم با خودمان بردیم.

محمدرضا خالصی فرماندهی ما را به عهده داشت. از گروه ما اسامی این رزمندگان در خاطرم مانده: محمود اخلاقی، مهدی محب شاهدین، مهدی مهدوی نژاد، سید محمد تقی شاه چراغی، حاجی شه میرزادی، فتح الله عزالدین، محمد پهلوان، علی رضا همتیان، حسن فریدون، ابوالقاسم شریف نیا، عباس علی اشرف، ابوالقاسم سمنانی، داوود دوست محمدی، علی رضا صابریان، حسین

عرب، علی اسدی نژاد و مهران پورابراهیم.

با همان استیشن‌ها تا تهران رفتیم. در پادگان امام‌حسن دوسه روز معطل ماندیم. بعد آموزش عمومی شروع شد. پادگان میدان اسب‌دوانی هم داشت. می‌گفتند اسب‌های آن‌جا مال خاندان پهلوی است که از دوران طاغوت مانده است. بعد از ظهرها، بعد از آموزش، بچه‌ها که بیکار می‌شدند، اسب‌سواری هم می‌کردند.

بعد از یک هفته، ما را با مینی‌بوس به سرپل‌ذهاب اعزام کردند. استیشن‌ها و آمبولانس را هم همراهمان فرستادند. آنجا هم در پادگان ابوذر آموزش‌های دیگری را گذراندیم. علی آرام که می‌گفتند از هم‌زمان چمران است و در لبنان سوابق مبارزاتی دارد، به ما آموزش می‌داد. پسر ابوشریف^۱ کمک‌کار ایشان بود. علی آرام که روحیه‌چریکی داشت، در کارش استاد بود. دو ژسه‌تاشو داشت، با دو دست تیراندازی می‌کرد. تکیه‌کلامش «ماست فروش» بود. هر وقت می‌خواست ما را سینه‌خیز ببرد یا نهیبمان می‌زد که باید قوی‌تر باشیم، از این کلمه استفاده می‌کرد. یکی از آموزش‌ها تیراندازی با کالبر ۵۰ بود. سه نفری باید آن را تجهیز و تیراندازی می‌کردیم. یکی می‌بایست پایه‌اش را بگیرد، یکی باید لوله‌اش را باز می‌کرد، یکی هم باید متعلقاتش را برمی‌داشت. من با رضا فیض و مهدی مهدوی‌نژاد در یک گروه بودم. باید دستگاه را برمی‌داشتیم و دویست متر آن طرف‌تر برپا می‌کردیم. فیض لوله را باز کرد که کار راحت‌تری بود. مهدوی‌نژاد هم ایستاده بود که من متعلقات آن را بردارم تا پایه را بردارد. من کار سخت‌تری داشتم. آنها زودتر رفتند و پایه را گذاشتند. کسی که متعلقات را می‌گذاشت، می‌بایست تیراندازی کند. من دیرتر رسیدم. آرام چند بار لفظ ماست‌فروش را نثارم کرد. از عملکرد ما رضایت نداشت. پس به پسر ابوشریف دستور داد که ما را سینه‌خیز ببرد. گفت: «آن‌قدر اینها را سینه‌خیز ببر که از دست‌هایشان خون جاری شود.»

۱. ابوشریف در آن زمان فرمانده سپاه بود.

بعد از اینکه قدری سینه خیز رفتیم، ما را بلند کرد و داخل جمع برد. این آموزش‌ها برای ما سازنده بود. ما هم مصمم بودیم که آموزش‌ها را خوب فراگیریم. آنجا هم در طول حدود پانزده روز، آموزش‌های سختی به ما دادند. بعد از اتمام دوره، محمدرضا خالصی، فرمانده گردان، به من گفت که باید در سپاه گیلان غرب بمانم. گفت بعد از اتمام مأموریت هنگام برگشت به سمنان مرا هم با خودشان می‌برند. مهدوی‌نژاد و شاهچراغی را واسطه کردم که من هم با گروه باشم؛ اما نپذیرفتند. بالاخره گفتم: «اگر برای این سه ماشین مشکلی پیش بیاید، کی تعمیرشان می‌کند؟» باز با این توجیه کنار گروه ماندم.

بعد از کسب آمادگی، ما را به گیلان غرب بردند. در روزهای نخست جنگ، دشمن تا خود شهر گیلان غرب پیشروی کرده بود. مردم رشادت نشان دادند و دشمن را عقب راندند. سپاه و هوانیروز هم نقش مهمی در پس‌راندن دشمن داشتند. مردم دربارهٔ تانک سوخته‌ای که در ورودی شهر افتاده بود، حرف‌هایی می‌زدند و از بانوی مبارزی می‌گفتند که افسر عراقی را کشته بود.^۱ دشمن به ارتفاعات چغالوند، چرمیان و تنگهٔ حاجیان عقب‌نشینی کرده بود.

از گیلان غرب ما را به منطقهٔ ابرویی منتقل کردند. ابرویی یالی بود که به قلّهٔ چرمیان می‌رسید. ابرویی ارتفاعی بود شبیه ابرو.^۲ یک سمتش هم دشت ذهاب و تنگهٔ حاجیان قرار داشت. روبه‌روی چرمیان هم قله‌ای بود که به آن چغالوند می‌گفتند. چغالوند بلندترین کوه در ارتفاعات چرمیان بود. عراقی‌ها آنجا مستقر بودند. قلّهٔ چرمیان هم دست آنها بود. بین یال و چرمیان رودخانه‌ای جریان داشت. سه سمت، عراقی‌ها مستقر بودند. تقریباً در دل عراق بودیم. با ورود به منطقه، مجموعهٔ آغل‌هایی آنجا دیدیم که برای گوسفندان ساخته بودند. آغل‌ها را تمیز کردیم و در همان‌ها مستقر شدیم. آنجا آب بدبویی داشت که به آن گندابار

۱. خاطرات فرنگیس حیدرپور، زن مبارز کُرد، در کتاب فرنگیس آمده است.

۲. روستای آوه‌زین سه تپهٔ بزرگ داشت: ابرویی، صدفی و کرجی (مهناز فتاحی، فرنگیس، سورهٔ مهر).

می گفتند. به سه گروه ۲۲ یا ۲۳ نفره تقسیم شدیم. هر گروه یک فرمانده داشت. مهدی مهدوی نژاد فرمانده گروه ما بود. در گروه ما حسن فریدون، عباس علی اشرف، ابوالقاسم سمنانی، داوود دوست محمدی و علی رضا صابریان و بچه‌های دیگر حضور داشتند. هر گروه طبق نوبت، موظف بود خطی را که روی یال ابرویی تشکیل شده بود، نگه دارد. بعد از هر بیست و چهار ساعت، گروه جدید در خط مستقر می شد. هوارو به سردی می رفت. چون ارتفاعات آنجا سنگی بود، نمی شد در آن سنگر حفر کرد. به صورت سنگ چین سنگ‌رهای درست کردیم. سرما خیلی اذیت می کرد. بارندگی که می شد، لباس هایمان خیس می شد. با سرما هم باید جدال می کردیم.

در سنگر وسیله گرمایشی نداشتیم. آتش هم نمی شد روشن کرد. یک شب باران تندی آمد. سنگرها پوشش نداشت. آب داخل سنگرها افتاد و پتوها خیس شد. ابوالقاسم شریف نیا سرما خورده بود و به شدت می لرزید. دوستان تصمیم گرفتند او را به مقر منتقل کنند. عینک ته استکانی داشت. بین راه با اسلحه و مهمات داخل چاله‌ای پر از آب افتاد. لباسش خیس خالی شده بود. تا مدت‌ها حالش خوب نبود. آن شب تا صبح با سرما جنگیدیم. با رضا فیض و دوست محمدی همدیگر را بغل کردیم که گرم شویم، شاید دچار بیماری نشویم.

از نظر غذا هم مشکل داشتیم. هنوز واحدهای لجستیک سپاه شکل نگرفته بود. سپاه گیلان غرب مسئول جیره و تدارکات ما بود؛ اما نمی توانست آذوقه نیروها را تأمین کند. گاهی تکه نان‌های کلفت اصفهان را در چفیه می گذاشتیم و داخل آب می خوابانیدیم تا نرم شود و به عنوان ناهار یا شام بخوریم. دوستان با سمنان تماس گرفتند که حداقل برایمان نان بفرستید. آنها هم یک ماشین نان فرستادند و در کل منطقه تقسیم کردیم. در بیست و چهار ساعتی که در سنگر بودیم، با یک قمقمه آب و خرما و کشمش سر می کردیم. با آمدن نیروهای جایگزین، می رفتیم عقب که تجدید قوا کنیم. تا عقبه که اسمش را هتل طویله گذاشته بودیم، چهار پنج

کیلومتر راه بود که پیاده می‌رفتیم.

برای استحمام ضروری، آب همان گندابه را گرم می‌کردیم و خودمان را می‌شستیم. لباس‌هایمان را هم با همان آب شست‌وشو می‌دادیم. بالاسر این گندابه که نیروهای ارتش مستقر بودند، یعنی در سیصدچهارصد متری ما روی ارتفاع، چشمه‌ای هم بود که از آن، آب شرب برمی‌داشتیم یا لباس‌هایمان را آنجا آب می‌کشیدیم. برای استحمام کلی هم به گیلان‌غرب می‌رفتیم.

ایران عملیاتی را در آن منطقه تدارک دیده بود؛ عملیاتی با همکاری ارتش که در سطح وسیعی از دشت گیلان‌غرب و تنگه‌های حاجیان انجام شد. ما هم مأموریت داشتیم از رودخانه بگذریم و سمت چرمیان پیشروی کنیم. یک دسته از بچه‌های ارتش هم مأمور شده بودند به ما بپیوندند. فرماندهی بچه‌های ما با محمدرضا خالصی، محمود اخلاقی و مهدی محب‌شاهدین بود. حدود یک تا یک‌ونیم کیلومتر خط دست ما بود. ارتفاعات چرمیان را فتح کردیم. با راکتی که عراقی‌ها زدند، دو تن از نیروهای ارتشی به شهادت رسیدند و از بچه‌های ما فتح‌الله عزیزی و نعمت‌الله طاهریان مجروح شدند. دشمن هرچه تلاش کرد، نتوانست ارتفاعات را از ما پس بگیرد. تا آخر مأموریت که حدود دو ماه و نیم طول کشید، یعنی تا اواخر اسفند ۱۳۵۹، آنجا دست ما بود.

و
و
و
و
و

ارتش در روز به‌صورت منظم عملیات می‌کرد. آنها طبق آموزش‌های کلاسیک خود می‌جنگیدند. ما عملیاتمان در شب بود. از بالا می‌دیدیم که نیروهای ارتش در دشت پیش می‌رفتند. بعد تانک‌ها را گسیل می‌کردند. دشمن هم دید داشت. در چند صحنه دیدیم که هفت‌هشت تانک را دشمن زد. بعد از ظهر تعدادی از بچه‌های ارتشی که از تانک‌های منهدم‌شده فرار کرده بودند، پیش ما آمدند. شب هم پیش ما ماندند و صبح به عقب برگشتند.

با رشادتی که نیروها از خود نشان دادند، چندان تلفات ندادیم؛ اما هنوز در جنگ، حرفه‌ای و ورزیده نبودیم. آموزش‌های تخصصی ندیده بودیم. خیلی

چیزها را اولین بار بود که تجربه می کردیم؛ مثلاً مین های گوجه ای را نمی توانستیم خنثی کنیم. هر جا مین می دیدیم، دورش را سنگ چین می کردیم که کسی نزدیکش نرود. وقتی هلی کوپتر دشمن بالای سرمان به پرواز درمی آمد و کالیبر می زد، نمی دانستیم با آرپی جی هم می شود سمتش شلیک کرد. فکر می کردیم آرپی جی فقط برای شکار تانک ساخته شده است.

اوایل که به ابرویی رفته بودیم، هنوز هوا گرم بود. در سنگر مستقر بودیم. با ابوالقاسم شریف نیا، اکبر معصومیان، رضا فیض و عباس علی اشرف در یک سنگر بودیم. یک روز زود آلمان تمام شد. رودخانه ای بین ما و عراقی ها جریان داشت. من از همه کوچک تر بودم. از آنها اجازه گرفتم که برای پرکردن قمقمه بروم. سه قمقمه برداشتم و تخته سنگ به تخته سنگ خودم را به رودخانه رساندم. دیدم اگر بخواهم با اسلحه بروم، نمی توانم. اسلحه را همان جا گذاشتم و سریع رفتم. عراقی ها که از بالا اشراف داشتند، شروع به تیراندازی کردند. با سروصدای دشمن، بچه های ما هم حساس شدند. حدود بیست دقیقه طول کشید. نیروهای ما هم با ریختن آتش، توجه دشمن را سمت خودشان جلب کردند تا به سنگر برگشتم. فرمانده وقتی از موضوع مطلع می شود، به زبان سرخه ای به رضا فیض تشر می زند که چرا اجازه داده ای سید برود! به هر حال با قمقمه به سنگر می رسم. فرمانده به من عصبانیتی نشان نداد. فقط گفت وقتی بزرگ ترها هستند باید آنها برای آوردن آب بروند. من هم که نگران حذف شدن از مأموریت های بعدی بودم، می دانستم که نباید تمردی از من دیده شود.

مهران ابراهیم پور از بچه های شمال که با ما اعزام شده بود و مهدی محب شاهدین از ما جدا شده بودند و در گیلان غرب با بچه های تهران، گروه حسین الله کرم، یک گروه اطلاعاتی درست کرده بودند. برای شناسایی به مناطق عملیاتی می رفتند یا به عقبه دشمن سرک می کشیدند. با الاغ و اسب و قاطر سمت خانقین عراق می رفتند و برمی گشتند. یک روز که با داوود دوست محمدی یا علی

اسدی نژاد برای استحمام به گیلان غرب رفته بودیم، برای برگشت ماشین نبود، مجبور شدیم همان جا بمانیم. محب‌شاهدین ما را دید و به خانه گروه اطلاعات برد. آنها برای ورود مهمانان رسمی داشتند که به آن جشن پتو می‌گفتند. محب‌شاهدین به من گفت برای هر تازه‌واردی این جشن اجرا می‌شود. من هم گفتم این رسم مهمان‌نوازی نیست؛ ما که لاغر هم هستیم. با بهانه‌هایی او را توجیه کردم؛ اما آنها گفتند میزبان باید جور میهمان را بکشد. پس جشن پتو برای محب‌شاهدین اجرا شد. پتوی بزرگی بر سرش انداختند و هرکس در حد توانش مشت و لگدی به او می‌زد! ما هم که از این مراسم جان به در برده بودیم، جوگیر شدیم و ضرباتی را نثار دوستان کردیم. با این جشن پتو، دوستی‌ها محکم‌تر می‌شد و رفاقت و صمیمیت بیشتری شکل می‌گرفت. بعد از چند وقت، محمود اخلاقی هم به گروه اطلاعات پیوست. اینها کار اطلاعاتی می‌کردند؛ ما هم کار پدافندی داشتیم.

بعد از دو ماه و نیم که مأموریت ما تمام شد، اواخر اسفند ۱۳۵۹ نیروهای کرج آمدند و منطقه را تحویل گرفتند. در کل، منطقه در اختیار ارتش قرار داشت. دژبانی‌ها و ورودی خروجی‌ها دست آنها بود. موقع برگشت، ارتش می‌خواست سلاحمان را از ما بگیرد. ما هم که سلاح و مهماتمان را از شهرستان آورده بودیم، زیربار نرفتیم. آنها می‌گفتند نمی‌گذاریم سلاح‌ها را ببرید. یکی از مسئولان ارتش سرهنگ بزرگ‌نیا بود. آنها اصرار داشتند که ما را خلع سلاح کنند. ما هم چاره‌ای نداشتیم که با ترفند، سلاح خود را از منطقه خارج کنیم. اسلحه‌هایمان را داخل آمبولانس گذاشتیم و به عنوان اینکه داریم مجروح می‌بریم آنها را به عقب منتقل کردیم.

اسلحه سازمانی ارتش هم ژسه بود. ما آنجا توانسته بودیم مقداری مهمات ذخیره کنیم. تا پایان مأموریت، مهمات داشتیم. موقع بازگشت هم خشاب‌هایمان را پر کرده بودیم.

از گیلان غرب با مینی‌بوسی که سپاه در اختیار گذاشته بود، به تهران برگشتیم. چون اسلحه‌هایمان را با آمبولانس فرستاده بودیم و بعضی هم لباس شخصی بر تن داشتیم، از تهران با اتوبوس‌های ترمینال به سمنان آمدیم.

آموزش کوه‌نوردی

گروه‌های معاند در شهرها شروع به جذب نیرو کرده بودند. برای جذب بیشتر با عنوان تفریح یا آموزش، افراد را به کوه‌نوردی می‌بردند؛ لذا سپاه تصمیم گرفته بود برای مقابله با این شیوه، افرادی را به‌عنوان مربی کوه‌نوردی تربیت کند و به شهرها بفرستد. در شهرستان سمنان من و امیر دهرویه برای این کار انتخاب شدیم. دوره ما از فروردین ۱۳۶۰ در ارتفاعات دربند تهران آغاز شد. پیاده‌روی‌های مفصلی در آنجا داشتیم. بعد قله‌های ارتفاعات دربند مثل توچال، پلنگ‌چال و پیازچال را فتح کردیم. سنگ‌نوردی و آموزش راپل از برنامه‌های آموزشی بعدی بود. بعد، آموزش جنگل‌نوردی اجرا شد. این برنامه را در جنگل‌های منجیل تا سیاه‌کل گذرانیدیم. جیره ۷۲ ساعت را که کنسروهای سرد بود، به ما دادند. ما را از ارتفاعات بردند. فاصله جاده‌ای این مسیر حدود شصت کیلومتر است. چریک‌فدایی‌ها در جنگل‌های سیاه‌کل تحرکاتی داشتند. منطقه آلوده بود. تعدادی را هم مسلح کردند تا اگر کمین خوردیم، از خودمان دفاع کنیم. در یک شبانه‌روز حدود هجده ساعت پیاده‌روی کردیم. غارنوردی را در غار کهک قم به ما یاد دادند. برنامه پایانی، صعود به قله دماوند، را هم با موفقیت گذرانیدیم. حدود ۷۴ نفر بودیم. از یال شمالی دماوند بالا رفتیم. آموزش چریکی دشواری بود. در هر

مرحله به ما نمره می دادند. قرار شد به شهرستان‌ها برگردیم و با همکاری هیئت کوهنوردی در تربیت بدنی شهرستان‌ها، آموزش کوهنوردی و برنامه‌های دیگر آن را پی بگیریم. بنا بود هرجا هیئت کوهنوردی نداشت، هیئت تشکیل شود.

بعد از دوره سه ماهه، خرداد ۱۳۶۰، چند روز مرخصی داشتم. حین مرخصی به سپاه سمنان رفتم تا سرکشی کنم. دیدم می‌خواهند تعدادی نیرو را اعزام کنند، اما مسئول ندارند. اعلام آمادگی کردم که با آنها بروم. گفتند: «شما آموزش دیده‌اید که موضوع کوهنوردی را دنبال کنید.» گفتم: «ما دو نفر آموزش دیده‌ایم. امیر دهرویه می‌تواند این مأموریت را در سمنان پیگیری کند.» دهرویه، جوان ورزشکار و خوش‌هیکل و ورزیده‌ای بود. مسئولان پذیرفتند که کار کوهنوردی به ایشان واگذار شود.

آموزش پدافند هوایی

بیست و هفتم خرداد سال ۶۰، با گروهی هفتاد نفره از بسیجیان به تهران اعزام شدیم. من تنها نیروی رسمی سپاه در گروه بودم. در پادگان حمزه سیدالشهدا آموزش‌های عمومی یک هفته‌ای را گذراندیم. بعد به پادگان خضر زنده (شهدا) کرمانشاه اعزام شدیم. در جلسه‌ای به ما اعلام شد که مسئولان تصمیم دارند افراد را برای پدافند هوایی آموزش دهند. قرار بود توپ‌های ۲۳ و ۱۴ میلی‌متری به نیروها تحویل شود و در سراسر منطقه از گیلان غرب تا اسلام‌آباد و ایلام و از سمت دیگر تا جوان‌رود و روانسر و پاوه روی ارتفاعاتی که مشخص کرده بودند، آنها را مستقر کنند. هفت‌هشت نفر از کم‌سن‌وسال‌ترها و ریزترها را جدا کردیم. آنها توان همراهی در این دوره را نداشتند. قرار شد به‌عنوان دژبان در باختران مشغول شوند. فتح‌الله قدرتی، از نیروهای سن‌بالا، مأمور شد به‌عنوان مسئول با این گروه بماند.

زین‌العابدین دهرویه، عبدالله بنی‌اسدی، علی اسکندریان، حمزه‌ئیان، غلامرضا سالار، رسول طحان، حسین‌علی قدرتی، فتح‌الله قدرتی، محمدتقی فیض، علی‌اکبر ابراهیمی، حسین مونسان، حسین کلامی و احمد دارایی با ما بودند.

خانی^۱ هم از طرف سپاه، فرمانده پدافند غرب کشور بود و کار توجیه نیروها را در بحث پدافند به عهده داشت. مربیانی از سپاه و ارتش به نیروها آموزش دادند. بعد از آموزش دوهفته‌ای، قبضه‌های خریداری‌شده از کره شمالی که آکبند هم بود، به نیروها تحویل شد. برای آزمون هم بچه‌ها می‌بایست اهداف تعیین‌شده را می‌زدند و سلاح را کاملاً باز و بسته می‌کردند و در عکس‌العمل، سرعت مناسبی می‌داشتند.

بعد از آموزش، جایابی کردند و هر پنج‌شش نفر در یک گروه تقسیم‌بندی شدند. هر گروه هم جایی مستقر شد: از باختران تا اسلام‌آباد، گیلان‌غرب، ایلام، گلان، جوان‌رود، روانسر و شیخ‌صله. مثلاً رسول طحان با چهار نفر دیگر در گیلان‌غرب و حسین کلامی با افراد گروه در اسلام‌آباد مستقر شدند. هر دو مسئول قبضه بودند. عبدالله بنی‌اسدی و غلامرضا سالار، از آموزش‌پرورشی‌های باتجربه، هم مسئولیت دو قبضه دیگر را در گلان و ایلام به عهده گرفتند. واحدها در جاهای حساسی مثل بخش‌داری‌ها مستقر شدند. بچه‌ها هم می‌بایست در روز پوشش هوایی داشته باشند، هم شب پست بدهند.

بچه‌های پدافند مأموریت حساسی داشتند. هر روز حملات هوایی دشمن سرعت و شدت بیشتری به خود می‌گرفت. شهرهای مرزی مدام تهدید می‌شد. پوشش هوایی ما می‌بایست طوری باشد که منطقه هوایی را برای دشمن ناامن کند. هر روز از ایلام، گیلان‌غرب، جوان‌رود و روانسر درخواست بیشتری برای مهمات داشتیم. من به‌عنوان مسئول و مصطفی قادری به‌عنوان راننده هم مأمور بودیم به بچه‌ها سرکشی کنیم و مهمات آنها را تأمین کنیم. تویوتایی در اختیار مصطفی بود. ما در پدافند هوایی باختران، پادگان شهدا مستقر بودیم. این پادگان به پادگان خضر زنده معروف بود. وسیله ارتباطی بین واحدها نداشتیم؛ فقط گردشی به هرکدام سر می‌زدیم. اگر اتفاقی می‌افتاد، نیروها باید با سپاه منطقه‌ای که در آن

۱. در عملیات رمضان در لشکر ۲۷ رسول‌الله فعالیت داشت و در همان عملیات به شهادت رسید.

مستقر بودند، تماس می‌گرفتند؛ ولی سپاه مهمات نداشت. مهمات را باید ما به آنها می‌رساندیم.

رسول طحان با گروهی که در گیلان غرب مستقر بود، موفق شده بود میگی را شکار کند. بمباران مواضع این گروه باعث شده بود که اسدی، یکی از بچه‌های شمال که با ما اعزام شده بود، به شهادت برسد و رسول طحان از ناحیه چشم مجروح شود.

نیروها فقط برای استحمام از پایگاه خود خارج می‌شدند. گاهی هم همان‌جا آب را گرم می‌کردند و خودشان را می‌شستند. تأمین غذای آنها هم مشکلات زیادی داشت. برای برخی واحدها با هماهنگی، از پادگان‌های نزدیک، غذا تأمین می‌کردیم. برای بعضی واحدها هم جیره خشک از باختران می‌آوردیم.

این مأموریت چهار ماه طول کشید. تابستان و بخشی از مهر ۱۳۶۰ را در این مأموریت گذراندیم. این دوره با بمب‌گذاری‌های منافقین و ترورهای آنها در حوادث هفت تیر و هشت شهریور هم‌زمان شد. بعد از اتمام مأموریت، می‌خواستند مصطفی قادری را همان‌جا نگه دارند که چون دوره مأموریت تمام شده بود، نمی‌توانستیم اجازه دهیم. محمدرضا سلمانی را هم می‌خواستند نگه دارند. او که در امتحانات پایان دوره پدافند رد شده بود، در لجستیک باختران مسئولیت انبار را به عهده داشت. گفتیم: «باید به سمنان برویم. اگر خواست، باید با مأموریتی دیگر برگردد.»^۱

خانمی توصیه کرده بود که بعضی بچه‌ها مثل حسین کلامی را که بسیجی بود، تشویق کنم. در سمنان مقرر شد به هریک پانصد تومان پاداش بدهم که هیچ‌کدامشان نمی‌گرفتند.

۱ محمدرضا سلمانی به منطقه برگشت و تا اواخر جنگ در همان مناطق کار می‌کرد. بعدها مسئول گزینش و مسئول پرسنلی شد.

عملیات طریق القدس

وقتی به سمنان برگشتیم، دیدم نیروها دارند برای اعزام به جبهه ثبت نام می کنند. مشخص نبود به کدام منطقه اعزام می شوند. اواخر مهر بود. خواستم اسم بنویسم، گفتند نوبت شما نیست. با اصرار و واسطه کردن برخی دوستان دوباره اسم نوشتم و بعد از هفت هشت روز که در سمنان بودم، راهی جنوب شدم.

مسئولیت گروه ۵۵ نفره ما را محمدرضا خالصی به عهده داشت. ابتدا به پادگان امام حسن تهران رفتیم. بعد با قطار، ما را به اهواز بردند. از اهواز به گلف منتقل شدیم. گلف در اختیار سپاه جنوب و تیپ امام حسین بود. با حسن باقری، مصطفی ردانی پور، حسین خرازی و رضا حبیب اللهی آشنا شدیم. ردانی پور آنجا برایمان صحبت کرد.

از گلف به انرژی اتمی رفتیم و برای دوره آموزشی با بچه های کاشان ادغام شدیم. گردانی ۱۲۰ نفره تشکیل دادیم. بشیر، از بچه های اصفهان، فرماندهی گردان را به عهده داشت. حسین عابدی، از نیروهای کاشان، فرمانده گروهان بود و مهدی محب شاهدین معاون گروهان. رضا حبیب اللهی مسئول آموزش بود. یک دستش هم قطع شده بود.

ما را به تنگه سعه بردند. سعه در شمال سوسنگرد است. پانزده روز در تنگه

سعدۀ روی رمل‌ها راه رفتیم. اگر یک کیلومتر روی رمل راه بروی، مثل این است که شش کیلومتر روی زمین معمولی راه رفته‌ای. خیلی از آدم‌توان می‌گیرد. بعد از نماز با تجهیزات، روی رمل‌ها می‌دویدیم. آرپی‌جی‌زن می‌بایست آرپی‌جی‌اش را با سه‌چهار موشک حمل می‌کرد. دیگران هم همین‌طور، باید سلاح خود را با خود در مسیر می‌آوردند.

آنجا آموزش‌های خوبی دیدیم. هم از نظر جسمی خوب کار شد، هم از نظر معنوی. در کنار برنامه‌های رزمی، نمازجماعت و دعا و سخنرانی برگزار می‌شد. بعد از نماز، هرکدام از بچه‌ها برای خودش خلوتی داشتند. هر روز صبح، من و تقی مرادی، عاشورا را با هم می‌خواندیم و خلوت مشترکی داشتیم. از نوجوانانی مثل عباس علومی، سیدجمال احمدپناهی و مهدی صیادنژاد بین ما بودند تا پیرانی مثل حاج‌علی طاهریان که بیش از شصت سال سن داشت و در آموزش‌های طاقت‌فرسای آن‌جا کم نمی‌آورد.

مردم پشت جبهه هم گاهی تلنگرهای خوبی به ما می‌زدند. یک روز کیسه‌هایی پلاستیکی پر از آجیل، پسته، بادام، انجیرخشک، خرما، نخود و کشمش به ما دادند. یک بسته هم به حاج‌علی رسید. در بسته حاج‌علی نامه‌ای هم بود. پیرزنی از جنوب خراسان با ابراز عشق و علاقه‌اش به امام و انقلاب نوشته بود: «بضاعتم بیش از این نیست. فرزندی هم ندارم که به جبهه بفرستم. شما این را از من بپذیرید. مقابل دشمن بایستید.» این پیام‌ها که در بسته‌های ساده اهدایی مردم ایران به جبهه می‌رسید، بچه‌ها را مصمم‌تر می‌کرد.

برای آمادگی بیشتر یک مانور هم اجرا شد. در این مانور چند نفر از بچه‌های اصفهان زخمی شدند. هفتم آذر ۱۳۶۰ ما را به تنگۀ سعدۀ بردند. خودمان را برای عملیات آماده کردیم. شب عملیات متوجه شدیم که باید از مسیر رملی بگذریم. تازه آنجا دلیل آموزش‌های سخت آن پانزده روز را فهمیدیم. حدود ساعت نیم بامداد نهم آذر، از تنگۀ سعدۀ که نقطۀ رهایی‌مان بود، دوازده کیلومتر ما را در

رمل حرکت دادند؛ مسیری که دشمن احتمال حمله از آن را نمی‌داد؛ چراکه خود رمل می‌توانست مانعی طبیعی باشد. باران نم‌نم شروع شد. بارش باران رفتن روی رمل را آسان‌تر کرد. بعد از دوازده کیلومتر راه‌رفتن، به معبر رسیدیم که همان مقبره سید جاسم بود. آنجا دیگر دست عراقی‌ها بود. روبه‌روی ما میدان مین قرار داشت. عراقی‌ها از دو سمت به جناح مخالف ما تیراندازی می‌کردند. توجهشان به چپ و راست بود. دو تیربار در خط عراق کار می‌کرد. آنها خبری از ما نداشتند که روبه‌رویشان در حرکت بودیم. ما در قالب تیپ امام حسین وارد عملیات شده بودیم. چپ و راست ما هم بچه‌های تیپ حضور داشتند. سمت پایین ما بچه‌های تبریز در قالب تیپ عاشورا و بالاسرمان نیروهای مازندران در قالب تیپ ۲۵ کربلا به خط دشمن زده بودند.

ما به ستون دو، سرِ حال، وارد میدان مین شدیم. سرِ یک ستون من بودم و سر ستون دیگر حسن ادب بود. من نازنجک‌انداز بودم و با خودم نازنجک حمل می‌کردم. نازنجک‌هایی که روی کلاش می‌خورد و با فشنگ‌های مخصوص شلیک می‌شد. احتمالاً قبلاً بچه‌های اطلاعات عملیات و تخریب معبری را باز کرده بودند. ورودی میدان مین سه سیم‌خاردار تک‌رشته‌ای داشت. وسط میدان که رسیدیم، انفجاری رخ داد. شاید یکی از مین‌های منور زمینی بود. انفجار باعث شد که معبر لو برود. دشمن تیربارش را سمت ما گرفت. حسین عابدی غلام حسین کردی نسب را صدا زد که: «چرا تیربار را خاموش نمی‌کنی؟! مگر نمی‌بینی از کجا دارد شلیک می‌شود؟!» کردی نسب و امیر دهرویه بلند شدند. به محض اینکه کردی نسب تیربار را سمت دشمن گرفت، گلوله‌های تیربار دشمن بدنش را سوراخ‌سوراخ کرد. البته او هم شلیک کرد. یک خمپاره هم نزدیک دهرویه به زمین نشست. ترکش‌هایی از آن به سر دهرویه خورد. آنجا هر دو به شهادت رسیدند. بچه‌ها با ندای یاحسین، به صورت دشتبان، در میدان مین پخش شدند و به راهشان ادامه دادند. بچه‌ها با چنان اعتقادی پا به میدان مین گذاشته بودند که

اگر از آن ۵۵ نفر ۵۴ نفرشان هم شهید می‌شدند، آن یک نفر باز نمی‌ایستاد و راه را ادامه می‌داد.

حسین عابدی در حالی که تیر خورده بود و دل‌وروده‌اش از شکمش بیرون زده بود، با دست‌هایش شکمش را چسبید و بچه‌ها را هدایت کرد تا از میدان مین رد شوند.

در این گیرودار، محمود اخلاقی کنار مین‌والمر گیر افتاد. محمدرضا خالصی برای کمک به او رفت. سپس مین منفجر شد و هر دو مجروح شدند. تعدادی از بچه‌ها مسیر را ادامه دادند. من و رضا شاطری کنار هم مجروح و زمین‌گیر شدیم. ترکش به پای چپم اصابت کرده بود و استخوان پایم نیز شکسته بود. ترکشی هم در کمر داشتم. خون زیادی از من می‌رفت. امدادگرها پایم را تا بالای زانو بستند. وضعیتم از حال و روز شاطری بدتر نشان می‌داد. تیری به بالای رانش خورده بود؛ ولی خیلی درد می‌کشید. من هم با بند پوتین بالای ران پایش را بستم.

پشت سر ما با فاصله دوسه متر، عباس علومی و مهدی صیادنژاد جا ماندند. عباس و مهدی هم مجروح بودند. روده‌های مهدی بیرون ریخته بود. اسماعیل آلبویه هم با اصابت ترکش به فکش جزء مجروحان بود. درازکش، عبور و مرور بچه‌ها را می‌دیدیم. من و شاطری کنار هم بودیم. سرهایمان نزدیک هم بود. رضا شاطری از درد ناله می‌کرد. به رضا گفتم: «ذکر بگو.» معنویت خاصی داشت. تا صبح سه بار زیارت عاشورا را زمزمه کرد. در میدان مین نمی‌توانستیم تکان بخوریم. هم توان نداشتیم، هم از انفجار مین‌های دوروبر خود می‌ترسیدیم. همچنین هر لحظه ممکن بود خمپاره‌ای، تیری، چیزی بیاید و مین‌ها منفجر شود. کرک‌آبادی که مسئول حمل مجروح هم بود، می‌خواست ما را از میدان مین بیرون بیاورد؛ ولی من گفتم بهتر است صبح ما را منتقل کنند که هوا روشن باشد. دیگران هم همین توصیه را کردند.

علی اصغر جوادی^۱ از بچه‌های اصفهان که در همین عملیات به اصغر شیر مشهور شد، آرپی جی زن بود. آن شب دوازده گلوله آرپی جی با خودش برداشته بود. با کش و بند پوتین حتی روی ساق پاهایش گلوله‌های آرپی جی بسته بود. می‌گفتیم اگر یک ترکش به تو بخورد منفجر می‌شوی.

بین بچه‌های آن شب، عباس داوودی هم بود. عباس می‌دانست در این عملیات شهید می‌شود. به بچه‌ها هم این را گفت. خودش را آماده رفتن کرد. یک دست لباس سپاهی با یک پیشانی‌بند برای این عملیات کنار گذاشت. آن قدر عطر زده بود که ما به شوخی می‌گفتیم با این عطری که توزده‌ای، دشمن از پانصد متری متوجه می‌شود که ما می‌خواهیم عملیات کنیم.

صبح روز نهم آذر ۱۳۶۰، امدادگرها اول سراغ ما آمدند که در انتهای میدان مین و نزدیک‌تر بودیم. من و شاطری از آنها خواستیم اول، مجروحانی را که عقب‌تر هستند، منتقل کنند. چون ماشین نمی‌توانست از مسیر رمل بیاید، مجروحان را به سنگر اجتماعی عراقی‌ها بردند که پشت میدان مین بود. وقتی می‌خواستند شاطری را ببرند، نپذیرفت. گفت: «اول سید را ببرید.» وقتی ما را بردند، دیگر سنگر تکمیل بود. حدود پانزده نفر از مجروحان گروه ۵۵ نفری ما و تعدادی از بچه‌های مجروح اصفهان و کاشان هم بودند. من را در کانالی که به سنگر اجتماعی مرتبط می‌شد، خواباندند. رضا را هم کنار کانال. داخل کانال هم جایی نبود. کنار من حاج علی طاهریان را خوابانده بودند. شهید شده بود. عراقی‌ها شب گذشته، حاج علی را وقتی برای پاک‌سازی سنگر رفته بود، با کلت زده بودند. از رادیوی داخل سنگر، مارش عملیات پخش می‌شد. معلوم بود که بچه‌ها به پیروزی‌هایی رسیده‌اند.

گاهی پاهایم از درد تیر می‌کشید. هرچه زمان می‌گذشت، احساس می‌کردم پاهایم دارد بی‌حس‌تر می‌شود. بدنم داشت سرد می‌شد. باران هم نهم می‌آمد.

۱. اصغر جوادی در عملیات والفجر ۸ به کاروان شهدا پیوست.

خنکای هوا رخوتم را بیشتر می کرد. رضا بالای کانال ذکر می گفت و می نالید. یک متر با هم فاصله داشتیم. تا ظهر دوام آوردم. صدای اذان از رادیوی داخل سنگر شنیده می شد. وسط های اذان، دیگر صدای ذکرهای رضا قطع شد. امدادگرها گفتند رضا شهید شده است.^۱

ظهر دوسه تانک چیفتن که کار آمبولانس را انجام می داد، برای بردن مجروحان آمد. برجک تانک ها را برداشته بودند. این آمبولانس های تانکی که به جای لاستیک، شنی داشتند، می توانستند از رمل عبور کنند. با تانک ها از رمل گذشتیم. هر تانک حدود هشت مجروح را حمل می کرد. ما را به اورژانس صحرایی بردند. آنجا مجروحان را ویزیت و پانسمان می کردند. مجروحان بدحال را به اهواز می فرستادند. کنار اورژانس پد^۲ی برای هلی کوپتر وجود داشت. با هلی کوپتر به اهواز منتقل شدیم.

فقط همان روز در بیمارستانی در اهواز که نامش در خاطرم نمانده، بستری بودم. بعد مرا با آمبولانس به فرودگاه منتقل کردند. از فرودگاه اهواز با هواپیما به شیراز منتقل شدم.

در بیمارستان نمازی شیراز، سه هفته بستری بودم. روی ماهیچه^۳ پایم که رفته بود، گرافت پوستی^۴ انجام شد و قلم پایم را که شکسته بود، اول آتل بستند و بعد از بهبود زخم، گچ گرفتند. وقتی پایم را عمل کردند و گرافت پوستی دادند، به دلیل وجود ترکش در ستون فقراتم هیچ درد یا سوزشی در پایم نبود. قسمت پایین کمرم بی حس بود. کنترل ادرار هم نداشتم.

۱. از گروه ۵۵ نفره ما این عزیزان به مقام شهادت دست یافتند: غلام حسین کردی نسب، امیر دهرویه، رمضان یداللهی، حسن صفائیان، قدرت الله زرگریان، محمدعلی سعدالدین، محمدعلی حلوائی، علی طاهریان، محمود یغمایی نژاد، حسین یغمایی، رضا شاطری، محمود شاهین فرد و عباس داوودی.

۲. پد هلی کوپتر محلی برای نشستن و برخاستن هلی کوپتر است.

۳. پیوند پوست یا گرافت پوستی، برداشتن یک لایه از پوست فرد و قرار دادن آن در جایی است که پوست دچار آسیب شده و به راحتی بهبود پیدا نمی کند.

مردم خیلی به ما محبت داشتند. پیرزنی هم بود که مدام به ما سر می‌زد. کارهای ما را انجام می‌داد. گاهی برایمان آب‌میوه می‌آورد. حتی برای اینکه زخم بستر نگیرم، مرتب به پشتم پودر می‌زد. یک روز از من سؤال کرد: «خانواده‌ات خبر دارند یا نه؟» گفتم: «نه، بی‌خبرند.» شماره‌تلفن خانه را از من گرفت و به آنها خبر داد. پدر و دایی‌ام برای عیادت به شیراز آمدند. پیرزن آنها را برای ناهار به خانه خودش برد.

آنها دقیقاً روزی رسیدند که داشتند مرا به تهران می‌فرستادند. در بیمارستان مرا دیدند و تا فرودگاه همراهم آمدند. اصرار کردم: «شما هم بیایید. شاید اجازه دادند با هم با هواپیما به تهران برویم.» تعداد مجروحان زیاد بود. آنها مجبور شدند با اتوبوس بیایند. در تهران دیگر نتوانستند مرا پیدا کنند. من هم نتوانستم به آنها اطلاع دهم. ناچار به سمنان رفته بودند. در تهران مرا به بیمارستان امام خمینی بردند. پنج‌شش روز هم آنجا بستری شدم. بعد مرا به سمنان فرستادند و در بیمارستان شهید معیری بستری کردند. در این بین، از دو ترکشی که به کمرم خورده بود، یکی را درآوردند و یکی ماند. گفتند یک‌دفعه نمی‌شود به دو قسمت نخاع دست زد.

در سمنان هم مردم خیلی به ما لطف داشتند. دائم ملاقاتی داشتیم. شب و روز مردم می‌آمدند. ما بازماندگان دومین عملیات گسترده ایران در جنگ بودیم. عبدالله دخانیان و حسین ناظمیان از کسانی بودند که شب‌ها پیش مجروحان می‌ماندند و به وضعشان رسیدگی می‌کردند. معجد قدس هم بود؛ نوجوان بسیجی و بااخلاصی که صبح و ظهر، قبل و بعد از مدرسه به ما سر می‌زد.

در سمنان، امکانات کافی برای فیزیوتراپی وجود نداشت. من، سیدجمال احمدپناهی، محمدرضا خالصی و چند نفر دیگر را برای فیزیوتراپی به شاهرود اعزام کردند. یک هفته هم در شاهرود ماندیم. بعد از یک‌ماه‌ونیم، از بیمارستان سمنان مرخص شدم.

یکی از اهداف عملیات طریق‌القدس آزادسازی بستان و رسیدن به نقاط مرزی

بود و هدف دیگر دسترسی به هورالهویزه. مأموریت عبور از مسیر رملی و معبر بعد از آن به نیروهای سمنان واگذار شده بود. دشمن فکر نمی کرد از این مسیر به آنها حمله شود. بعدها از دوستانی مثل محب شاهدین شنیدم که با عبور از میدان مین توانسته بودند ادوات و توپخانه عراق را محاصره کنند و غنائم بسیاری بگیرند. تعداد زیادی از عراقی های مشغول خواب هم به اسارت ایران درآمده بودند. تا قبل از این عملیات، عراق جبهه های شمالی و جنوبی اش را در ایران، از طریق داخل عراق تدارک می کرد. وقتی ایران بستان را گرفت و نقاط مرزی را آزاد کرد، دشمن مجبور شد برای تدارک جبهه هایی که در دستش بود، هورالهویزه را دور بزند. این کار توان دشمن را خیلی کم کرد و باعث شد امکاناتش پراکنده شود. امام خمینی این عملیات را فتح الفتوح نامید.

مأموریت کردستان

اسفند سال ۱۳۶۰ مأموریت دیگری به بچه‌های سمنان واگذار شد. هنوز داشتم دوره درمان را طی می‌کردم. در استراحت پزشکی بودم. موقعیت ثبت‌نام که پیش آمد، من هم اسم نوشتم. حدود ششصد نفر از نیروهای سمنان و سرخه و مهدی‌شهر به فرماندهی مهدی مهدوی‌نژاد، به تهران اعزام شدیم. ما را در پادگان ۲۱ حمزه مستقر کردند. بچه‌های بسیجی آنجا دو هفته دوره آموزشی می‌گذراندند. چون وضع جسمی‌ام خوب نبود، نمی‌توانستم در برنامه‌های آموزشی شرکت کنم. بعد، ما که یک گردان سنگین بودیم، به سنندج اعزام شدیم. گردان ما در چهار گروهان سازمان یافت: فرماندهی یک گروهان با من بود، یک گروهان با حسن ادب و گروهان دیگر با داوود دوست‌محمدی؛ گروهان آخر هم تحت نظر علی‌اکبر ستاری قرار داشت.

در سنندج کنار سپاه، پادگانی بود. آنجا مستقر شدیم. یک آموزش یک‌هفته‌ای هم آنجا گذراندیم. روز، آموزش بود و شب خشم شبانه. ناصر کاظمی فرمانده سپاه غرب برای توجیه بچه‌ها آمد و با نیروها صحبت کرد.

بعد، گروهان‌ها برای مأموریت‌های جداگانه تقسیم شدند. دوست‌محمدی با گروهانش به مریوان رفت. سه گروهان دیگر به سقز رفتیم. دو شب در مقر سپاه

ماندیم. ادب با گروهانش به بانه رفت. گروهان‌های من و ستاری به بوکان اعزام شد. کردستان ناامن بود. منافقین، کومله و دمکرات‌ها، تحرکاتی داشتند. منطقه را ناامن می‌کردند تا مردم را به نظام بدبین کنند. دشمن داخلی و ناشناخته بود. از هرجایی که گمان نمی‌بردی، شاید سر می‌رسید و ضربه می‌زد.

بچه‌ها در کنار کسب آمادگی بدنی و مهارت‌های جنگی بر اثر آموزش‌های سخت، به ورزش‌دگی معنوی هم رسیده بودند. دعا و مناجات و نمازهای مستحبی فراغت‌ها و خلوت‌هایشان را پر می‌کرد.

ابوالقاسم دهرویه، از بچه‌های گروهان ما، آن شب در حال مناجات و نماز شب خوابش برده بود. در خواب هم راز و نیاز و مناجاتی داشت. با امام‌زمان سخن می‌گفت. در همان حال اشک می‌ریخت. بچه‌ها از خواب بیدارش می‌کنند و از حالش می‌پرسند؛ اما ابوالقاسم خوابش را بروز نمی‌دهد و حال خوشش را فاش نمی‌کند. صبح قرار بود توجیه عملیاتی شویم. شب بعد قرار بود عملیات کنیم. از حال ابوالقاسم جويا شدیم. چیزی نگفت تا مهدی مهدوی‌نژاد که برای سرکشی آمده بود از موضوع سؤال کرد و ابوالقاسم خوابش را برایمان تعریف کرد.

۹۲

روایت فرعی جواد نجاریان، هم‌رزم شهید

آن شب از همه ما خواست که برویم در سنگرش برای دعا. اول دعای فرج خواند، بعد دعای توسل. حسابی حال پیدا کردیم. فرمانده گفت: «بلند شید برید بخوابید که باید کلی راه برویم.» ابوالقاسم گفت: «مگر امام حسین شب عاشورا خوابید؟! امشب باید تا صبح دعا و قرآن بخونیم.»

دوازده شب که راه افتادیم، شش‌ونیم صبح [۲۵ فروردین] با دشمن درگیر شدیم. وقتی خودم را بالای سرش رساندم، دیدم که همان لباس‌های نو تنش است و تیر خورده سمت راست سینه‌اش. درگیری ادامه داشت. از من پرسید: «من زنده می‌مونم؟»

گفتم: «حتماً زنده می‌مونی. تا چند دقیقه دیگه بچه‌های امداد می‌رسند و تو را می‌برند عقب.»

لبخندی روی لبش نشست. گفت: «آقا به من گفته که شهید می‌شم.»

عملیات با موفقیت انجام شد. ساعت دوونیم بعدازظهر بود که می‌خواستیم برگردیم. فرمانده گفت: «کی می‌ره شهید دهرویه را بیاره که با خودمون ببریم؟»^۱

مسئولیت عملیات به عهده سپاه بوکان بود. شب عملیات دو بلدچی همراهان فرستادند: یک جوان و یک پیرمرد که احتمالاً نامش عمر بود. بلدچی‌ها با من بودند. توصیه شده بود اسلحه به آنها ندهیم. کالک عملیاتی هم به ما دادند. قرار بود یک روستا را پاک‌سازی کنیم. دوازده شب حرکت کردیم. به تپه‌های مشرف بر روستا نیروی تأمین فرستادیم. گروهان ما از سمت شرق و گروهان ستاری از سمت غرب روستا وارد شد. مهدوی‌نژاد هم با بچه‌های ستاری رفت. ضد انقلاب (دمکرات و کومله) در روستا و ارتفاعات و شیارهای اطرف روستا مستقر بود. قرار بود هم‌زمان از دو سمت به روستا حمله کنیم. نزدیک روستا دو تپه‌ماهور بود. تا نزدیک آنها رفتیم. یک دوشکا (کالیبر پنجاه) هم به ما داده بودند. آن را با توپوتا بردیم و در سیصد چهارصد متری آخرین نقطه‌ای که رفته بودیم، مستقر کردیم تا در صورت نیاز از آن استفاده کنیم. معصوم‌علی معصومیان معاونم بود.

نورالله عزالدین، جعفر ادب و حسن شاطری هم با ما بودند. وقت اذان صبح، از بچه‌ها خواستم با کفش و مهمات، در حالت جنگی، نمازشان را بخوانند. دنبال قبله می‌گشتند. گفتم به هر طرف که فکر می‌کنید قبله است، نمازتان را بخوانید. بچه‌ها که مشغول نماز شدند، دیدیم از بالای تپه دارد سمت ما تیراندازی می‌شود. مسیر ما جاده‌ای داشت. در آن جاده پلی بود. مجبور شدیم بچه‌ها را بکشانیم زیر پل تا در دید دشمن نباشند. به ادب و عزالدین گفتم هرطور شده کالیبر پنجاه را آنجا برسانند. رفتند ولی باران تیر سمیشان روان بود. خیلی دلهره داشتم. مدام ذکر

می‌گفتم و دعا می‌کردم که سالم برگردند. کالیبر را آوردند. اتفاقی برایشان نیفتاده بود. وقتی آن را به کار گرفتند، نیروهای ضدانقلاب از جا کنده شدند و سمت روستا گریختند.

در مسیر، تقی دهرویه از ناحیه دست مجروح می‌شود. عمر او را می‌برد که به اورژانس برساند. بین راه مسیر را عوض می‌کند و او را به دمکرات‌ها تحویل می‌دهد. این بلدچی پیر به ما خیانت کرد. فردا از شنوهای بی‌سیم که در سپاه بوکان انجام شد و رادیو دمکرات‌ها، متوجه شدیم که او را اسیر کرده‌اند. برای آزاد کردنش دو ماشین تویوتا از سپاه طلب‌کرده بودند؛ ولی سپاه زیر بار نرفت.

روایت فرعی تقی دهرویه

وارد روستای خراسنه شدیم. این روستا وسط دو تپه قرار داشت که یک تپه دست نیروهای ایرانی بود و تپه طرف مقابل دست کومله‌ها. زمانی که ما وارد روستا شدیم، از این اطلاع نداشتیم که بعضی از اهالی و خانواده آن روستا را کومله‌ها تشکیل می‌دهند. وقتی از ارتفاعات به سمت روستا می‌آمدیم، دو نفر که به آنها خبرچین می‌گفتند، به افرادشان اطلاع داده بودند. بعد چند دقیقه، از دو طرف تپه درگیری و تیراندازی شروع شد. یک دسته یازده نفری بودیم که به دلیل شدت درگیری و تیراندازی، همگی پراکنده شدیم و یکی از همراهانمان شهید شد و من نیز از ناحیه دست مجروح شدم. وقتی به خودم آمدم، دیدم از هم‌زمانم جا مانده و در آن روستا تنها شده‌ام. چون مجروح شده بودم، خود را به یک سرپناه که خرابه‌مانندی بود، رساندم. بعد از مدتی دو نفر که کومله بودند، مرا خلع سلاح کردند و لباس نظامی مرا حتی بندهای پوتینم را باز کردند و شروع کردند به کتک‌زدن و چون خون‌ریزی هم داشتم، از شدت درد بیهوش شدم. زمانی که به هوش آمدم، دیدم داخل اتاقکی هستم. درِ اتاق چون چوبی بود، شکاف‌های کوچکی داشت. از لای آنها منطقه‌ای دیدم که همگی لباس‌های کردی به تنشان

بود. همگی کومله بودند و تسلیحات نظامی زیادی داشتند. از سوی عراق به آنها کمک می‌شد. حدود سه ماه در یکی از خانه‌های روستای خراسانه زندانی بودم. بعد از آن من را به صورت پیاده که حدود دو روز در راه بودیم، انتقال دادند به زندان آلباتون که حدود ده کیلومتر با مرز عراق فاصله داشت. در آن زندان حدود پنجاه نفر از هم‌زمانم اسیر بودند. تقریباً پنج ماه نیز در آن زندان بودم و سرجمع اسارت‌م حدود هشت ماه به طول انجامید.^۱

بعدها متوجه شدیم همان جاهایی که برای تأمین نیرو در نظر گرفته‌ایم، آلوده به مین است. رضا رحیمیان و نظم‌الله فیروزیان آنجا روی مین رفتند. در پاک‌سازی روستا به اهدافمان نرسیدیم. بچه‌های گردان دیگر نتوانستند کاری کنند.

در همان چند روز که آنجا بودیم، صحنه دل‌خراشی هم مشاهده کردیم. یک روز چهارپایی از جاده مالرو سمت ما می‌آمد. جنازه‌ای بارش بود. وقتی به ما رسید، دیدیم پیرمرد رزمنده‌ای است که بر شکم و قفسه سینه‌اش تیغ زده‌اند و زخم انداخته‌اند. پوست صورتش را هم کنده‌اند. پوستش از صورت آویزان بود. پیرمرد از رزمندگان اصفهانی بود که اسیرش کرده و به شهادتش رسانده بودند. اگرچه این کارها برای تضعیف روحیه بچه‌ها انجام می‌شد، راه به جایی نمی‌برد. بچه‌ها با دیدن این صحنه‌ها مقاوم‌تر و منسجم‌تر شدند.

بعد از ناکامی در پاک‌سازی روستا، به سقز برگشتیم و بعد از دوسه روز به بانه رفتیم. آنجا توجیه عملیاتی شدیم. محمود کاوه^۲ هم در نشست توجیهی با ما صحبت کرد. قرار شد جاده بانه‌سردشت آزاد شود. در این جاده عملیاتی کردیم و روی ارتفاعات کوه خان که شاید بزرگ‌ترین ارتفاع بین جاده بانه تا سردشت است، مستقر شدیم. حدود ۱۴۰ نفر بودیم. نیروهای ما از هفت صبح از ارتفاع

۳
۴
۵
۶

۱. نک: شبکه اطلاع‌رسانی مرآت استان سمنان، سه‌شنبه ۲۶ مرداد ۱۳۹۵، ۲۱:۲۳ <http://meraatenews.com/content>

۲. شهید محمود کاوه، از فرماندهان سپاه پاسداران، در سال ۱۳۴۰ در قائنات متولد شد و در سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۲ در منطقه حاج‌عمران به شهادت رسید.

پایین می‌آمدند و تا چهار عصر باید امنیت جاده را تأمین می‌کردند. هدف تأمین امنیت خودروهای عبوری بود. ضدانقلاب در همه‌جای منطقه پراکنده بود و در مسیر خودروها کمین می‌کرد. در زمان حضور ما امنیت خوبی بر منطقه حاکم شد. بعد از یک ماه جایمان را به نیروهای تازه‌نفس دادیم.

بعد به سردشت رفتیم. ما را با بچه‌های گردان جندالله که در سردشت مستقر بود، ادغام کردند. با شصت‌هفتاد نفر از بچه‌های ما و بیش از صد نفر از بچه‌های ارتش، گردان جدید شکل گرفت. فرمانده گردان سروان می‌آبادی از کلاه‌سبزه‌های ارتش شد. من را هم به‌عنوان جانشین ایشان معرفی کردند. تعدادی از بچه‌های ما مثل تقی مداح، مصیب کیکاووسی، مجید قدس، حمزه‌ئیان، حسن شاطری و محمد رحیمیان هم در گردان ضربت سازمان‌دهی شدند. گروه ضربت مأموریت‌هایی برای امنیت شهر داشت. یکی از کارهایشان پیگیری کالای قاچاق بود. آنها زیر نظر سپاه و فرمانداری سردشت فعالیت می‌کردند.

مأموریت ما در گردان جندالله تعقیب و یافتن ضدانقلاب و دموکرات و کومله و مبارزه با آنها بود. در چند تا از این مأموریت‌ها سمت شهرک ربط^۱ برای پاک‌سازی هم رفتیم. روی ارتفاعات مشرف به عراق که می‌گفتند زندان دوله‌توی^۲ هم در آن سمت است، مأموریت‌هایی داشتیم.

روز اول که بچه‌ها را مستقر کردیم، برای کاری به سردشت رفتیم. شب، پیش بچه‌های ضربت ماندم. صبح که برگشتم، دیدم بچه‌ها ناراحت‌اند. علت را پرسیدم. گفتند: «بچه‌های ارتش ما را به خط کرده‌اند و تا توانسته‌اند دوانده‌اند.» پیش فرمانده‌شان رفتم و شاکی شدم. گفتم: «اگر بچه‌های شما از نیروهای آموزش دیده و ویژه‌اند، بچه‌های ما هم آموزش‌هایی دیده‌اند. اگر قرار به آموزش و نرمش صبحگاهی باشد، باید هر دو گروه در آن شرکت کنند.» می‌آبادی می‌گفت

۱. از شهرهای استان آذربایجان غربی که در مسیر سردشت به مهاباد واقع شده است.

۲. زندان دموکرات‌ها در نقطه صفر مرزی که در یک اصطبل راه‌اندازی شده بود. هواپیماهای عراقی در اردیبهشت ۱۳۶۰ آن را بمباران کردند.

بچه‌های ارتش ورزیده‌اند و نیازی به آموزش ندارند. گفتم: «بیایید نیروهایمان را ارزیابی کنیم، بچه‌های ما و بچه‌های شما با هم بدوند.» قبول کرد. شب دوم که آنجا بودیم، به نیروهای خودمان گفتم: «رقابت فردا حیثیتی است. ببینید کم نیاورید! بسیجی نباید کم بیاورد.» صبح فردا خودم با نیروها رفتم. ده‌دوازده کیلومتر بچه‌های بسیجی و ارتشی گردان را دواندیم. شاید بیشتر نیروهای آنها بریدند. ما اصرار داشتیم که حتماً مسافت دیروز را برویم. روز قبل بچه‌های ما را تا نزدیکی روستای ربط دوانده بودند. بچه‌های ما از این آزمایش سربلند بیرون آمدند. همین اتفاق باعث شد بین ما و نیروهای ارتشی وحدت و همدلی خوبی برقرار شود.

مأموریت کردستان حدود چهار ماه، تا اواسط تیر ۱۳۶۱، طول کشید. تا قبل از آن، سردشت در تهدید بود و امنیتی نداشت. از جاده بانه سردشت هم به راحتی رفت و آمد انجام نمی‌شد. حتی غذای نیروها را با هلی کوپتر می‌رساندند؛ ولی با حضور نیروها امنیت خوبی بر منطقه حاکم شد.

عملیات رمضان

بعد از بازگشت از سردشت، چند روز در مرخصی بودم. بچه‌های سپاه و بسیج داشتند به جنوب اعزام می‌شدند. در زمان حضورمان در کردستان دو عملیات بزرگ انجام شده بود. ما از فتح‌المبین و بیت‌المقدس جا مانده بودیم. هرکسی دوست داشت در این عملیات‌ها با پیروزی‌های درخشان سهیم شود. فرصت را غنیمت شمردم و با نیروها به جنوب اعزام شدم. حدود هشتاد نفر بودیم. ما را با قطار بردند. در مقر سپنتای اهواز مستقر شدیم.

مهدی محب‌شاهدین معاون قاسم رضایی بود. آنها گردان ثارالله را در اختیار داشتند. وقتی مهدی شنید نیرویی از سمنان آمده و در سپنتا مستقر شده، سراغمان آمد. با بچه‌های باسابقه‌تر سپاه، منصور فرخ‌نژاد، حسن ادب، زین‌العابدین دهرویه، ابوالقاسم صفاخواه و من نشستی تدارک دید و توضیح داد که جنگ فرسایشی شده و ما به نیروهایی نیاز داریم که بمانند و در رشته‌های تخصصی وارد شوند تا بتوانند کمک بیشتری در موضوع جنگ بکنند. پیشنهادش این بود که ما در واحد اطلاعات عملیات تیپ هفده قم مشغول شویم. در مرحله اول، من و ادب

و فرخ‌نژاد اعلام آمادگی کردیم. از آن زمان با هماهنگی با معاونت نیرو، به نوعی کادر ستادی تیپ هفده قم شدیم. تیپ هفده در ایستگاه حسینییه و مقابل پاسگاه زید خط داشت. مقر آن هم نزدیک ایستگاه حسینییه بود.

محب‌شاهدین ما را به عباس حاجی‌زاده، مسئول اطلاعات عملیات تیپ ۱۷ قم، معرفی کرد. گفت این سه نفر از نیروهای زبدهٔ سمنان هستند که در جبهه‌های مختلف مسئولیت‌های مختلفی در حد فرماندهی گروهان و معاونت گردان داشته‌اند و می‌توانند در بخش اطلاعات عملیات کمک کنند. حاجی‌زاده خواست ما را امتحان کند. قطب‌نمایی از کمر گرفت و سؤالاتی از ما کرد. ما فقط جهت‌ها را می‌توانستیم با قطب‌نما پیدا کنیم؛ بیشتر نمی‌دانستیم. بعد گفت بروید خط.

در خط، محور یک تحت نظر محمد بهمنی از بچه‌های ساوه بود و محور دوم را ابراهیم حقیری و امیرحسین نندیری اداره می‌کردند. ادب به محور دو پیوست، من و فرخ‌نژاد به محور یک رفتیم. تیپ حدود چهار کیلومتر از خط را در اختیار داشت. ما سمت راست بودیم. محور یک می‌خورد به پاسگاه زید. بین دو محور یک تا یک و نیم کیلومتر فاصله بود. از همان شب اول برای گشت، ما را بردند. در گشت، ما را تأمین گذاشتند. بعد از دوسه شب که ما را برای شناسایی بردند، گروه شناسایی را به ما تحویل دادند. گفتند در این محور باید معبری باز کنید و کار شناسایی را پی بگیرید.

۳
۴
۵
۶

شب اول که برای شناسایی رفتیم، رسول را هم به عنوان تخریبچی با ما فرستادند. رسول از دانشجویهای پیرو خط امام بود که از تهران آمده بود. شب‌های قبل که ما به عنوان تأمین، نزدیکی‌های میدان مستقر می‌شدیم، رسول و محمد بهمنی تا ابتدای میدان می‌آمدند و برمی‌گشتند. آن شب که به ما مأموریت شناسایی دادند، فکر می‌کردیم باید کار را تمام کنیم. به رسول گفتیم خنثی کردن مین‌ها را شروع کن. رسول می‌گفت مین‌ها را باید شب عملیات خنثی کنیم تا معبر باز شود؛ ما اصرار داشتیم که نه، همین امشب باید کار را تمام کنیم. می‌خواستیم یک‌جور به

بهمنی، مسئول محور شناسایی، ثابت کنیم که تا میدان مین آمده‌ایم. بالاخره قرار شد یک مین را برای مدرک برداریم و برگردیم.

دو ساعت بعد وقتی برگشتیم، بهمنی در سنگر، خواب بود. با سروصدای ما بیدار شد. به ساعت نگاه کرد و گفت: «زود برگشتید؟!». گفتیم: «کارمان را انجام دادیم و آمدیم.» گفت: «شما به میدان مین نرفته‌اید.» گفتیم: «چرا، رفته‌ایم. اتفاقاً آقا رسول وارد میدان مین شده، آرایش میدان هم سه تا گوجه‌ای یکی والمر بوده. یک مین گوجه‌ای هم با خودمان آورده‌ایم.» بهمنی ناراحت شد و با ما برخورد کرد. گفت: چرا مین را برداشته‌اید؟ اگر دشمن آنجا را بازدید کند متوجه می‌شود که بناست از آنجا به عنوان معبر عملیاتی استفاده شود. زود برگردید و مین را برگردانید. دوباره با رسول و فرخ‌نژاد برگشتیم؛ ولی جای قبلی را پیدا نکردیم. رسول گفت: «مین را جلوی میدان بینداز و برگرد.» همان کار را کردیم.

در شب‌های شناسایی یک کلاش با چند خشاب و چند نارنجک با خود می‌بردیم. تخریبچی‌ها هم انبر و سرنیزه داشتند. در مسیر، تعداد قدم‌ها را می‌شمردم. به ازای هر ۱۲۵ قدم، یک دانه تسبیح را جلو می‌بردم. بعد دیدم ممکن است فراموش کنم تسبیح برای شمارش قدم‌هاست و با آن ذکر بگویم؛ پس به جای تسبیح از بند پوتین استفاده کردم. به ازای هر ۱۲۵ قدم یک گره زدم. قدم عادی برمی‌داشتم: نه بزرگ نه کوچک. قبلاً اندازه قدم‌ها را با متر گرفته بودم که هر ۱۲۵ قدم صد متر می‌شد. از خط خودمان تا میدان مین هفده گره زده بودم؛ یعنی تا آنجا ۱۷۰۰ متر مسافت باید طی می‌کردیم.

غیر از شب‌های دوازده تا پانزده ماه که معمولاً ماه بالا بود و مهتابی، هفت‌هشت شب به شناسایی رفتیم. شب‌های دوازدهم تا پانزدهم هم دیده‌بانی می‌کردیم. حتی دوربین‌های دید در روز هم با خودمان می‌بردیم. روزها به دیده‌بانی می‌رفتیم و مسیرهای پیش‌بینی شده را بررسی می‌کردیم؛ البته بیشتر از پشت خاکریز. برخی مناطق را هم در روز شناسایی می‌کردیم.

بعد، حسن درویش فرمانده تیپ ۱ و عبدالعلی بهروزی مسئول محور جلسه‌ای گذاشتند و گفتند که فرماندهان را برای آشنایی تا معبر ببرید. شب نوزده رمضان فرماندهان گردان‌هایی را که قرار بود در آن محور عمل کنند، برای توجیه با خود بردیم. رضا حسن‌پور فرمانده گردان شهید دلاک، مسعود پرویز فرمانده گردان قدس و عبدالله عراقی که فرمانده گروهان ضدزره بود. بیشتر بچه‌های این گروهان آرپی‌جی‌زن و تیربارچی بودند. بچه‌های این دو گردان از قزوین بودند. بهروزی هم آمد. فرماندهان گروهان‌ها هم بودند.

برای شب عملیات نگران بودیم که آیا می‌توانیم نیروها را به معبر برسانیم یا نه و اینکه اگر خودمان جلو برویم آیا افرادی که برای گِرادادن می‌گذاریم، می‌توانند نیروها را به معبر راهنمایی کنند. بهروزی تدبیری کرد که مدنظر ما هم بود. قرار شد از ابتدای خاکریز، مسیر را تا معبر با سیم تلفن مشخص کنیم، نیروها از سیم، مسیر را پیدا کنند و مشکلی پیش نیاید. پس درخواست سیم تلفن کردند. حدود سی حلقه سیم آوردند.

شب عملیات سیم‌ها را در پنج‌شش گونی ریختیم. با فرخ‌نژاد و رسول و یکی دو نفر دیگر از تخریبچی‌ها از اول شب، سیم‌کشی را شروع کردیم. کار دشواری بود. گاهی کلاف‌ها درهم می‌شد. بعضی سیم‌ها هم پاره بود. به هر حال سیم‌کشی را تمام کردیم. عملیات رمضان ساعت نه‌ونیم شب، در شب ۲۱ رمضان، ۲۲ تیر ۱۳۶۱ در منطقه عملیاتی شلمچه و شرق بصره، با رمز مبارک «یا صاحب‌الزمان ادرکنی» شروع شد.

به فرماندهان گفته بودیم: «سر سیم را بگیرید، به ستون بیاپید تا به معبر برسید.» حدود پنجاه متر قبل از میدان مین، فرخ‌نژاد با دو نفر از تخریبچی‌ها ماندند. من و رسول وارد میدان شدیم. رسول که جوان جسوری بود، خنثی‌کردن مین‌ها را شروع کرد. عمق میدان به‌طور متغیر از ۷۵ تا ۱۰۰ متر می‌شد. دشمن

دو تیربار سمت چپ و راست ما مستقر کرده بود. تیربارچی‌ها پراکنده تیراندازی می‌کردند. گرچه معبر ما لو نرفته بود، دشمن روی زمین آتش شدیدی می‌ریخت. هنوز سه‌چهار ردیف از مین‌ها مانده بود که تیری به زانوی رسول خورد. من هم پشت سرش بودم. دیدم تیر استخوانش را پاشانده است. درد بسیار شدیدی داشت. فرصت کمی داشتیم. سیم‌کشی وقت زیادی از ما گرفته بود. بچه‌های گردان در سی‌چهل متری ما منتظر باز شدن معبر بودند تا بیایند و خط را بشکنند. با بند پوتین، بالای زخمش را بستم. گفتم خودت را سینه‌خیز بکش عقب. به بچه‌ها می‌گویم بروند روی مین‌ها و از این سه‌چهار ردیف باقی‌مانده عبور کنند. رسول که سری‌ترس داشت، نپذیرفت. گفت چشم امید بچه‌ها به این است که از معبر بگذرند. این خط باید شکسته شود. فقط کمکم کن خودم را جلو بکشم. دستان رسول می‌لرزید. خون زیادی از بدنش رفته بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود. رمقی نداشت. با این حال بقیه مین‌ها را خنثی کرد. با شجاعت رسول معبر باز شد. به بچه‌های پشت سر فهماندم که رسول زخمی است و باید قبل از شکستن خط، او را به عقب منتقل کنند. سینه‌خیز مقداری رسول را عقب بردم؛ ولی هنوز در میدان مین بود. بچه‌های امداد با برانکارد او را عقب بردند.

۷۱

۷۱

در معبر به سر ستون آمدم. قبل از عملیات، مسعود پرویز برنامه‌ریزی کرده بود که چگونه این تیربارها را بزنیم. قرار بود بعد از باز شدن معبر روی دژ برویم، یک آرپی‌جی زن برود سراغ سنگر کمین سمت چپ و یکی هم برود سراغ سنگر کمین سمت راست؛ ولی ما خودمان کمین خوردیم.

دو آرپی‌جی زن و کمک‌هایش را برداشتم و جلو رفتیم. می‌خواستیم از معبر به‌عنوان خط‌شکن عبور کنیم. انتهای معبر به دژی می‌خورد که دشمن روی آن کانالی کنده بود. کانال در امتداد خط ما قرار داشت. دشمن از دقایقی قبل متوجه شد که ما از میدان مین معبری باز کرده‌ایم. یک آرپی‌جی یازده بالا سر ما مستقر کرد. ما پنج نفر به انتهای میدان مین رسیدیم. خواستم سمت دژ بروم که

آتشی جلو خودم دیدم. سمت عقب نگاه کردم. دیدم آرپی جی زن اول و کمکش و آرپی جی زن دوم، از کمر نصف شده‌اند، نفر چهارم هم قسمتی از کتفش رفته و شهید شده است. آرپی جی درست وسط شکمشان خورده بود. پریدم پشت کانال. دو عراقی از داخل کانال داشتند فرار می‌کردند. با کلاشی که دستم بود رگبار زدم. اولی کشته شد و دومی دررفت. نیروها که هنوز با فاصله دوازده متری از پشت سر داشتند می‌آمدند تا خط بشکنند و امکان حمله پیدا کنند، همان جا زمین گیر شدند. روی کانال ایستادم. مدام «یا علی»، «یا مهدی» می‌گفتم.

علی مردانی،^۱ از فرماندهان یکی از گروهان‌های گردان قدس، سنگ تمام گذاشت. با شجاعت او نیروها از معبر گذشتند و خط شکسته شد. تعدادی از نیروها از کانال راه را ادامه دادند و تعدادی هم در عمق آمدند و پیشروی کردند. تا یک ساعت که بچه‌ها از عمق عبور کرده بودند، تیربارها بچه‌های ما را می‌زدند. آن دو سنگر خیلی مقاومت کردند تا اینکه بچه‌ها از پشت رفتند و آن را خاموش کردند. تعدادی هم از عمق نفوذ کردند و تعدادی سنگر اجتماعی در آن مقر به تصرف درآمد.

از اینجا همراه مسعود پرویز، فرمانده گردان قدس قزوین بودم. بعد از شکستن خط، قصد داشتیم با جناحین خودمان الحاق حاصل کنیم. گردان قدس می‌بایست به گردان ثارالله در امتداد پاسگاه زید ملحق می‌شد. گردان ثارالله هم که سمت راست ما بود، می‌بایست به گردان شهید دلاک ملحق می‌شد. همان اول کار الحاق انجام شد. تقریباً جلو پاسگاه زید پدافند کردیم. آن شب پاسگاه به تصرف درآمد و دشمن حسابی تلفات داد. در امتداد پاسگاه خط دشمن و مقر آنها بود.

مقر عراقی‌ها در عمق قرار داشت. آن شب به مقر رسیدیم. من و فرخ‌نژاد و تعدادی از بچه‌ها وارد یکی از سنگرهای فرماندهی شدیم. بچه‌ها چراغ‌قوه انداختند. دیدیم چیزی داخل سنگر تکان می‌خورد. موکتی بود پیچ‌خورده در

۱. علی مردانی در عملیات محرم به شهادت رسید.

انتهای سنگر. رگبار زدیم. دیدیم سروصدای کسی از داخل موکت درآمد. ظاهراً یکی از عراقی‌ها موکت را دور خودش پیچیده بود و غلت خورده بود. موکت را باز نکردیم. بچه‌ها سر و ته موکت را گرفتند گذاشتند بیرون. همان‌جا شد سنگر فرماندهی مسعود پرویز.

مقر را تصرف کردیم. همان‌جا حدود شصت نفر از عراقی‌ها را اسیر کردیم. بعد از میدان مین دژ بود. روی خود دژ کانال‌هایی عمیق زده بودند؛ به عمق قد آدم. هم کانال بود هم سنگر؛ سنگرهای انفرادی و اجتماعی. بعد، مقر دشمن قرار داشت. آنجا هم در عقبه، سنگرهایی برای استراحت ایجاد کرده بودند. در ادامه، وقتی در عمق می‌رفتی، خاکریزهای مثلثی‌شکلی بود که با هدایت کارشناسانی از رژیم جعلی اسرائیل ساخته بودند. هر ضلع از اضلاع خاکریز را که می‌گرفتی، از ضلع دیگر پاتک می‌زدند و فشار می‌آوردند. نوک پیکان این خاکریزها برخی سمت ایران بود و برخی نبود. داخل هر مثلثی باز یک مثلثی دیگر بود. داخل آن هم تانک‌های پیشرفته تی ۷۲ و تیربار ۱۴/۵ و ۲۳ میلی‌متری مستقر بود. خمپاره‌های ۸۱ و ۶۰ یا ۱۲۰ هم آتش حجیمی می‌ریختند. با اینکه دشمن زمین را حسابی مسلح کرده بود، شکست سختی خورد. بچه‌ها تا نزدیکی اروندرود و حوالی بصره رفتند و برگشتند. هدف اصلی خود بصره بود. قرار بود سر پل را بگیریم و وارد بصره شویم که نشد.

در مرحله اول، کنار پاسگاه زید پدافند کردیم. در مرحله دوم عملیات که در ساعت ۲۰:۳۵ روز ۲۵ تیر اجرا شد، دوباره قصد پیشروی داشتیم که نتوانستیم زمین را تصرف کنیم؛ ولی یک‌سری از تانک‌ها و خودروهایشان را منهدم کردیم. در مرحله دوم یا سوم دشمن خیلی فشار آورد. در آن موقعیت، گردان قدس به فرماندهی مسعود پرویز سمت راست ما مستقر بود. دشمن پاتک زده بود و کل نیروها برای دفع پاتک و فشار دشمن با هر سلاحی که داشتند، مقابله می‌کردند. بیشتر آرپی‌جی می‌زدند. تعدادی از بچه‌ها به شکار تانک می‌رفتند. به دشمن

نزدیک می شدند؛ شاید هفتاد تا صد متری دشمن. تانک‌ها هم خیلی جلو آمده بودند. همان روز زین العابدین دهرویه به ما ملحق شده بود.

من و دهرویه با هم آرپی جی می زدیم. تانک‌های تی ۷۲ طوری ساخته شده بود که عمده گلوله‌های آرپی جی که به جاهایی غیر از برجک و بدنه می خورد، کمانه می کرد و چندان اثر نداشت. آن قدر آرپی جی زده بودیم که از گوش‌هایمان خون می آمد. هیچ صدایی را متوجه نمی شدیم. اوایل، گلوله را می گذاشتیم، می گفتیم «الله اکبر، خمینی رهبر» بعد شلیک می کردیم. اواخر، دیگر کمک‌آرپی جی گلوله را که جا می انداخت، دستم را تکان می داد، یعنی آماده است. بعد، من شلیک می کردم.

مرحله سوم عملیات سی ام تیر از پاسگاه مرزی زید آغاز شد. هدف این مرحله نابودسازی تیپ‌های زرهی عراقی مستقر در آن منطقه و رسیدن به کانال پرورش ماهی و پدافند در آنجا بود. زین العابدین دهرویه در مرحله سوم، تیر خورد و او را عقب بردند.

مرحله چهارم یکم مرداد اجرا شد. از مرحله چهارم عملیات، حسن درویش به فرماندهی تیپ امام حسن معرفی شد و مهدی زین الدین از دوم مرداد، مسئولیت تیپ هفده علی بن ابی طالب را به عهده گرفت. نیروهای این تیپ از شهرهای قم، سمنان، قزوین، زنجان و اراک بودند.

۳
۴
۵
۶

پنجمین مرحله از عملیات رمضان با شرکت سی گردان رزمی از شش محور در ساعت ۲۱:۳۰ روز ۶ مرداد ۱۳۶۱ آغاز شد. مسعود پرویز شهید شده بود. دو گردان به دلیل کم شدن نیروها یکی شده بودند، با فرماندهی حسن پور، جانشین مهدی زین الدین. در این مرحله به موانع مثلثی نفوذ کردیم. تعدادی از آنها را هم گرفتیم و پاک‌سازی کردیم؛ ولی چون الحاق انجام نشده بود، ساعت هشت و نیم صبح دستور عقب‌نشینی دادند. گفتند به مواضع خودتان برگردید. در هریک از پنج مرحله عملیات، قسمتی از مثلثی‌ها تصرف می شد؛ ولی صبح می گفتند باید

به مواضع خودتان برگردید. مثلی‌ها احتمالاً تا اروندرود ادامه داشت. عملیات رمضان در پنج مرحله اجرا شد. دشمن خیلی فشار آورد که بتواند در پاتک‌هایش مواضع را از ما پس بگیرد؛ ولی نتوانست.

پشت مثلی‌ها تویوتایی را مستقر کرده بودیم تا با آن شهدا را منتقل کنند. آتش دشمن خیلی سنگین بود. سمت مواضع خودمان حرکت کردیم. نزدیک بود دشمن ما را قیچی کند. تعدادی از نیروهای ما قیچی شدند و دشمن آنها را اسیر کرد.

یکی از بچه‌های آرپی‌جی‌زن گردان با ما بود. سمت مثلی آمد. به او گفتم: «بیا برگردیم!» گفت: «نه، بگذار این تانک را بزنم. خیلی نزدیک شده!» گلوله را سمت تانک گرفت که شلیک کند. دیدم گلوله بر شانه‌اش مانده، شلیک نمی‌کند. به کمکش رفتم. دست روی شانه‌اش گذاشتم، دیدم روی خاکریز افتاد. تیری به قلبش خورده و در جا میخ‌کوبش کرده بود. من هم دیدم تانک خیلی نزدیک شده، به پنجاه شصت متری مثلی رسیده و می‌خواهد خط را بشکند. گلوله آماده بود. حیفم آمد. آرپی‌جی را برداشتم و سمت تانک شلیک کردم. هم‌زمان تانک هم شلیک کرد زیر خاکریز. چیزی متوجه نشدم؛ ولی احساس کردم پاهایم گرم شد. تانک را هم نمی‌دانم زدم یا نه. موج انفجار یا ترکش گلوله تانک من را از زمین بلند کرد و بر زمین کوبید.^۱

یک‌دفعه دیدم دو نفر بالای سرم هستند. داشتند می‌گفتند: «این سید هم که در اطلاعات عملیات ما بود، شهید شد. دستش را بگیر بلندش کن!» مرا بلند کردند و پشت تویوتا انداختند. داشتند مرا با شهدا به عقب می‌بردند. متوجه می‌شدم؛ ولی نمی‌توانستم چشمم را بازکنم، حرفی بزنم یا حرکتی کنم. در مسیر، چهارپنج جنازه دیگر هم در ماشین گذاشتند. چون مسیر را توجیه بودم و بارها با موتور این راه را رفته بودم، می‌دانستم ما را کجا دارند می‌برند.

۱. در فرم سوابق خدمتی راوی، تاریخ مجروحیت ۲۵ تیر آمده است.

پست امداد، اورژانس و تخلیه شهدا همه در یک محل استقرار داشت. یک ماشین سردخانه‌دار هم آماده بود. پزشک معاینه می‌کرد. اگر تشخیص می‌داد که فرد شهید شده، سریع کفن و پلاستیک می‌پیچیدند و داخل ماشین می‌گذاشتند. پزشک بالاسرم آمد. کسی که مرده باشد، مردمک چشمش باز می‌شود؛ ولی مردمک چشم آدم زنده جمع است. مردمک چشمم را که باز کرد گفت: «این زنده است. به او خون بزنید!» گروه خونی ام O- بود. روی لباسم نوشته شده بود: «سیداسماعیل سیادت، O-». چند بار صدا زدند O-. به هر حال خون آوردند و از میچ پا بردند و رگ پایم را فرستادند بیرون و به من خون تزریق کردند. از ناحیه کتف مجروح شده بودم. شاه‌رگم قطع شده بود. خون زیادی از من رفته بود. بعد از مداوای اولیه و تزریق خون به هوش آمدم. سپس مرا به اهواز بردند. از آنجا به اصفهان اعزام کردند. هشت روز در بیمارستان شهید کاشانی بستری بودم. پدر و دایی ام برای ملاقات به اصفهان آمدند. بعد مرا مرخص کردند و با هواپیما به تهران فرستادند. از ترمینال تهران، با اتوبوس به سمنان رفتم.

شناسایی فکه

بعد از بهبود نسبی به تیپ برگشتم. تیپ هنوز در پاسگاه زید و بخش‌هایی که در عملیات رمضان به دست آورده بود، خط پدافندی داشت.

در آن زمان، مسئولیت عملیات تیپ به‌عهده غلامرضا جعفری بود. با بچه‌های اطلاعات عملیات برای شناسایی، عازم منطقه عمومی فکه شدیم. هر جا بنا بود عملیاتی بشود، ابتدا نیروهای اطلاعات عملیات برای شناسایی و بررسی می‌رفتند. معبرها را مشخص می‌کردند و نتایج بررسی‌ها و شناسایی‌های خود را ارائه می‌دادند. فرمانده تیپ نتایج را در جمع مسئولان در قرارگاه مطرح می‌کرد. اگر گزارش تأیید می‌شد و منطقه را برای عملیات مناسب تشخیص می‌دادند، تصمیم‌گیری می‌شد. سپس مأموریت کلی می‌دادند که یگان‌ها بیایند در منطقه عمل کنند.

در آن منطقه، خط دست بچه‌های ارتش بود که قبلاً به‌عنوان خط پدافندی از آن استفاده می‌کردند. بعد ارتش عقب‌تر کشیده بود که خط پدافندی مستحکم‌تری برای خودش ایجاد کند. بین خط عراق و خط ارتش خاکریزی وجود داشت. آنجا مستقر شدیم. حسن باقری، مهدی زین‌الدین و امیرحسین ندیری آمدند و منطقه را بررسی اجمالی کردند. در آنجا سه معبر به تیپ هفده قم واگذار شد. سمت

چپ ما بچه‌های لشکر امام حسین اصفهان مستقر بودند. در یکی از شناسایی‌های بعدی با آنها برخورد کردیم.

روزهای اول با دوربین، دیده‌بانی می‌کردیم. حدود سه کیلومتر از منطقه را بررسی کردیم و روی کاغذ نوشتیم. غروب که می‌شد، برای شناسایی می‌رفتیم. غلام‌رضا جعفری، احمد فتوحی، رحیم آقاجفی، جواد دل‌آذر، حمید مشایخی، مستوفی، محمد محبتی و فضل‌الله خراسانی هم بودند. بعد از سه چهار شب که منطقه دستان آمد، به سه گروه تقسیم شدیم. یک گروه در اختیار محمد محبتی بود. یک گروه را محسن رضایی، از بچه‌های محلات پذیرفت. یک گروه را هم به من واگذار کردند. هر گروه چهارپنج نفر عضو داشت. در گروه ما فضل‌الله خراسانی، حمید مشایخی و مستوفی با دو نفر از بچه‌های تخریب حضور داشتند. هر سه گروه برای شناسایی معبر می‌رفتیم. پس از طی کردن مسافتی به رودخانه دویرج می‌رسیدیم. از خط‌رهایی تا رودخانه حدود دو کیلومتر راه بود. هیچ‌یک از گروه‌ها نتوانست از رودخانه عبور کند. در برج هفت، رودخانه خیلی پرآب بود. آبش از منطقه جبل‌الحمیرین می‌آمد. به‌هیچ‌وجه نمی‌شد از آن رد شد. عرض رودخانه هم زیاد بود. جایی هم که عرض کمی داشت، به‌علت شدت آب در ساحل غربی به‌شکل دیواره درآمده بود و عراق روی دیواره سیم‌خاردار حلقوی چیده بود. بعد، میدان مین و بعد از آن، سنگ‌های کمین و خاکریز عراق قرار داشت. البته صرفاً عبور ما مطرح نبود؛ معبر باید طوری باز می‌شد که بتوان نیروها را از آن عبور داد.

بعد از حدود پانزده بار شناسایی، امیرحسین ندیری و مهدی زین‌الدین پیش ما آمدند و دو روز برای بررسی موضوع معبرها ماندند. از ما خواستند معبری را در پانصد متر پایین‌تر بررسی کنیم. باید از جاده فکه عبور می‌کردیم. عراق جاده را شخم زده بود و موانعی در مسیر ریخته بود که امکان عبور از آن وجود نداشت. جاده به عمق عراق می‌رفت. حتی پیاده در شب هم نمی‌شد از مسیر جاده رفت.

منطقه رملی بود با درختچه‌هایی شبیه گز.

یک شب با گریایی که می‌رفتیم، از جاده عبور کردیم. رودخانه به پشت عراقی‌ها می‌رسید. دشمن به‌جای خاکریز زدن، سنگر کمین احداث کرده بود. کانال هم زده بود. چیزی مشخص نمی‌شد. در آن معبر، ما رودخانه را نمی‌دیدیم. رودخانه پشت عراقی‌ها قرار داشت. همان‌جا که از جاده رد شدیم، مستوفی و مشایخی و یکی از دو تخریبچی را در آشیانه یک تانک، تأمین گذاشتیم و ما سه نفر سمت جلو رفتیم. خوشحال بودیم که از آن مسیر داریم به مواضع دشمن می‌رسیم. نتیجه‌ای که ما از این شناسایی می‌گرفتیم، برای تیپ خیلی مهم بود. ندیری و زین‌الدین مانده بودند که از نتایج شناسایی مطلع شوند.

با دوربین دیددرشب متوجه یک کانال شدیم. خود را به کناره کانال رساندیم. خراسانی کانال را بررسی کرد. در هر ده‌دوازده متر کانال را کنده بودند و سنگر اجتماعی درست کرده بودند. حتی پتوی عراقی‌ها آنجا افتاده بود. فضل‌الله گفت: «سید! اینجا کمینشان بوده که الآن دیگر بلا استفاده است.» از کانال هم رد شدیم. بعدها متوجه شدیم که این کانال تا ابتدای خاکریز دشمن ادامه دارد و آنجا بسته می‌شود. تا آنجا که چشم کار می‌کرد، کانال در سمت چپ و راستمان ادامه داشت. پنجاه‌شصت متر که جلوتر رفتیم، در سیاهی و سکوت مطلق شب، صدای

خارج‌شدن ضامن اسلحه کلاش ما را متوقف کرد. ما حالا دیگر در دشت بودیم و عراقی‌ها داخل کانال. پا را زیر باسن گذاشتم و آرام بر زمین نشستم. فضل‌الله هم بر زمین نشست. دوربین را برداشت و نگاه کرد. صدای اسلحه‌هایی که داشتند سمت ما مسلح می‌شدند، به گوش می‌رسید. با خارج‌شدن اسلحه اول از ضامن تخریبچی ده‌دوازده متر خودش را عقب کشیده بود. من و فضل‌الله از جایمان تکان نخوردیم. حالا دیگر عراقی‌ها را روبه‌رویمان می‌دیدیم که سمت ما هدف گرفته‌اند. ما کلاش داشتیم، نارنجک هم داشتیم؛ اما نمی‌توانستیم از آن‌ها استفاده کنیم. فضل‌الله با آرامش در دوربین نگاه می‌کرد. روی زمین جابه‌جا شد. زانوش

را زیر باسن گذاشت و در حالی که دوربین را به من می داد، اشاره ای کرد؛ یعنی آماده باش که دربرویم. با چرخش به عقب شروع کرد به دویدن. تیز فرار کردیم. از تخریبچی خودمان هم رد شدیم. تخریبچی تکان نمی خورد. نمی توانست قدم بردارد. فضل الله برگشت که به او کمک کند. گفتم رها کن بیا! با فرار ما تیراندازی هم شروع شد.

از همه جا بر سر ما گلوله می ریخت. فضل الله جوان قوی و ورزشکاری بود. به سرعت تخریبچی را به دوش کشید و حرکت کرد. خودمان را به یک آشیانه تانک رساندیم. از امدادهای غیبی خدا بود که هیچ تیری به ما نخورد. دشمن راحت می توانست عقبه ما را ببندد و ما سه نفر را اسیر کند؛ اما خواست خداوند چیز دیگری بود. به عقل دشمن خطور نکرد. به خاطر حال تخریبچی مجبور شدیم چند ساعت در آشیانه بمانیم. کمی آب به سر و صورتش زدیم. کمی هم مشت و مالش دادیم تا حالش جا بیاید. ما هم کم آورده بودیم. فرار، از ما خیلی انرژی گرفته بود. عراقی ها با نورافکن های تانک دشت را روشن کرده بودند تا ما را ببینند. مدام بر منطقه آتش می ریختند. خمپاره شصتشان مدام کار می کرد.

بچه های تأمین در پانصد متری ما مستقر شده بودند. به آنها گفته بودیم اگر ما دیر کردیم شما برگردید، بدانید که اتفاقی برایمان افتاده است: یا شهید شده ایم یا اسیر. آنها حدود یک ساعت منتظرمان ماندند. بعد که دیدند از ما خبری نیست، با آن تیراندازی ها و حجم آتش سنگین دشمن، فکر کردند که با آنها درگیر شده ایم. نزدیکی های اذان صبح به مقر برگشتند. بعد از نماز صبح، مهدی زین الدین سراغشان می رود و خبرنگار را می گیرد. آنها هم از ماجرا خبر می دهند. زین الدین می گوید: «می بایست بیشتر صبر می کردید. شاید یکی از آنها مجروح شده باشد و به کمکتان نیاز داشته باشد.» آنها هم می گویند که بنا بوده اگر وضعیت قرمز شد یا برگشت بچه ها به تأخیر افتاد، برگردند.

نزدیک اذان صبح از آشیانه خارج شدیم. از راه آمده برگشتیم. در تاریک روشن

هوای صبح دیدیم دو موتورسوار با دو موتور از شانه جاده دارند می‌آیند. فضل‌الله با اطمینان از خودی‌بودنشان با سوت چلچله‌ای‌اش آنها را متوجه حضورمان کرد. ایستادند. خودمان را به آن دو رساندیم. دیدیم زین‌الدین و ندیری هستند. شرح اتفاقات را برایشان گفتیم. ما را ترک موتورها نشاندند و برگرداندند. سپس گزارش را به قرارگاه بردند. گزارش گروه‌های مستقر در دو طرف دیگر ما هم که از لشکرهای امام حسین و کربلا برای شناسایی رفته بودند، نتیجه گروه ما را تأیید می‌کرد. عراق دیواره‌ای ایجاد کرده بود که نمی‌شد از آن گذشت؛ لذا عملیات در آن منطقه تصویب نشد.

عملیات محرم

بعد از حدود دو ماه، مأموریت جدیدی به تیپ واگذار شد. قرارگاه لشکر صاحب‌الزمان به تیپ ابلاغ کرد در منطقه نهرعنبر تا پاسگاه چم‌سری به موازات ارتفاعات حمزین استقرار یابد و ضمن پدافند، منطقه را برای اجرای عملیات بعد، شناسایی و آماده‌سازی کند.

برای اجرای این مأموریت ما را به عین‌خوش فرستادند. در روستای روکاس مستقر شدیم. در حدود پانصدمتری این روستا رودخانه دویرج^۱ قرار دارد. بخش‌هایی از آن در عقبه عراق قرار می‌گرفت و بخش‌هایی در مناطق تحت تسلط ما. رودخانه دویرج زیر ارتفاعات جبل‌الحمرین، یک مانع طبیعی پیش روی ما بود. این منطقه جلوی موسیان واقع است.

وقتی به روکاس رفتیم، تیپ هفده در پاسگاه زید خط داشت. بعد از آغاز شناسایی در منطقه عمومی فکه، تیپ هفده عقبه‌اش را در دوکوهه اندیمشک قرار داد. نیروهایش هم حوالی عین‌خوش یا موسیان مستقر شدند. آنها نزدیک

۱. این رودخانه از سراب آبدانان، در ۳۸ کیلومتری شمال دهلران، سرچشمه گرفته است و آب گل‌گل و رود دره‌شور نیز به آن می‌پیوندند. این رود با عبور از ۱۸ کیلومتری شهرستان دهلران، وارد بخش موسیان می‌شود و این محل به نهرعنبر معروف است. رود دویرج، که از شمال به جنوب جریان دارد، با عبور از موسیان به دجله، در خاک عراق می‌ریزد. طول آن از مبدأ تا این نقطه مرزی ۱۸۸ کیلومتر است.

دشت عباس بودند.

در روکاس مدرسه‌ای را به‌عنوان مقر خودمان انتخاب کردیم. چند روز اول، دشمن از روی ارتفاعات جبل‌الحمрін به روستا دید داشت و بر جاده دهلران به عین‌خوش مشرف بود. روزها اصلاً نمی‌توانستیم تردد کنیم. مسیر کاملاً ناامن بود. ما هم خیلی پوششی، چراغ خاموش، وارد منطقه شدیم. ابتدا دیواره‌های روبه دشمن را با چیدن گونی، دوجداره کردیم تا بر اثر گلوله خمپاره یا موشک آسیب نبیند. یک روزنه هم باز کردیم و دیدگاهی سمت ارتفاعات جبل‌الحمрін درست کردیم. از آنجا خود ارتفاعات را دیده‌بانی می‌کردیم. بعد کم‌کم کار شناسایی شروع شد.

در این قسمت، یک محور شناسایی به‌نام چم‌سری به من واگذار شد. اسم دیگرش نهرعنبر بود. نهر آب کمی داشت. این محور در بالادست روستا به رودخانه دویرج می‌خورد. دویرج حد فاصل روستا و ارتفاعات جبل‌الحمрін بود. در گروه ما رضا موسی و پنج‌شش نیروی اطلاعاتی حضور داشتند. محمد محبتی و فضل‌الله خراسانی^۱ با دو گروه دیگر در این محور، شناسایی می‌رفتند. مسئول محور عملیاتی رضا حسن‌پور بود. او و عبدالله عراقی و مهدی نظرفخاری با هم کار می‌کردند. در معبری که ما بنا بود شناسایی کنیم، باید از دویرج رد می‌شدیم. معبر بعد از مسافتی حدود سه تا سه‌ونیم کیلومتر، به سیم‌خاردار می‌رسید؛ سیم‌خاردار فرشی که حدود بیست متر عمق داشت. دورتادور سیم‌خاردار و داخل آن زیگزاگی، میله کار شده بود. داخل آن هم مین‌گذاری کرده بودند؛ از مین‌والمر بگیر تا مین‌گوجه‌ای. باز کردن معبر خیلی دشوار بود. بعد به کانالی می‌رسید.

بعد از هفت‌هشت شب خودمان را به سیم‌خاردار رسانده بودیم. یک شب

۱. شهید فضل‌الله خراسانی فرزند سبزه‌علی در ۱ مهر ۱۳۴۱ در یکی از روستاهای شهرستان محلات در استان مرکزی متولد شد. پس از سال‌ها مبارزه و تلاش در راه دفاع از اسلام و ایران، سرانجام در عملیات کربلای ۱ در اول تیر ۱۳۶۵ بر اثر اصابت ترکش به ناحیه کمر و سینه، به یاران شهیدش پیوست.

ندیری و زین‌الدین هم با ما آمده بودند. زین‌الدین اصرار داشت که منطقه دقیق شناسایی شود. همان شب پای یکی از تخریبچی‌ها به مین منور خورد و منطقه مثل روز روشن شد. آنجا زمین‌گیر شدیم. آتش پراکنده وجود داشت. چون منطقه آلوده بود و گاهی حیواناتی مثل گاومیش هم به مین می‌خوردند، دشمن خیلی حساس نشد. هرطور بود، سیم‌خاردار فرشی را رد کردیم و وارد کانال شدیم. دشمن پشت رودخانه کانالی با عرض پنج و عمق سه متر کنده بود که سمت فکه ادامه می‌یافت. برای حرکت سمت ارتفاعات جبل‌الحمрін باید از کانال رد می‌شدیم. بعد از حدود ده شب شناسایی به کانال رسیده بودیم. در کانال چیزی نبود. شکاف‌هایی را که باران ایجاد کرده بود شناسایی کردیم تا نیروها راحت‌تر از کانال عبور کنند.

هر شب حدود سه ساعت برای شناسایی می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. عوارض طبیعی و مصنوعی را یادداشت می‌کردیم. شب بعد، از جایی که شناسایی شب قبل تمام شده بود، کار را ادامه می‌دادیم. بعد از کانال، موانع دیگری وجود داشت: میدان مین، کانال و سنگر کمین، بعد هم دیدگاه دشمن.

با عبور از کانال تصمیم گرفتیم زیر پای دشمن بخوابیم و از نزدیک شناسایی را تکمیل کنیم. مسئولان اطلاعات گونی‌هایی بافته بودند و آن را شبیه لباس دوخته بودند. یک شب به بچه‌ها گفتیم برگردند. من و رضا موسی^۱ گونی‌ها را پوشیدیم و پای دیدگاه دشمن مستقر شدیم. بنا داشتیم فردا در همان وضعیت بمانیم و کار شناسایی را از نزدیک ادامه دهیم. صبح تا غروب در گونی ماندیم. رضا پشت یک بوته^۲ گز استتار کرده بود، من هم پشت بوته‌ای دیگر. یک دوربین دیدرروز من داشتم، یکی هم دست او بود. هرکدام یک قمقمه آب داشتیم و مقداری آجیل و گردو و چند شکلات در جیبمان ریخته بودیم. ماندن پای دیدگاه دشمن کار پردلهره‌ای بود. دشمن جایی دیدگاه داشت که اگر سر دوربین ۲۰

۱. رضا موسی در عملیات والفجر ۴ به شهادت رسید.

در ۱۲۰ خرگوشی‌اش را سمت ما می‌گرفت، زیر پای خودش به‌راحتی پیدایمان می‌کرد؛ اما خدا نخواست که کارمان لو برود. ما می‌توانستیم در کانال هم بمانیم و دیده‌بانی کنیم؛ ولی تدبیر و دستور بر ماندن بالای کانال قرار گرفته بود. رضا سمت چپ را می‌دید و من سمت راست را دیده‌بانی می‌کردم. با آن گونی کنفی که تئمان بود، مدام تئمان خارش می‌گرفت. حتی سرمان را نمی‌شد از گونی بیرون بیاوریم. از مسیر سوراخ‌های گونی تنفس می‌کردیم. تا غروب آنجا ماندیم. فاصله ما نزدیک بود؛ ولی نمی‌توانستیم با هم حرف بزنیم. حدود دویست متر با دیدگاه عراقی‌ها فاصله داشتیم.

آن روز اطلاعات دقیقی به دست آوردیم. تمام تحرکات دشمن را ثبت کردیم. فهمیدیم پست‌هایشان کی‌به‌کی عوض می‌شود. از حرکت دورین مشخص شد کدام قسمت از موقعیت ما را دارند نگاه می‌کنند و گرا می‌دهند. معلوم شد چند موشک منحنی شلیک می‌کنند و از چه مسافتی دارند می‌زنند. به ما یاد داده بودند با شمارش، از زمان شلیک تا انفجارِ موشک، بُرد آن را مشخص کنیم. تا غروب ماندیم. سر شب با دست پر برگشتیم. این گزارش‌ها خیلی باعث قوت قلب شد. یک شب قبل از عملیات، ندیری و زین‌الدین را با خود بردیم تا جایی که در گونی مانده بودیم و موقعیت منطقه را نشان‌شان دهیم. باز کردن نهایی معبر را گذاشتیم برای شب عملیات. می‌دانستیم که با این شناسایی‌ها از پش برمی‌آییم. زین‌الدین و ندیری گفتند: «امشب باید پانصد متر بالاتر معبر دیگری باز کنی.» مخالفت کردم. به آنها گفتم: «معبرمان آماده است. بقیه گروه‌ها هم معبر دارند.» آنها گفتند: «اینجا مسئله الحاق خیلی مهم است. ممکن است دشمن متوجه شود. در سنگرهایش هم که تیربار ۱۴/۵ تک‌لول مستقر کرده. باید دو معبر داشته باشیم که تعدادی از یک معبر وارد شوند و تعدادی از معبر دیگر.» زین‌الدین تکلیف کرد و گفت: «به وظیفه‌ات عمل کن.»

آن شب با تاریک‌شدن هوا کار را شروع کردیم. بچه‌ها را تقسیم کردیم و من

و رضا موسی و رهنما، از بچه‌های قزوین، برای بازکردن معبر رفتیم. پشت میدان مین مستقر شدیم. اول شب، رهنما که تخریبچی بود، یکی دو ردیف را باز کرد. دیدیم یک دسته از نیروهای عراقی از کانال پشت میدان دارند می‌آیند. آنها از کانال پشت میدان مین سمت تپه‌ماهورهای طرف چپ می‌رفتند. تخریبچی کارش را متوقف کرد. بعد از رفتن عراقی‌ها رهنما دوباره کارش را شروع کرد. هرکدام فقط یک کلاش داشتیم. سبک حرکت کرده بودیم. می‌خواستیم زود کارمان را تمام کنیم. کلاشم را پیش رضا گذاشتم و در امتداد میدان مین، مقداری حرکت کردم بینم عراقی‌ها کجا رفتند. کمی جلوتر جادهٔ مالرویی توجهم را جلب کرد. هوا نیمه‌ابری بود. گاهی نم‌بارانی هم می‌بارید. جادهٔ مالرو به کانال می‌رسید. آنجا میدان مین تمام شده بود. در مسیر کانال افتادم. گفتم: «چه خوب! از کانال می‌روم و روبه‌روی رضا و تخریبچی قرار می‌گیرم. کارمان زودتر تمام می‌شود.» خیلی خوشحال بودم که روبه‌روی بچه‌ها رسیدم. یک‌دفعه دیدم از کانال، یک عراقی دارد می‌آید. ظاهراً افسر نگهبان سنگر کمینشان بود. زنجیری در دست داشت. می‌چرخاند و سوت می‌زد. تا رفتم تصمیم بگیرم، دیدم در پنج‌شش متری من است. کانال باریک بود. اگر خودم را می‌انداختم، باید از رویم رد می‌شد، متوجهم می‌شد. تخریبچی سر جایش زمین‌گیر شده بود. رضا هم پشت میدان مین خوابیده بود. سرم را زیر سایهٔ کانال پنهان کردم. گاهی مهتاب درمی‌آمد، گاهی هم رعد و برق می‌زد. باران خفیفی هم باریدن گرفته بود. سریع تصمیم گرفتم با سر بروم توی شکمش و رفتم. تازه متوجه من شده بود. عقب‌عقب رفت؛ ولی با آرنج‌هایش کنارهٔ کانال را گرفت و خودش را نگه داشت. با پایش مرا به عقب پرت کرد. کلتش را کشید. تیری به رانم شلیک کرد. ضربه‌ای به دستش زدم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که خودم را روی سینه‌اش دیدم. او را داخل کانال چپاندم و روی قفسهٔ سینه‌اش نشستم. پیشانی‌ام را گذاشتم روی سرش و فشار دادم. دست‌هایم را محکم گرفته بود. نتوانستم کلت را از دستش دریاورم. خیلی

تقلا می‌کرد. استخوان بینی‌اش را با دندان‌هایم خرد کردم. با اینکه دست‌هایم که در دستانش بود آسیب دیده بود، توانستم اسلحه را از دستش بگیرم. با همان اسلحه هفت‌هشت ضربه به سرش زدم. رفتم شلیک کنم، دیدم نمی‌شود. پوکه در اسلحه گیر کرده بود. تخریبچی را صدا زدم. گفتم: «اسلحه‌ات را برایم پرت کن.» اسلحه‌اش را انداخت. تیری در سرش خالی کردم و تمام شد. بعد به تخریبچی گفتم که کارش را زودتر تمام کند. نگران بودم عراقی‌های مستقر در سنگر کمین، صدای شلیک را شنیده باشند؛ ولی ظاهراً متوجه موضوع نشده بودند. صدای رعد و برق بر صداهاى دیگر تسلط داشت.

با چفیه زخم رانم را بستم. با باز شدن معبر، ده‌دوازده نفر از نیروهای یک دسته را سراغ سنگر کمین فرستادیم. آنها هم قبل از درگیری، عراقی‌های داخل کمین را اسیر کردند.

دو شب قبل از عملیات، از نقطه‌رهایی، سیم تلفن کشیدیم تا کانال. از آنجا مسیر را با سیم بسیار نازک موشک تاو مشخص کردیم. چون معبر ما دیدگاه عراقی‌ها بود، اگر از سیم تلفن استفاده می‌کردیم، شاید دشمن متوجه می‌شد و معبرمان لو می‌رفت. سیم را به میله سیم‌خاردار بستیم. مسئول محورها و فرمانده گردان‌ها، عبدالله عراقی و رضا حسن‌پور و مجید نبی و فیض‌الله علی‌مردانی و... را شب قبل برای توجیه به آنجا برده بودیم. قرار بود بچه‌های قزوین و زنجان در قالب تیپ هفده آنجا عملیات کنند.

۲۲ آبان، حدود ساعت ده شب، عملیات با رمز «یا زینب» آغاز شد.^۱ با یک گروهان نیروی همراهان خط را شکستیم. بعد از میدان مین، سنگرهای دشمن بود. کانال هم بود. بعد با گردان امام‌حسن‌الحاق کردیم. گردان امام‌حسن

۱. در عملیات محرم که از ۱۰ تا ۱۶ آبان ۱۳۶۱ ادامه داشت، ۵۵۰ کیلومتر از خاک میهن اسلامی آزاد شد و بیش از ۳۰۰ کیلومتر از خاک عراق هم به دست ما افتاد. بیش از ده کیلومتر از جاده عین‌خوش به دهلران از دید دشمن خارج شد و در امنیت کامل قرار گرفت. ارتفاعات سوق‌الجیشی حمیرین که از ۲۹۰ تا ۳۹۰ از سطح دریا ارتفاع داشت هم به دست ما افتاد.

با نیروهای ارتش ادغام شده بود. آنجا علی مردانی، فرمانده گردان، به شهادت رسید. جانشینش مجید نبی هم مجروح شد. بعد از شکسته شدن خط دیدیم تعدادی از نیروها که اغلب ارتشی بودند، به صورت دسته‌ای دارند برمی‌گردند. به هرکس می‌گفتیم کجا دارید می‌روید، می‌گفتند داریم اسیر می‌بریم. هفده نفر اسیر گرفته بودند.

بعد از شکستن خط، بچه‌های اطلاعات دوربین دیدگاه دشمن را زمین گذاشته بودند و روی آن چند گونی شن قرار داده بودند که آسیب نیند تا بعداً از آن استفاده کنند. آن شب دو نفر از بچه‌های طلبه که در گروه ما بودند، شهید شدند. آن شب بچه‌های استان سمنان در محور ما نبودند. آنها در محور یک، عین‌خوش، در قالب گردان‌های کربلا و موسی بن جعفر وارد عمل شده بودند.

صبح فردای عملیات، اسماعیل صادقی رئیس ستاد به اتفاق مهدی زین‌الدین مرا خواستند. ظاهراً بچه‌ها جنازه آن عراقی را نشانشان داده بودند. از من خواستند که قضیه شب گذشته را برایشان تعریف کنم. ابتدا گفتم چیز مهمی نبوده؛ ولی صادقی اصرار کرد که تعریف کنم. داستان شب قبل را برایشان گفتم. صادقی مرا بوسید و گفت: «سید! دیشب خودت نبودی!» این حرفش خیلی تکانم داد. صبح که هیکل آن عراقی را دیدم، سه برابر من بود. چگونه توانسته بودم بر او غلبه کنم؟! راست می‌گفت آن کار من نبود؛ هرچه بود عنایت خدا بود.

کلت عراقی هنوز دست من بود. صادقی گفت: «کلت را به امانت پیش من بگذار. به شهرستان که رفتی، شماره‌اش را به شما می‌دهم. حکم بگیر که به یادگار بیشت باشد یا به سپاه آنجا تحویل بده.» آقای صادقی کاغذی هم به من داد و گفت: «به قرارگاه برو. سلامم را به امام برسان.» بعد متوجه شدم که مرا برای دیدار با امام انتخاب کرده‌اند. تعدادی از نیروهای لشکر امام حسین و لشکر ۲۵ کربلا و لشکر نجف اشرف هم به قرارگاه آمده بودند. حس عجیبی داشتم. اتوبوس‌ها می‌خواستند حرکت کنند که یک‌دفعه برنامه تغییر کرد؛ گفتند: «امشب قرار است

عملیات ادامه پیدا کند. به یگان‌های خودتان برگردید.»

شب بعد مرحله دوم عملیات محرم اجرا شد. کار ما این بود که نیروها را از ارتفاعات هدایت می‌کردیم تا با نیروهایی که جلوتر بودند، الحاق حاصل شود. می‌بایست آنها را به خط‌های جلو وصل کنیم. الحاق کامل شد. ما هم در منطقه ماندیم منتظر موعد دیدار با امام. بعد از یک هفته که خبری از دیدار نشد، کار شناسایی را دوباره شروع کردیم. مرحله سوم عملیات هم گذشت و مناطق جدیدی آزاد شد. در این مرحله، ارتباط عراقی‌ها در جاده طیب با علی‌غربی قطع شد. این جاده آسفالت‌ه بود و در مسیر بغداد به العماره عراق قرار داشت. منابع نفتی موسیان و بیات و حوضچه‌های نفتی زبیدات که بیش از هفتاد حلقه چاه و تلمبه‌خانه بود، آزاد شد.

در این عملیات، بچه‌های سمنان هم که در قالب گردان موسی‌بن‌جعفر حضور داشتند، از جاده بغداد-عماره گذشتند. جلوشان تپه‌های رملی بود. سنگر اطلاعات و سنگر فرماندهی کنار هم قرار داشت. عباس زیاری بی‌سیم‌چی ثابت مهدی زین‌الدین بود. روز بعد در مرحله سوم عملیات صدایم کرد که فرمانده کازت دارد. زین‌الدین به من گفت: «ظاهراً مهدی محب‌شاهدین مجروح شده. موتور بردار و برو گردان. اگر نیاز بود، پیش محمود اخلاقی بمان.» زین‌الدین از رابطه نزدیک من و مهدی خبر داشت. می‌دانست که مهدی هر از گاهی، به ما سر می‌زند. با موتور سراغشان رفتم. اول مصطفی ادب، بی‌سیم‌چی اخلاقی را دیدم. خبرش را گرفتم. گفت برای سرکشی به خط رفته برمی‌گردد. از تپه‌های رملی دیدم اخلاقی پابرنه آمد. گفتم: «حاج محمود! چه خبر؟» گفت: «خبری نیست، اینجا چه می‌کنی؟» گفتم: «برای سرکشی آمده‌ام. مهدی چطور است؟» گفت: «مهدی شهید شد، او را بردند.» تصور نمی‌کردم با این حالت خبر شهادتش را به من بدهد. آنجا خبر مجروح شدن مجید قدس را هم دادند. چند ساعت پیششان ماندم. بعد برگشتم و به زین‌الدین گزارش دادم. گفتم: «محب‌شاهدین شهید

شده.» گفت: «می دانستم. به همین خاطر شما را فرستادم.» گفتم: «آقای اخلاقی با روحیه خوب، دارد بچه‌ها را هدایت می‌کند و مشکل خاصی هم نیست.» خط که تثبیت شد، هم منتظر خبر صادقی برای دیدار با امام بودم، هم دوست داشتم برای تشییع جنازه محب‌شاهدین به سمنان برگردم. بعد از چند روز خبر دادند که وقت دیدار فرا رسیده است. یک اتوبوس از نیروهای ۲۵ کربلا و ۱۷ قم را جمع کردند و عازم شدیم. وقتی به قم رسیدیم، به ما اعلام شد که امام ناراحتی قلبی دارند و بستری شده‌اند. با تغییر برنامه قرار شد به دیدار رئیس‌جمهور، آقای خامنه‌ای برویم. بعد از چند روز انتظار، خیلی حالم‌ان گرفته شد. باز به دیدار آقای خامنه‌ای دل‌خوش بودیم. شب را در قم ماندیم. صبح به تهران رفتیم. افرادی هم در تهران به ما ملحق شدند. مجموعاً حدود شصت نفر در سالنی کوچک به دیدارشان رفتیم. ایشان دقایقی با ما حرف زد. از پیروزی‌های رزمندگان و مسائل مربوط به جبهه و جنگ و شهادت صحبت کرد. بعد از سخنرانی با توجه به هماهنگی قبلی به سمنان رفتیم. چند روز در مرخصی بودم.

بعد از عملیات محرم سپاه پاسداران، سازمان رزمش را گسترش داد، تیپ ۱۷ به لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب ارتقا پیدا کرد. لشکر ۱۷ دو تیپ داشت: تیپ الهادی که بچه‌های قزوین و زنجان را سازماندهی می‌کرد و تیپ حضرت معصومه که بچه‌های قم و اراک و سمنان را در خود جای می‌داد.

دوره آموزشی تفسیر عکس هوایی

بعد از مرخصی، به یگان که در دوکوهه مستقر بود، برگشتم. بعد به مقر تاکتیکی در عین خوش رفتم و آنجا مستقر شدم. مسئولان لشکر جدید مشغول سازمان‌دهی نیروها برای تیپ‌های خودشان بودند.

در این برهه، ما را برای شرکت در دوره آموزشی تفسیر عکس هوایی فراخواندند. سهمیه تیپ دو نفر بود. اسماعیل صادقی من و احمد احتشام، از نیروهای کاشان، را برای حضور در دوره برگزید.

ابتدا ما را به گلف اهواز^۱ بردند. گلف دست سپاه بود و رزمندگان اصفهان و تهران آنجا مستقر بودند. آنجا محمد باقری،^۲ برادر حسن باقری، ما را در خصوص دوره توجیه کرد. حدود سی نفر در دوره حضور داشتیم. باقری که خودش از نیروهای اطلاعات بود، گفت که لازم است علوم روز و اطلاعات آن را فراگیریم و در تفسیر عکس هوایی و خواندن نقشه تبحر پیدا کنیم.

این دوره در لشکر ۹۲ زرهی اهواز اجرا شد. هماهنگی و اجرای دوره با مسئولان اطلاعات قرارگاه بود. در آغاز دوره، سرهنگ صیادشیرازی صحبت‌های

۱. پایگاه گلف، به دلیل ناشناخته بودن و نزدیکی به فرودگاه اهواز و قرار داشتن در پناه کوه و موقعیت جغرافیایی مناسب، به عنوان مرکز فرماندهی و هدایت جنگ سپاه پاسداران جنوب در نظر گرفته شده بود.

۲. سردار سرلشکر محمد باقری (محمدحسین افشردی) اولین فرمانده اطلاعات عملیات سپاه و رئیس کنونی ستاد کل نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران است.

کلی را مطرح کرد و بعد آموزش شروع شد.

به هرکداممان یک ذره‌بین داده بودند با نقشه و عکس هوایی. باید با ذره‌بین در عکس‌ها دقیق می‌شدیم و آنها را تفسیر می‌کردیم. باید پی می‌بردیم که کجا کانال است و کجا آشیانه تانک، کجا رودخانه است و کجا سنگر؛ از فاصله چند هزار پایی در عکس، رودخانه به چه شکلی دیده می‌شود و خاکریز به چه شکلی؛ عوارض طبیعی را در عکس چگونه باید شناسایی کرد و نفرات، تانک‌ها، مقر و چیزهای دیگر را چگونه. قبلاً هم عکس هوایی داشتیم؛ ولی در تشخیص اشتباه می‌کردیم. مثلاً چیزی را که در عکس فکر می‌کردیم کانال است، در شناسایی می‌دیدیم خاکریز است. به ما آموختند که جاده خاکی را از آسفالت چگونه در عکس تشخیص دهیم. آموزش پانزده روزه بود. بعد نتایج آزمون به یگان‌ها اعلام شد.

احمد احتشام قسمت کالک و نقشه لشکر را قبول کرد. در بخش اطلاعات هر یگان، قسمتی هم به نام کالک و نقشه وجود داشت. آنها گزارش‌ها را می‌گرفتند و به نقشه تبدیل می‌کردند. ابتدا کاغذ بود، بعد به کالک و بعد به نقشه و گاهی به نقشه برجسته تبدیل می‌شد. این دوره آموزشی خیلی به ما کمک کرد.

بعد از تشکیل لشکر، اسماعیل صادقی خیلی اصرار می‌کرد که مسئولیت اطلاعات تیپ الهادی را بپذیریم. سیدتقی شاهچراغی و محمدرضا خالصی را واسطه کردند؛ ولی نپذیرفتم. حتی گفتند سیدتقی مسئولیت اطلاعات را بپذیرد و من کارش را انجام دهم. این را هم سیدتقی قبول نکرد. گفته بودم من کار را انجام می‌دهم، ولی مسئولیت را شخص دیگری عهده‌دار شود. پیشنهاد کردم امیرحسین ندیری مسئول باشد. دوست داشتم مثل قبل، به عنوان مسئول گروه و محور، فعالیت کنم و به شناسایی بروم. بالاخره قرار شد در کنار اطلاعات تیپ‌ها، اطلاعات لشکر هم فعال باشد، من هم با آقای ندیری همکاری کنم.

در این مرحله چند روز مرخصی دادند و به سمنان رفتم. صادقی شماره کلت را داده بود که مجوز بگیرم. به سختی موافقتشان را گرفتم. مدتی اسلحه را پیش خودم نگه داشتم. دیدم کار سختی است؛ پس آن را به یادگار، به سپاه سمنان سپردم

عملیات و الفجر مقدماتی

هر تیپ دو یا سه گروه شناسایی داشت. با توجه به اینکه لشکر تازه شکل گرفته بود، همه متمرکز بودیم. بعد از شهادت تعدادی از کادر قبلی در عملیات محرم و شکل‌گیری کادر جدید، تعدادی نیروی جدید به واحد اطلاعات جذب شده بودند. برای نیروهای جدید هم در منطقه عمومی فکه دوره آموزشی گذاشتیم. رضوانی آموزش‌های عمومی اطلاعات سپاه را آنجا ارائه می‌داد؛ من هم برخی تجربه‌های مربوط به عکس هوایی و کار شناسایی را به نیروهای جدید منتقل کردم.

فجر دوم

بعد از عملیات محرم، کار شناسایی در منطقه عمومی فکه به کادر واحد اطلاعات عملیات لشکر ۱۷ و دو تیپ آن واگذار شد. با کادر قدیمی و با تجربه عملیات محرم، امیرحسین ندیری، محمد محبتی، رضا موسی به منطقه جدید رفتیم. اطلاعات تیپ الهادی را، که متشکل از بچه‌های من در عملیات محرم بود، به حمید مشایخی سپردند. مشایخی جوان شجاع و ورزشکاری بود. من مسئولیتی نداشتم.

با ابلاغ مأموریت جدید، با مسئولیت امیرحسین ندیری وارد منطقه شدیم. هنوز تفکیک نیروها انجام نشده بود. منطقه بسیار گسترده فکه رملی بود.

قسمتی را با ماشین می‌رفتیم. فقط با ماشین‌های کمک‌دار می‌شد از آن گذشت. بخش‌هایی هم که امکان رفتن با ماشین وجود نداشت، پیاده می‌رفتیم. چیزی از آنجا نمی‌دانستیم. منطقه بسیار خلوتی بود. پشت یک تپه‌ماهور چادر زدیم. آنجا مستقر شدیم. مقرر که مشخص شد، مقداری عقب‌تر مقرر تاکتیکی را هم زدیم. با مشخص شدن خط، نیروها آمدند مستقر شدند و لشکر آنجا خطی داشت. در آن منطقه نیروهای لشکر ۲۵ کربلا هم بودند. بچه‌های جهاد هم سمت چپ ما کار می‌کردند. احتمالاً نیروهای لشکر امام حسین هم سمت پایین ما حضور داشتند. روزها فقط دیده‌بانی می‌کردیم یا با دوربین دیددر روز یک جا می‌ماندیم و منطقه را بررسی می‌کردیم. پیش روی ما چند پاسگاه قرار داشت. سه‌چهار پاسگاه مال ایران بود که به تصرف عراقی‌ها درآمده بود. بین پاسگاه‌ها فاصله‌ای حدود پنج‌شش کیلومتر وجود داشت. خاکریزی نبود. مانع مهمی به‌نام رمل وجود داشت. بچه‌های شناسایی با موتور بین پاسگاه‌ها رفت‌وآمد می‌کردند. مهدی زین‌الدین و امیرحسین ندیری هم با جیپ یا توپوتا به عقبه‌های آن پاسگاه‌ها رفتند و برگشتند. قبل از حضور لشکر آنجا دیگر خطی نداشتیم تا حدود ده کیلومتر عقب‌تر که ارتش آنجا مستقر بود. عراق هم بعد از تصرف پاسگاه‌های ما، پشت رمل متوقف شده بود و ظاهراً بنا نداشت جلو بیاید.

در شناسایی‌ها ما تا میدان مین اول رفتیم. فکر می‌کردیم بتوانیم موانع را رد کنیم. از تنوع و استحکام موانع به این صورت خبر نداشتیم. در عمق خیلی نفوذ نکرده بودیم. بچه‌های اطلاعات می‌گفتند شب عملیات معبر را باز می‌کنیم.

روایت فرعی امیرحسین ندیری، مسئول اطلاعات لشکر

در تاریخ ۲۳ آذر ۱۳۶۱ پس از تاریک‌شدن هوا، با گرای سیصد درجه به‌طرف مواضع دشمن حرکت کرده و پس از طی پانصد قدم به میدان مین اول رسیدیم. بعد از بازکردن دو معبر در میدان مین و برخورد به سنگرهای کمین، حدود ۱۵۰

قدم به سمت راست رفته و از سنگرها گذشتیم، در حالی که صدای نگهبان‌های دشمن که بلند صحبت می‌کردند، شنیده می‌شد. فاصله سنگرها تا خط اصلی حدود ۱۳۰۰ متر بود. نیروهای دشمن در روز داخل سنگرها استراحت می‌کردند و شب‌ها با استقرار در مواضع کمین، مانع جلورفتن گشتی‌های ما می‌شدند.

در تاریخ ۲۷ آذر ۱۳۶۱ در هنگام شب از خاکریز حرکت کرده و حدود یک کیلومتر به سمت مواضع دشمن ادامه مسیر دادیم. سپس با استقرار نیروی تأمین، دویست قدم دیگر جلورفتیم. حدود سیصد متر مانده به میدان مین اصلی صدای بیل مکانیکی عراقی‌ها را شنیدیم که نشانگر فعالیت مهندسی دشمن بود. شناسایی زمین و مواضع دشمن تا زمان شروع عملیات ادامه یافت و عناصر اطلاعات لشکر در این مدت اقدام به بیش از شصت مأموریت شناسایی در روز و شب نمودند.^۱

همان اوایل شناسایی، به فرماندهان گفتیم موقعیت خوبی است که عملیات کنیم و پاسگاه‌ها را بگیریم؛ اما حرف ما مقبول نیفتاد. با تحرکات ما در منطقه، دشمن هم حساس شد. از نیروهای ستون پنجم خود یا با نظارتی که بر منطقه داشت، فهمید که ایران عملیاتی در پیش دارد. دشمن به سرعت وارد عمل شد و زمین را مسلح کرد. چندین و چند تانک پای کار آورد و نیروهایش را تقویت کرد. مسئولان می‌دیدند دشمن دارد منطقه را تجهیز می‌کند؛ ولی شاید از سر غرور یا دلایل دیگر می‌گفتند: «بگذار دشمن ابزارش را بیاورد. حالا که تیپ به لشکر تبدیل شده، باید غنایمی بگیریم تا لشکر قوی شود. ما می‌توانیم دشمن را شکست دهیم و به عقب برانیم.» در عملیات‌های دیگر از اصل غافل‌گیری استفاده کردیم؛ اما اینجا دشمن متوجه فعالیت ما شده بود.

حدود دو ماه در آن منطقه کار شناسایی کردیم. دکل هم زده بودیم و دیده‌بانی می‌کردیم. حدها مشخص شد که کجاها باید عملیات کرد و یگان آرایش گرفت. بچه‌های عملیات و مهندسی، در خط مستقر شدند. قرار بود سپاه و ارتش به‌طور

۱. عملکرد لشکر ۱۷ علی‌بن ابی‌طالب (ع)، اسفند ۱۳۸۹، ص ۲۶۴.

مشترک عملیات را اجرایی کنند.

در عرض دو ماه، دشمن موانع عجیبی سر راه ما درست کرد: سه ردیف میدان مین با عمق یک کیلومتر با سیم خاردارهای چادری، دو کانال به عمق سه و عرض شش متر که در کانال اول آب انداخته بود. عرض میدان مین اول حدود چهارصد متر بود، بعد کانال، بعد دوباره میدان مین. این دو را با فاصله یک کیلومتر کنده بودند. خاک کانال‌ها با کمپرسی منتقل شده بود. بعد میدان مین سوم به عمق سیصد و چهارصد متر قرار داشت. میدان سوم با سیم خاردارهای حلقوی که مین‌های والمر، ضدتانک، ضدخودرو و انواع دیگر داشت. در مقابل معبرهای ما سنگرهای کمین شصت هفتاد نفره ایجاد کرده بودند. قبلاً سنگرهای کمین دوسه نفره بود؛ ولی آنجا فرق می‌کرد. سنگرها را با دوشکا و ضد هوایی ۱۴/۵ میلی متری تجهیز کرده بودند. ضد هوایی‌هایی که معمولاً برای زدن هلی کوپتر و هواپیما کاربرد دارد، نه برای زدن نفر. توپخانه‌شان هم در منطقه فعال بود.

طبق معمول با تکمیل اطلاعات، جلسه مسئولان اطلاعات با فرمانده لشکر تشکیل شد و اطلاعات به قرارگاه فرستاده شد. قرارگاه برای زمان قطعی عملیات تصمیم گرفت.

عملیات والفجر مقدماتی^۱ سه ماه بعد از عملیات محرم اجرا شد. بعد از دو ماه حضورمان در منطقه در هفده بهمن ۱۳۶۱ ساعت نه و نیم شب با رمز «یا الله یا الله یا الله» عملیات شروع شد. نقطه رهایی ما خاکریزی احداث شده در شب عملیات بود. بچه‌ها به صورت گردانی آنجا مستقر شدند.

در شب اول، به اولین کانال رسیدیم. بچه‌ها در کانال پناه گرفتند. به دلیل موانع دیگر تا صبح به مواضع قبلی بازگشتیم. در مرحله اولیه این عملیات با

۱. عملیات والفجر مقدماتی از ۱۷ تا ۲۱ بهمن ۱۳۶۱ در منطقه رملی غرب، ارتفاعات میشداغ، حدفاصل فکه تا چزابه، اجرا شد. لشکر ۲۷ حضرت رسول از سمت راست و لشکر ۷ ولی عصر از سمت چپ لشکر ۱۷ وارد عمل شده بود. در این عملیات، قرارگاه خاتم‌الانبیا (مشترک سپاه و ارتش) به همراه دو قرارگاه نجف اشرف و کربلا، مراحل طرح‌ریزی و اجرای عملیات را به عهده داشتند.

وجود همه موانعی که دشمن ایجاد کرده بود سه پاسگاه ایران؛ طاووسیه، رشیدیه و صفریه را پس گرفتیم. خودمان را به مرز رساندیم. در ادامه، رزمندگان لشکر ۲۵ کربلا توانستند پاسگاه‌های وهب، کرامه و فکه را هم تصرف کنند. کمی عقب‌تر اردوگاهی برای اسرا زدند تا آنها را تخلیه اطلاعاتی کنند. آن شب اسرایی با ملیت‌های غیرعراقی، از جمله تعدادی سودانی، گرفتیم. دشمن با پافشاری توانست بخشی از منطقه را پس بگیرد. پس، الحاق انجام‌نشد. تعداد تلفات ما بالا رفت. موانع خیلی نیروهای ما را آزار داد. عملیات حدود پنج روز طول کشید. هر شب نیروها وارد می‌شدند؛ چون نمی‌توانستند موانع را پشت‌سر بگذارند برمی‌گشتند. ما نتوانستیم به اهدافمان برسیم. حتی سه پاسگاه را هم به دلیل اینکه عقبه محکمی نداشتیم و به‌خاطر رمل‌ها، رها کردیم و عقب آمدیم.

بعد از عملیات کم‌کم یگان آنجا را تخلیه کرد. خط را به ارتش تحویل دادند. تعدادی از گردان‌ها عازم منطقه پدافندی پاسگاه زید شدند. بقیه به انرژی اتمی رفتند. دهم اسفند سال ۱۳۶۱ اکثر نیروها مرخص شدند. من هم به مرخصی رفتم. مرخصی‌های ما در بخش پرسنلی لشکر ثبت می‌شد.

ازدواج

حدود بیست روز در مرخصی ماندم. پدر و مادرم بحث ازدواج را مطرح کردند. برادرم چهار سال از من بزرگ‌تر بود. هنوز ازدواج نکرده بود.

قبلاً هم موضوع ازدواج مطرح شده بود. سال شصت بعد از اینکه در عملیات طریق‌القدس^۱ زخمی شده بودم، مرا به بیمارستان شیراز برده بودند. از آنجا به

تهران و بعد به سمنان منتقل کردند. در بیمارستان امداد سمنان جوانان مؤمن برای کمک به مجروحان جنگ می‌آمدند و شب، کنار ما می‌ماندند. حسین ناظمیان

با عبدالله دخانیان نوبتی کرده بودند و بالاسر^۲ ما حضور داشتند. با محمدرضا خالصی، تقی مرادی و مهدی صیادنژاد در یک اتاق بودیم. هیچ‌وقت بحث ازدواج

را در خانه مطرح نکرده بودم. در یکی از وعده‌هایی که پدر برای ملاقاتم آمده بود، عبدالله موضوع را مطرح کرد. گفت: «زودتر به پسر زنده که کمتر به

جبهه برود.» من هم چیزی نگفتم. هم اوضاع جنگ اقتضا می‌کرد که پیش‌قدم نشوم، هم وجود برادرم که هنوز مجرد بود. مادرم هم که گاهی موضوع را پیش

می‌کشید، به بهانه اینکه ممکن است در جنگ کشته شوم، شانه خالی می‌کردم. بعد از صحبت‌های عبدالله، پدر هم موضوع را به مادرم گفت.

۱. عملیات طریق‌القدس در آذر سال ۱۳۶۰ اجرا شد و تا ۱۴ روز ادامه یافت. امام‌خمینی (ره) این عملیات را فتح‌الفتوح نامید.

از والفجر مقدماتی که برگشتم، موقعیت برای ازدواج آماده شده بود. خواهرانم دختری را برایم تعیین کرده بودند. ایشان عضو جهادسازندگی بود و در بخش فرهنگی و آموزش فعالیت می‌کرد. خواهرانم آنجا با او آشنا شده بودند. خواهر بزرگم صحبت‌های مقدماتی را کرد. بعد یکی دو جلسه با خانواده‌شان صحبت کردیم. از حجب و حیا، سرم را بلند نکرده بودم ایشان را ببینم. یک شب هم قول‌گیران بود که به منزلشان در محله کدیور رفتیم. با ایشان صحبت کردم و از جنگ گفتم و اینکه ممکن است از جبهه سالم برنگردم و از احتمال اسارت و شهادت و جانبازی گفتم. ایشان هم با اشتیاق از این موضوع استقبال کرد و رضایت داد. صیغه محرمیت دو ماهه خوانده شد. مراسم عقد رسم و رسومی داشت که باید مقدماتش را آماده می‌کردیم. حلقه‌ای برای همسرم گرفتم. آنها هم یک انگشتری برایم خریدند.

با اتمام مرخصی به منطقه برگشتم. با یک جعبه شیرینی به یگان رفتم. قرار شد با مأموریتی سه ماهه دوباره به سمنان برگردم و برگشتم. خودم را به سپاه سمنان معرفی کردم. محمد سمندی فرماندهی سپاه را به عهده داشت. من را با تقی مرادی به بسیج شهمیرزاد فرستادند.

کنار سپاه شهمیرزاد، مهدکودکی بود که آن زمان فعالیت نداشت. آنجا را برای فعالیت بسیج به ما تحویل دادند. هنوز بسیج در روستاهای اطراف، فولادمحله، چاشم، کاور و پرور، پایگاهی نداشت. برق هم نبود. من و مرادی موتوربرقی تهیه کردیم و برای کار فرهنگی و جذب رزمنده به روستاها می‌رفتیم و برایشان فیلم پخش می‌کردیم. گاهی روحانی می‌بردیم و نمازجماعت برگزار می‌کردیم و بعد نماز در کنار پخش فیلم با مردم حرف می‌زدیم.

از سمنان به شهمیرزاد با مینی‌بوس رفت و آمد داشتیم. ژانی هم آنجا بود که داخل شهر کارهایمان را با آن پی می‌گرفتیم. لندروری هم در اختیارمان گذاشتند که وسیله رفت و آمدمان به روستاها بود.

مهریه همسرم ۱۲۰ هزار تومان پول و یک دوره تفسیر المیزان بود. عقد را حاج آقا سید محمد شاهچراغی خواند. قول و قرارمان را گذاشتیم. دوباره به جبهه رفتیم و دو ماه بعد، اردیبهشت ۶۲، مراسم ساده ازدواج ما پا گرفت. یک ماه از لشکر علی بن ابی طالب مرخصی گرفتم و به سمنان آمدم.

با سیزده هزار تومان خرج و مخارج مراسم عروسی را جمع و جور کردم. ماهانه ۲۸۰۰ تومان حقوق می گرفتم. مراسم خیلی ساده برگزار شد. من در لباس فرم سپاه بودم و همسرم با چادر بود. شیرینی و میوه با چلوگوشت پذیرایی شب عروسی بود. من و همسرم دعای کمیل هم خواندیم. چون بیشتر فامیل های ما ساکن سرخه بودند، مهمانی ما در سرخه برگزار شد. خانواده عروس هم مهمانی جداگانه ای در سمنان داشت. آخر شب با پیکانی که از دوستم، حسین طاهری، امانت گرفته بودم، به منزل همسر در سمنان رفتیم. با دوسه ماشین دیگر عروس را برداشتیم و به خانه بخت بردیم. خانه ای در محله گل شهر سمنان با مبلغ ماهانه هزار تومان اجاره کرده بودم. زندگی مشترکمان این گونه آغاز شد. خانه، روبه روی مسجد آل محمد در طبقه فوقانی بود. در طبقه اول صاحب خانه با خانواده زندگی می کرد.

در شب عروسی، هر دو، نماز وارده را خواندیم. از خدا عاقبت به خیری، بچه های خوب و شهادت خواستم. بعد از چند روز من و همسرم با محمدرضا خالصی و همسرش، به عنوان ماه عسل، با قطار به مشهد رفتیم. خالصی زودتر از من ازدواج کرده بود؛ اما با خانمش جایی نرفته بود. هفت هشت روز در مشهد ماندیم.

یکی از روزها من و خالصی یکی دو ساعت پشت در منتظر ماندیم تا خانم ها بیایند بعد که آمدند معلوم شد که دزد کیفشان را با پول و کلید اتاق مسافر خانه و چیزهای دیگر برده است. مسافر خانه دار کلید اضافی نداشت. دنبال کلید ساز رفتیم و خلاصه، آن روز برای خودش خاطره شد.

هفت‌هشت روز از عروسی که گذشت، روز اعزام رزمندگان بود. ما هم برای بدرقه رفته بودیم. وقتی به خانه برگشتم، همسرم گفت: «وقتی داشتی نیروها را بدرقه می‌کردی، دیدم در فکری. احساس کردم دلت در جبهه است. اگر می‌خواهی بروی برو. فردای قیامت، نکند که بهانه بیاوری بگویی زن داشتم، نرفتم! جواب جدّه‌مان فاطمه زهرا را نمی‌توانم بدهم.» من هم از خدا خواسته، ساکم را برداشتم و به لشکر رفتم. هنوز مرخصی‌ام تمام نشده بود.

زودبرگشتم به جبهه سوژه‌ای شد که وقتی مهدی زین‌الدین هم آمد، بچه‌ها به ایشان گفتند یا این آقاسید ازدواج نکرده یا با خانمش مشکلی پیدا کرده که این‌قدر زود به خط برگشته است. این بار تا پایان عملیات خیبر در جبهه ماندم. برخلاف انتظار خانواده که فکر می‌کردند ازدواج مرا در شهر ماندگار می‌کند، خیالم راحت‌تر هم شده بود. همسرم نیز برای رفتن مرا تشویق می‌کرد.

عملیات والفجر ۳

تیرماه ۱۳۶۲ به منطقه برگشتم. کادر و نیروهای لشکر در دوکوهه مستقر بودند؛ ولی گروه‌های اطلاعات کار شناسایی را در مهران شروع کرده بودند. وقتی به دوکوهه رسیدم، خبر شهادت امیرحسین ندیری^۱ مسئول اطلاعات لشکر و حمیدرضا محمدی^۲ مسئول تخریب لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی طالب را دادند. آنها برای بررسی‌ها و شناسایی‌های اولیه به ارتفاعات قلاویزان رفته بودند. مهدی زین‌الدین خیلی ندیری را دوست داشت. در بسیاری عملیات‌ها با هم بودند. ندیری جوانی بسیار مخلص و شجاع بود. در قلب بچه‌های اطلاعات نفوذ داشت. آن‌قدر پای کار بود که اگر کسی به‌دلیلی می‌خواست مرخصی برود، خجالت می‌کشید با او مطرح کند. ما سعی می‌کردیم در کار جنگ خودمان را به او برسانیم.

و
و
و
و
و

۱۰۲

سپس از دوکوهه انفرادی به مهران رفتم. هر روز یک یا دو ماشین تویوتا به

۱. شهید امیرحسین ندیری در سال ۱۳۳۸ در روستای محمودآباد ساوه متولد شد. ابتدا به‌صورت بسیجی در منطقه غرب کشور و بعد از آن در کسوت سپاهیان اسلام در مناطق مختلف جنوب به مبارزه با دشمن متجاوز پرداخت. به مسئولیت‌های مختلفی از جمله «فرماندهی اطلاعات و عملیات لشکر» برگزیده شد. در سال ۶۲، در منطقه مهران به شهادت رسید (نک: وبلاگ فرزندان زهرا، به‌نقل از: عرشیان، سید مهدی حسینی، نشر لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب(ع)، قم، ۱۳۸۲).

۲. شهید حمیدرضا محمدی متولد یکم خرداد ۱۳۴۴ در شهر محلات، در تاریخ ۱۱ مرداد ۱۳۶۲ بر اثر اصابت ترکش در منطقه مهران به شهادت رسید.

محل شناسایی و عملیات احتمالی آینده تردد داشت. در محلی بعد از چنگوله، بین تپه‌ماهورها مقر تاکتیکی لشکر را زده بودند. طبق قاعده عملیات‌های دیگر، قبل از اعزام نیروهای رزمی به محل عملیات، تعدادی از نیروهای شناسایی و تخریب و فرماندهی با مقداری وسایل پشتیبانی و جیره خشک به منطقه رفته بودند. وقتی رسیدم، تعدادی از گروه‌ها کار شناسایی را شروع کرده بودند. یک گروه را هم به من سپردند؛ گروهی محدود که من و هادی شریفی و منصور برزگر آن را شکل دادیم. باید کار شناسایی را در جبهه میانی پی می‌گرفتیم. پیش روی ما تا مهران دشت قرار داشت. ما در شرق مهران مستقر بودیم. کمربندی مهران دست ایران بود.

دشمن شهر مهران و ارتفاعات قلاویزان و کله‌قندی را در تصرف داشت. دیدگاه‌هایش کار می‌کرد و آمار ما را می‌گرفت که مثلاً امروز چند خودرو از کمربندی مهران گذشت یا چند نفر دیده شدند. به دلیل تعدد موانع، شب‌ها به شناسایی می‌رفتیم. سه ردیف سیم خاردار تک‌ رشته، بعد سیم خاردارهای حلقوی و میدان‌های مین مانع نفوذ ما به دل دشمن می‌شد. چون منطقه تپه‌ماهور زیاد داشت، چیش مین خیلی منظم نبود که تخریب‌چی به راحتی بتواند مین‌ها را خنثی کند. در شب‌های شناسایی نمی‌توانستیم از سیم خاردار رد شویم. به محض بریده شدن سیم‌ها دشمن متوجه نفوذ ما می‌شد؛ لذا ما فقط تا ابتدای موانع پیش می‌رفتیم و باقی کار را می‌گذاشتیم برای شب عملیات. حدود یک هفته آنجا شناسایی رفتیم. البته برخی گروه‌ها مثل گروه فضل‌الله خراسانی باید قلاویزان را دور می‌زدند و نفوذ می‌کردند. بالادست ما بچه‌های لشکر ۲۷ حضرت رسول تهران با مسئولیت حمید سلطان‌محمدی سمت کله‌قندی شناسایی می‌رفتند.

در آن مقطع مهدی زین‌الدین به سوریه رفته بود. فرماندهی لشکر را جواد دل‌آذر به عهده داشت. غلام‌رضا جعفری هم جانشینش بود.

عملیات والفجر ۳ در هفتم مرداد ۱۳۶۲ ساعت ۱۱ شب با رمز مقدس «یاالله،

یاالله، یاالله» در منطقه عمومی مهران با هدف کلی تأمین امنیت شهر مهران آغاز شد. از دوسه روز قبل، نیروها به محل عملیات منتقل شده بودند. یکی دو شب مانده به عملیات، فرماندهان گردان‌ها برای توجیه وارد منطقه شدند. هر گردان معبر خود را بررسی کرد. ایران قصد داشت مهران را آزاد کند و آن شهر را از تیررس عراق خارج سازد. دنبال تأمین جاده ارتباطی جبهه میانی با جنوب و غرب هم بودیم. لشکر ۲۷ حضرت رسول روی ارتفاعات کله‌قندی وارد عمل شد، لشکر علی‌بن‌ابی‌طالب در جبهه میانی و لشکر امام‌حسین پایین‌دست ما به دشمن زد. سه گردان در سه معبر وارد شدند. در مرحله اول مهران آزاد شد. دشمن پشت رودخانه گاوی رفت و ما جاده آسفalte را رد کردیم و جلوی رودخانه خاکریز زدیم. ما نتوانستیم دو جبهه شمالی و جنوبی را به هم الحاق کنیم. دشمن آتش می‌ریخت و با پاتک‌هایش مانع الحاق بود. نتوانستیم خاکریز را به شمال غربی مهران وصل کنیم. بچه‌های گردان موسی‌بن‌جعفر هم آمدند پشت خاکریز مستقر شدند. دشمن فشار می‌آورد. دشمن آن قدر گلوله ریخته بود که خاکریز سه‌متری صاف شده بود. تانک‌های دشمن به خاکریز چسبیده بودند. بچه‌ها پشت خاکریز مقاومت شگفتی از خود نشان دادند. با تانک‌ها می‌جنگیدند. تانک‌ها را می‌زدند. مقاومت بچه‌ها باعث شد دشمن عقب‌نشینی کند و مواضعش را تغییر دهد.

۳
۴
۵
۶

روایت فرعی مهدی مهدوی‌نژاد

۱۰۴

دشمن بعد از آن‌همه آتشی که ریخت، فهمید وضع ما مناسب نیست. تمام آن دشت مهران پر بود از تانک‌های دشمن که داشتند به سمت ما حرکت می‌کردند... یک‌دفعه دو دستگاه پی‌ام‌پی دشمن گاز دادند و به سرعت آمدند به طرف خاکریز ما و خودشان را به خاکریز چسبانده و دره‌ایشان را باز کردند. داخل یکی از آنها پر از مهمات بود و داخل دیگری پر از نیروی عراقی. بلافاصله یکی از نیروهای بسیجی کرمانی که قد خیلی کوچکی داشت، با دو قبضه نارنجک که از ضامن

خارج کرده بود، رفت روی همین نفربرها. یکی را انداخت روی این نفربر و یکی را انداخت روی نفربر دوم. یکی از نارنجک‌ها روی نفربر منفجر شد و یکی دیگر افتاد داخل همان نفربری که پر از مهمات بود و باعث یک انفجار شدید شد. به محض اینکه این نفربرها یکی آتش گرفت و دیگری منفجر شد، ما دیدیم حدود سی الی چهل دستگاه تانک دشمن عقب‌نشینی کردند.^۱

محمود اخلاقی فرمانده گردان سمنان بود و تقی شاهچراغی معاون گردان. بچه‌های گردان موسی بن جعفر سمنان که در مرحله دوم عملیات وارد شدند، حسابتی از خود رشادت نشان دادند. در این مرحله مهدی زین‌الدین هم از سوریه برگشته بود. مهدی چند بار گفته بود: «اگر بچه‌های موسی بن جعفر سمنان نبودند، باید مهران را رها می‌کردیم.»

حسن خالصی جلوی رودخانه گاوی شهید شد. ایرج نوروزی و زمان رضا کاظمی را هم در این عملیات از دست دادیم. صبح روز اول یا روز دوم مرحله دوم عملیات، کیومرث نوروزی بالای جنازه برادر شهیدش، ایرج آمد. حاج یوسف سلطان هم حضور داشت. کنار برادر نشست و زمزمه و درد دلی با برادر داشت. گفت او را به عقب برگردانید. اصرار کردیم اکنون که ایرج شهید شده شما هم برگرد عقب؛ ولی کیومرث با روحیه قوی اش گفت: «باید ببینیم تکلیف و مأموریت ما چیست!» برنگشت و به ما حس و حال خوبی برای ماندن و ایستادن مقابل دشمن داد. با وجود آتش سنگین دشمن، مرحله دوم عملیات دوسه شب بعد از مرحله اول اجرا شد. رزمندگان ارتفاعات کله قندی را هم از دشمن پس گرفتند. دشمن بر مهران دید داشت و جاده مهران در تیررس دشمن بود. قلاویزان را هم نتوانستیم آزاد کنیم.

ما با بقیه بچه‌های اطلاعات و تخریب در مهران مستقر شدیم، در خانه‌ای که دیوارهایش را با گونی، دوجداره کردیم. بچه‌های تعدادی از یگان‌ها ترخیص

۱. عملکرد لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)، ص ۳۲۸.

شدند. تعدادی هم در خط پدافندی، پشت خاکریزی که جلوی مهران زده بودند، مستقر شدند. دشمن با تغییر مواضع، میدان مین خودش را گسترش داد. زمین را دوباره مسلح کرد و کمین‌های خودش را مستقر کرد.

هنوز عملیات تمام نشده، زمزمه‌های عملیات والفجر ۴ هم شنیده می‌شد. مهدی زین‌الدین اصرار داشت که اینجا باید عملیات کنیم. ما هم در همان منطقه به شناسایی می‌رفتیم. بعد از والفجر ۳، در شهریور سال ۶۲، بیست و یک شب در مهران شناسایی رفتیم. بین ما و دشمن حدود هفتصد هشتصد متر فاصله بود. گاهی که به ازای هر صد متر بر بند پوتین یک گره می‌انداختم، تا برسیم به دشمن، هشت گره می‌شد. در برخی از این شناسایی‌ها مهدی زین‌الدین با محمد میرجانی، مسئول اطلاعات، هم با ما همراهی می‌کردند. همه مسیر را، از پای کله‌قندی سمت جنوب و جبهه میانی پشت خاکریز، پیاده با بچه‌ها می‌آمدند. گروه‌های شناسایی مسیرها را دوربین‌کشی می‌کردند. زین‌الدین در روز با توجیهاتش معبرها را مشخص می‌کرد. هر معبر به یک گروه شش هفت نفری واگذار شد. از بالا شروع کرده بودیم. شناسایی آن قسمت را گروه سلطان‌محمدی می‌رفت. قسمت بعدی با گروه من بود و پایین‌تر به عهده گروه علی تمنایی. پایین‌تر، دست گروه فضل‌الله خراسانی بود.

دشمن ترفندی زده بود: جلوی میدان مین، سنگر کمین مستقر کرده بود. ما دنبال این بودیم که بفهمیم دشمن چگونه می‌آید جلوی میدان مین. می‌خواستیم معبر دشمن را گیر بیاوریم و از همان مسیر به عمق دشمن نفوذ کنیم. هر روز با این هدف دیده‌بانی هم می‌کردیم. دیده‌بانی تک‌تک انجام می‌شد. با دوربین دوچشم، دشمن را زیر نظر می‌گرفتیم. دشمن ترفند دیگری هم زده بود: جلوی میدان مین خودش سگ بسته بود. بچه‌های گروه تمنایی که سمت چپ ما کار می‌کردند، با سگ مواجه می‌شوند. اولین بار بود چنین اتفاقی می‌افتاد. هروقت با مانعی برخورد می‌کردیم، معبر را تغییر می‌دادیم. دنبال شیار دیگر می‌رفتیم تا با مانعی

این چنین یا سنگر کمین نخوریم.

یک شب که بچه‌های گروه تمنایی به میدان مین می‌رسند، تخریبچی مشغول می‌شود. قرار نبود تا شب عملیات صبر کنیم. به ما گفته بودند در این شناسایی‌ها تا عمق برویم. چند رشته از مین‌ها را که خنثی می‌کند، سگ‌ها شروع می‌کنند به پارس کردن. پای تخریبچی روی مین می‌رود. تمنایی دست‌به‌کار می‌شود. تخریبچی را کول می‌گیرد و از میدان مین خارج می‌کند. با انفجار مین، دشمن حساس می‌شود. نورافکن‌های تانک‌ها منطقه را روشن می‌کنند. دشمن روی منطقه آتش می‌ریزد.

کار گروه تمنایی برای مدتی متوقف می‌شود. آنها پانصدششصد متر پایین‌تر از ما کار می‌کردند. بعد از این حادثه، بعد از ظهر یک روز، مهدی زین‌الدین به ما گفت حالا که کار آنها تعطیل است، شما از جایی دویست متر پایین‌تر نزدیک به معبر آنها، کار را دنبال کنید. شیاری را هم برای این کار مشخص کرد. من هم از علی تمنایی خواستم با ما برای شناسایی بیاید.

یک شب با ما آمد. گوش‌هایش در یکی از عملیات‌های قبل آسیب دیده بود و کمی مشکل داشت. در ابتدای شیار، منصور برزگر و هادی شریفی را تأمین گذاشتم. با تمنایی و یک تخریبچی، مسیر را ادامه دادیم. انتهای شیار، میلهٔ سیم‌خاردار میدان مین را دیدم. گفتم بالاخره به میدان مین رسیدیم. بالاسر شیار که قرار گرفتم، چشمم به سنگر کمین افتاد. اصلاً مشخص نبود که سنگر کمین است. دقیقاً کنار شیار درستش کرده بودند. طوری خاک‌ها پهن شده بود که معلوم نمی‌شد. وقتی رسیدیم، دیدیم یک سرباز عراقی در سنگر است. زبانش بند آمد. یک عراقی هم در سنگر خوابیده بود. عراقی انگار قفل شده باشد، نمی‌توانست کاری کند. با دست اشاره کردم که تخریبچی خودش را عقب بکشد. تمنایی که گوشش سنگین بود و کمی با ما فاصله داشت، متوجه من نشد. شاید فکر کرد اینها بچه‌های کمین ما هستند. جلو رفتم و دستش را گرفتم. او را کنار کشیدم.

عراقی خیلی راحت می‌توانست ما را بزند؛ اما شوکه شده بود. یک‌دفعه بالاسرش ظاهر شده بودیم. داشت می‌لرزید. با زور تمنایی را عقب کشیدم. یواش‌یواش عراقی‌ها به خودشان آمدند. نارنجک انداختند و سمت ما را به تیر بستند. دیگر دیر شده بود. ما عقب رفته بودیم. می‌توانستیم آنها را در آن موقعیت اسیر کنیم یا داخل سنگرشان نارنجک بیندازیم؛ اما عملیات لو می‌رفت. قرار نبود ردی از خودمان جا بگذاریم. خودمان را به انتهای شیار رساندیم. شیار حدود صد متر طول داشت.

نیم ساعت، پیش بچه‌های تأمین ماندیم. حدود ساعت دوازده یا کمی بیشتر بود. عراقی‌ها منطقه را به آتش کشیدند. مدام خمپاره‌شصت می‌زدند یا تیراندازی می‌کردند. با نورافکن تانک‌ها منطقه را روشن کردند. حدود نیم‌ساعت پایین پای عراقی‌ها ماندیم. آنها داشتند عقب‌تر را می‌زدند. آتش‌بازی دشمن باعث شد که گروه‌های دیگر هم دست از کار بکشند. منطقه برای شناسایی امن نبود. آتش که سبک شد، برگشتیم عقب. حدود ساعت یک یا بیشتر. بعد از نماز صبح، زین‌الدین ما را خواست که گزارش دهیم شناسایی‌مان به کجا کشید. محمود اخلاقی، احمد فتوحی، محمد میرجانی و مسئولان محور و فرماندهان بعضی گردان‌ها هم بودند. در فضای باز، کالک را پهن کردیم و توضیح دادیم. به موضوع برخورد با عراقی‌ها که رسیدم، فتوحی گفت: «سید، باید گوششان را می‌گرفتید می‌آوردید عقب!» این حرف برایم خوشایند نبود. گفتم: «احمدآقا، کار ما گوش‌گیری نیست.» زین‌الدین هم از من حمایت کرد و گفت تصمیم درستی گرفته‌اند. بعد از این جلسه، چند شب دیگر هم همان‌جا شناسایی رفتیم. چون کمین دشمن را شناسایی کرده بودیم، به آن نزدیک نمی‌شدیم.

زین‌الدین اصرار داشت که آنجا عملیات شود؛ ولی نشد. شاید به این دلیل که شناسایی‌ها به جای خوبی نرسید. بعد مأموریت جدیدی دادند. از تاریخ ۳ شهریور ۶۲ منطقه به تیپ امام‌رضا تحویل داده شد و ما سمت مریوان رفتیم.

شناسایی در ارتفاعات بمو

در ادامهٔ والفجر ۳، به لشکر ما و لشکر حضرت رسول مأموریت دادند روی ارتفاعات قلاویزان مهران و هم‌زمان در ارتفاع بمو بالاتر از مریوان، کار شناسایی انجام دهیم. طبق برنامه، ما را به بمو فرستادند. از مهران به ایلام، سپس به اسلام‌آباد (کرمانشاه) رفتیم و از آنجا سمت سرپل ذهاب حرکت کردیم. علی تمنایی و چند نفر از رزمندگان زودتر رفته بودند. وقتی کردند را به سمت سرپل ذهاب رد کردیم، متوجه شدیم بچه‌های تمنایی به کمین ضدانقلاب خورده‌اند. دیدیم تمنایی زخمی شده و دو نفر به شهادت رسیده‌اند. یک ساعت قبل از رسیدن ما کمین خورده بودند. تمنایی را برای درمان به باختران فرستادند.

رفتم

۱۰۹

ما به روستای مرزی شیخ‌صله^۱ رفتیم و همان‌جا مستقر شدیم؛ اما لشکر از انرژی اتمی آمد و جایی در حواشی سرپل ذهاب در منطقه‌ای خوش‌آب‌وهوا کنار چشمه‌ای مستقر شد. چون کار ما شناسایی بود و بنا نبود کسی متوجه محل عملیات آینده شود، با گردان و لشکر ارتباط نداشتیم. در ارتفاعات منطقه خطی وجود نداشت. ارتفاعات دست ارتش بود. ما در منطقه‌ای بین تپه‌ماهورها مستقر بودیم.

۱. شیخ‌صله از روستاهای شهرستان ثلاث باباجانی در استان کرمانشاه است.

برای شناسایی از شیخ‌صله که مقرمان بود، با ماشین به باغ‌گومه می‌رفتیم و از آنجا ستون‌کش سمت ارتفاعات بمو.^۱ از نقطهٔ رهایی، باغ‌گومه، تا محل استقرار عراقی‌ها حدود سیزده کیلومتر فاصله بود.

مجدداً محوربندی انجام شد. در محوری که مسئولیتش با من بود، سه گروه شناسایی وجود داشت، شاید حدود ۲۵ نفر. نمی‌خواستیم همهٔ آنها را به کار بگیریم؛ خودمان با چند نفر از نیروهای اطلاعات عملیات برای شناسایی می‌رفتیم. به دلیل حضور کومله و دمکرات در منطقه، اگر عملیاتی رخ می‌داد، می‌بایست با الاغ و قاطر مهمات و آذوقه جابه‌جا شود. گرچه هدف اصلی نیروهای ما شناسایی بود، برای پشتیبانی و امداد نیز می‌توانستند کمک‌کار باشند.

در سازمان‌دهی جدید اطلاعات عملیات، عین‌الله کردی‌نسب، عیسی فاضلی، مصیب کیکاووسی، محمدتقی فیض، تقی مداح، حسین سماوی، مرتضی مطیعی و چند نفر دیگر به ما ملحق شده بودند.

برای شناسایی بعد از نماز ظهر و نهار، پیاده از مقر حرکت می‌کردیم. سیزده کیلومتر می‌رفتیم تا به چشمهٔ قلب برسیم، پای بمو، در هشتصد متری عراقی‌ها. همان‌جا استراحت می‌کردیم، قمقمه‌ها را پر می‌کردیم و غروب با تاریکی هواراهی ارتفاع بمو می‌شدیم. از چشمه تا بمو مالرو بود. عجیب اینکه کمینی نداشت. دشمن در منطقهٔ صعب‌العبور پاسگاه زده بود. در تاریکی شب، بین دو پاسگاه دشمن مستقر می‌شدیم و کار شناسایی را انجام می‌دادیم. بین تخته‌سنگ‌های بزرگ مخفی می‌شدیم. روز هم آنجا می‌ماندیم و دیده‌بانی می‌کردیم. مواضع دشمن را می‌دیدیم. تردد آنها را زیر نظر می‌گرفتیم. بدون حرکت، سد و شهر دربندی‌خان^۲ عراق را می‌پاییدیم و یادداشت برمی‌داشتیم. هر بار شناسایی بیش از ۲۴ ساعت وقت می‌برد. جیرهٔ جنگی خشک با خودمان می‌بریدم: خرما، کشمش، کنسرو و

۱. بمو از ارتفاعات مرزی شهرستان ثلاث باباجانی است.

۲. روستایی در سلیمانیهٔ عراق.

نان با یک قمقمه آب. شب بعد به مقر برمی گشتیم.

همان جا تنگه‌ای هم بود. شناسایی در تنگه را به گروه مصطفی یوسفی، از رزمندگان همدانی، سپرده بودند. منطقه تا رسیدن به چشمه، پوشش گیاهی داشت. به دلیل حضور کومله و دمکرات، باید بیشتر احتیاط می کردیم. بعد از بررسی کامل، نیرو را حرکت می دادیم. هر بار در گروه هفت هشت نفره به شناسایی می رفتیم. همراه ما از بچه‌های عملیات، تخریب و مسئولان محور هم می آمدند. غلامرضا جعفری، رحیم آقاجنقی و محمد بنیادی نیز که از مسئولان محور و تصمیم گیرنده بودند، چند بار با ما آمدند. انتقال آذوقه و مهمات هم به بچه‌های اطلاعات واگذار شده بود.

شب سوم، کنار چشمه متوجه چند نیرو با لباس کردی شدیم. از اسلحه‌شان دریافتیم خودی‌اند. جلوتر که رفتیم، فهمیدیم بچه‌های شناسایی لشکر ۲۷ حضرت رسول‌اند. سعید قاسمی و محمد جوان‌بخت با این گروه بودند. گرچه نقطه‌رهایی دو گروه فرق می کرد، منطقه شناسایی مشترک بود. گفتیم بهتر است برای جلوگیری از تداخل کار دو گروه، هماهنگ شویم و با هم کار شناسایی را دنبال کنیم.

بعد از چند شناسایی، جلسه‌ای در مقر لشکر ۲۷ رسول‌الله تشکیل شد. همراه با فرماندهان لشکر ۱۷ و مسئولان محورهای شناسایی و عملیات با چند خودرو به مقرشان رفتیم. در آن جلسه مهدی زین‌الدین و ابراهیم همت صحبت کردند. نظر حاج همت این بود که لشکر ۱۷ در خصوص اطلاعات عملیات هیچ اقدامی نکند، اما در شب عملیات، نیروهای هر دو لشکر را هدایت کند؛ ولی مهدی زین‌الدین گفت: «اگر قرار است یگان ما آنجا عملیات کند، حتماً باید قبل از عملیات، فرمانده گردان و مسئول اطلاعات من و مسئول محور من در منطقه راه رفته باشند و خود بچه‌های لشکر ۱۷ کار شناسایی را انجام داده باشند.» سعید قاسمی، مسئول اطلاعات لشکر ۲۷، و دیگران هم صحبت کردند. در پایان قرار

شد کار شناسایی مشترک باشد.

تعدادی از نیروها را به شناسایی نمی بردیم؛ فقط یکی دو بار برای آشنایی، آنها را تا چشمه بردیم. یکی از آن نیروها حسین سماوی بود. او را گذاشته بودیم که در شب عملیات، کار پشتیبانی و انتقال آذوقه و مهمات را هدایت کند. هدایت اسب و قاطر و الاغ در شب هم کار مهمی بود. حسین خیلی دل خور شده بود. دوست داشت به شناسایی بیاید. در جلسه ای نارضایتی اش را ابراز کرد. حرفمان شد. من هم گفتم: «اگر ناراضی هستی، می توانی یک نامه بگیری و برگردی.» حسین با محمدتقی فیض خیلی صمیمی بود. به محمدتقی گفتم: «هروقت حسین پُست دارد، به من خبر بده.»

آن شب هوا مهتابی بود و ما به شناسایی نرفته بودیم. نیمه های شب محمدتقی خبر داد که نوبت پست حسین است. سراغش رفتم تا با او صحبت کنم، ببینم مشکلیش چیست. به حسین گفتم: «وقتی به عنوان رزمنده می آییم، هر کاری به ما دادند، باید انجام دهیم. ممکن است بگویند نظافت کن یا برای رزمندگان حمام آماده کن یا در نانوائی کار کن. فرقی نمی کند در حد مأموریتی که به ما داده اند، وظیفه داریم.» حسین حدود ۱۹ سال داشت. دیدم گریه اش گرفت. به زبان سرخه ای گفت: «چند شب است خواب می بینم در این عملیات شهید می شوم. می خواهم حالا که قرار است شهید شوم، مأموریتی که به من واگذار می شود مأموریت خاص و دشواری باشد. می خواهم سخت ترین کارها را انجام بدهم.» گفتم: «همین که به جبهه آمده ایم، خودمان را برای شهادت و زخمی شدن و اسارت آماده کرده ایم. هرچه خدا بخواهد، همان می شود.» گفتم: «سید! تو را به جدّت، اگر می شود تصمیمت را عوض کن و مرا به شناسایی ببر.» گفتم: «نمی توانم. دوستان دیگری هم هستند که توقع دارند با ما بیایند.» به حسین قول دادم اگر منطقه ما عوض شد و نیاز به نیروی بیشتری بود و خواستیم معبر دیگری را باز کنیم، قطعاً از او هم استفاده می کنیم.

مهدی نظرفخاری،^۱ از فرماندهان سپاه ساوه، تدارکات واحد اطلاعات عملیات را به عهده داشت. در تأمین لباس بچه‌ها و تغذیه آنها کوتاهی نمی‌کرد. اوایل، در مقر از ارتش غذای گرم می‌آوردند. شاید بعد از پانزده روز که کم‌کم سروکله واحدهای تخریب و عملیات هم پیدا شد، آشپزخانه‌ای برپا کردند و همان‌جا غذای گرم آماده می‌شد.

در شب ششم هفتم، با بچه‌های لشکر ۲۷ حضرت رسول یک شناسایی مشترک داشتیم. با سعید قاسمی، محمد جوان‌بخت (جانشین قاسمی)، علی‌خانی (فرمانده گردان کربلای شاهرود) و محمود اخلاقی (فرمانده گردان موسی‌بن‌جعفر سمنان) برای شناسایی روی بمو، بین همان دو پاسگاه رفتیم. پشت تخته‌سنگ‌ها قرار گرفتیم. تخته‌سنگ‌ها دویست متر با یکی از پاسگاه‌ها فاصله داشت. شیب سمت عراق و دربندی‌خان بود. عراقی‌ها نور انداخته بودند. ما برای رسیدن به آنجا عراقی‌ها را دور می‌زدیم. در واقع پشت آنها قرار می‌گرفتیم. از آنجا چشم‌انداز عقبه دشمن را به‌خوبی می‌دیدیم. دشمن بیشتر حواسش به جلو بود.

سیزده چهارده کیلومتر راه را طی کرده بودیم. خیلی خسته بودیم. شب قبلش هم نخوابیده بودیم. قرار شد نگاهیانی بدهیم. بعد از مشورت، اخلاقی به خانی گفت: «اول سید پُست بدهد، بعد من، پاس سوم شما بایست و بعد بچه‌های تهران (قاسمی و جوان‌بخت).» رفقای ما زود خوابشان برد. من هم که خواب به چشمانم هجوم آورده بود، در جا شروع کردم به ورزش کردن. کمی آب به سروصورت پاشیدم. هوا تاریک بود و بیش از ده متر دید نداشتم. صدای نوار موسیقی از سنگر عراقی‌ها می‌آمد. بیست دقیقه یا نیم ساعت مقاومت کردم. بعد خواب مغلوبم کرد.

حوالی صبح با صدای هلی‌کوپتر عراقی‌ها از خواب پریدم. بقیه هنوز در خواب

۱. سردار شهید مهدی نظرفخاری در سال ۱۳۳۸ در ساوه متولد شد. مسئول پشتیبانی لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب بود. در دی‌ماه سال ۶۵ هم‌زمان با نیمه شعبان در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به فیض شهادت نائل شد.

بودند و منتظر که نوبت پستشان برسد. اخلاقی را بیدار کردم و گفتم: «خوابم برده.» گفت: «چیزی نگو. قبله کدام سمت است؟» گفتم: «نمی‌دانم.» دستش را برای تیمم به زمین زد و نمازش را شروع کرد. من هم به نماز ایستادم. هوا هنوز روشن نشده بود. اخلاقی با لگد، خانی را هم بیدار کرد. خانی به حاج محمود گفت: «چرا برای پست بیدارم نکردید؟» گفت: «من و سید تا صبح پست دادیم.» وسط نماز خنده‌ام گرفت. قاسمی و جوان‌بخت را هم بیدار کردیم. آن روز قاسمی و جوان‌بخت مکرر از ایثار من و حاج محمود حرف می‌زدند. من هم به حساب توصیه حاجی صدایش را درنیاوردم. آن روز تا غروب، پشت تخته‌سنگ‌ها بودیم. عراقی‌ها پدی بین دو پاسگاه داشتند. هلی‌کوپتری آنجا نشست و محموله‌ای را که احتمالاً خوراک و مهمات بود، تخلیه کرد.

شناسایی که تمام شد، به چشمه برگشتیم. از مخفیگاه ما تا چشمه پانصد متر بیشتر نبود؛ ولی چون باید پاسگاه‌ها را دور می‌زدیم یک‌ونیم کیلومتر می‌شد. از چشمه قمقمه‌هایمان را پر آب کردیم و به مقر برگشتیم. بررسی‌ها نشان می‌داد که طی کردن سیزده کیلومتر راه و رساندن نیروها و مهمات و آذوقه به ارتفاعات بمو کار دشواری است. با کامل شدن شناسایی‌ها، اطلاعاتمان را به قرارگاه دادیم و منتظر نتیجه ماندیم. در این بین، یکی از نظامیان که از آمار و احوال یگان‌های مستقر مطلع بود، به عراق پناهنده شد. همین باعث شد که فرماندهان از عملیات در آن منطقه منصرف شوند. بعد از بیست روز شناسایی، منطقه را به قصد مریوان ترک کردیم.^۱

۱. در گزارشی، علت این تصمیم شروع عملیات والفجر ۴ ذکر شده است. یگان‌های عمل‌کننده در آن منطقه توانسته بودند موفقیت‌هایی به دست آورند و نیاز به یگان‌های جدیدی برای توسعه عملیات بود (نک: عملکرد لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب (ع)، ص ۳۳۷).

و الفجر

مهر سال ۶۲ در مریوان شناسایی در تپه‌های جنگلی و تخم مرغی به ما واگذار شد. من مسئول محور بودم. از مقر ما تا آن تپه‌ها بیش از ده کیلومتر فاصله بود. بچه‌های جهاد تا حد امکان جاده کشیده بودند. چون نیروهای اطلاعات ما زیاد شده بود، می‌خواستیم با سه گروه کار شناسایی را انجام دهیم. یک روز عصر با شیخی و گیلان، از سرگروه‌های ما، سوار توپوتا وانت شدیم و سمت محور رفتیم. ماشین را در آشیانه‌ای که در ارتفاع قرار داشت، گذاشتیم. مسیر را دوربین‌کشی کردیم. بنا بود این دو نفر توجیه شوند و شب نیروها را برای شناسایی بیاورند. تازه وارد منطقه شده بودیم. نمی‌دانستیم در دید کامل دشمن قرار داریم. آنجا کار دیده‌بانی را انجام دادیم تا شب با سه گروه برای شناسایی به تپه‌ها برویم. مسیر این تپه‌ها تا شهر پنجوین عراق ادامه می‌یافت.

موقع برگشت، ماشین را از آشیانه بیرون آوردم. شیخی کنار دستم نشست و گیلان پشت ماشین سوار شد. به محض حرکت، خمپاره‌ای در هفت‌هشت متری، جلوی ماشین زمین خورد. ترکش‌هایش به ماشین اصابت کرد. شیشه، کاپوت و موتور آسیب دید. من که پشت فرمان بودم، دیدم نه کلاچ دارم و نه ترمز. خدا خواست که ماشین در دنده باشد؛ وگرنه در شیب چهل‌پنجاه درجه، ماشین مستقیم

به دره سقوط می‌کرد. در ماشین را باز کردم و شیخی را که دستش ترکش خورده بود، بیرون کشیدم. به گیلان هم گفتم پیاده شود. گفت: «پایم ترکش خورده، نمی‌توانم.» گیلان را هم پایین کشیدم و کنار درختچه‌ای نشاندم. ماشین از کار افتاده بود. کمی پایین‌تر از محل اصابت خمپاره، نیروهای ارتش مستقر بودند. سراغشان رفتم و از آنها کمک خواستم. آمبولانسی آوردند و گیلان و شیخی را به عقب منتقل کردند.

آن شب با یک گروه به شناسایی رفتیم. شب‌های بعد، طبق برنامه، سه گروه شش نفره تشکیل دادیم. یک گروه را من می‌بردم. مسئولیت دو گروه دیگر با نظام‌علی فتحی از بچه‌های اراک و حمید سلطان‌محمدی از بچه‌های خمین بود. برای رسیدن به محل شناسایی ابتدا باید مسیری را در شیارها طی می‌کردیم. بعد از آن به تپه جنگلی می‌رسیدیم.

یک شب در راه تأمین گذاشتیم. نیروهای تأمین را در نزدیک‌ترین فاصله با دشمن جایی می‌گذاشتیم که شیار، تپه، سنگر یا آشیانه تانک باشد تا در استتار باشند و هدف تیر مستقیم دشمن قرار نگیرند. نیروهای تأمین با چشم غیر مسلح مواظب ما بودند. من، حسین سماوی و یک تخریبچی راه را ادامه دادیم. در این بین، دشمن کلت منور زد. همه جا روشن شد. تخریبچی گفت: «سید! تکان نخور که در میدان مین هستیم.» من هم به سماوی گفتم: «مواظب باش! پا جای پای من بگذار.» یاد صحبت‌های قبلی حسین و خوابش افتادم که از خدا خواسته بود در مأموریتی دشوار و ارزشمند شهید شود. مراقبش بودم که اتفاقی نیفتد. با خودم می‌گفتم حسین اینجا شهید می‌شود. به تخریبچی گفتم: «خودت می‌دانی! یا مین‌های جلو را خنثی کن که جلو برویم یا مین‌های عقب را که خودمان را به بچه‌ها برسانیم.» تخریبچی آستین‌هایش را بالا زد. علفزار بود و گاهی درخت گری هم دیده می‌شد. همه جا تله‌گذاری شده بود. مین‌های گوجه‌ای و الممر کاشته بودند. تخریبچی در تاریکی، دستانش را بر زمین می‌کشید تا تله‌ها را پیدا

کند. دشمن شیار را تا سنگر کمین خودش مین گذاشته بود. سیم خاردار یا نبشی هم وجود نداشت. حدود ۱۵۰ متر وارد میدان مین شده بودیم. مسیری که دوسه دقیقه طول کشید برویم، حدود دو ساعت زمان برد که برگردیم. مسیرِ شیارِ آلوده به مین شناسایی شد. یکی از معبرهای شب عملیات همان شیار بود. به محل قرار سه گروه برگشتیم تا با ماشین به مقر برویم. محل استقرار ماشین دست ارتش بود. قبلاً با آنها هماهنگ کرده بودیم. دو گروه دیگر هم کارشان را انجام داده بودند و معبرها را مشخص کرده بودند.

ساعت حدود دو نیمه شب بود که پشت فرمان نشستیم. دو نفر کنارم نشستند و بقیه پشت ماشین. موقع برگشت، نظام‌علی فتحی روی رکاب ماشین نشست تا در تاریکی شب مرا راهنمایی کند. گاهی می‌گفت: «بگیر به چپ.» گاهی می‌گفت: «بگیر به راست.» دو پیچ را که رد کردیم، گفت: «سید، خیلی می‌گیری سمت ارتفاع. مقداری بگیر سمت راست.» تا فرمان را گرفتم سمت راست، دیدم داریم پشت‌ورو می‌شویم. ماشین دوسه معلق زد و چهارچرخش بالا رفت. در همان معلق اول، بچه‌ها از ماشین افتادند پایین. سرم به سقف چسبیده بود. دیدم سماوی دارد با لگد به شیشه ماشین می‌زند که آن را بشکند و من را از ماشین بیرون بکشد. یکی از لگدهایش به پهلویم خورد. در همان هیروویر، شوخی‌ام گرفت گفتم: «حسین در تصادف چیزی نشدم؛ اما تو مرا کشتی!» ماشین جای خطرناکی متوقف شد: لبه پرتگاه. سنگ بزرگی مانع افتادن ما در درّه شد. همه جان سالم به در بردیم.

بچه‌ها خسته و کوفته بودند. نمی‌توانستند پیاده به مقر برگردند. مانده بودیم چه کنیم. از ارتفاع که پایین آمدیم، به بنه تدارکاتی ارتش رسیدیم. از آنها درخواست کمک کردیم. گفتیم ماشینی به ما بدهند که بچه‌ها را برسانیم. ابتدا قبول نمی‌کردند. با بی‌سیم با فرماندهان هماهنگ کردند. اجازه داد. تلفن بی‌سیم آنها از آن تلفن‌های هندلی و قورباغه‌ای بود. بالاخره ما را به مقر رساندند. وقتی برگشتیم،

سوئیچ ماشین خودمان را به میرجانی تحویل دادم. فردا که خبر حادثه به زین الدین رسید، گفت: «دیگر به سید ماشین ندهید، راننده در اختیارش بگذارید.»

یکی دو شب بعد از این حادثه که دوباره به شناسایی رفته بودیم، مین ها را خنثی کردیم و برگشتیم. باز سه گروه داشتیم. راننده ای هم به ما داده بودند. ما ساعت دو بامداد، زودتر از دو گروه دیگر به آشیانه ماشین رسیدیم. حسین سماوی آن شب هم با ما بود. وقتی رسیدیم، اسلحه و حمایل را باز کردیم، پشت ماشین انداختیم. یکی از گروه ها تأخیر داشت. صبر کردیم که برگردد. یک گونی نان کنار سنگر ارتشی ها بود. با حسین مقداری نان برداشتیم و خوردیم. گروه سوم هم برگشت. با تجربه ای که از حادثه قبلی داشتیم، به راننده گفتیم ماشین را پای گردنه برد تا ما نیز به ستون یک، خودمان را به آن برسانیم و سوار ماشین شویم. با حرکت ماشین، دشمن متوجه تحرکاتی در منطقه می شود و شروع می کند به آتش ریختن و خمپاره زدن روی همان ارتفاع. به بچه ها گفتم با فاصله دوسه متری از جاده پایین بروید تا به ماشین برسید و سوار شوید. کنار جاده پوشش گیاهی هم داشت. موقع سوار شدن آمار گرفتیم. هجده نفرمان کامل بود: سه نفر جلو و پانزده نفر عقب ماشین.

به مقر که رسیدیم، بلافاصله بچه ها پیاده شدند و به سنگرهایشان رفتند. خواستم حمایل و اسلحه ام را از عقب ماشین بردارم، دیدم حمایل و اسلحه سماوی هم آنجا است. گفتم شاید برای رفع حاجت، عجله داشته زودتر پیاده شده است. محمدتقی فیض دوست صمیمی سماوی بود. آن شب محمدتقی را با خودمان نبرده بودیم. بیدار مانده بود تا حسین بیاید و اخبار شناسایی را از او بگیرد. به سنگر رفتیم و از محمدتقی خبر حسین را گرفتیم. گفت: «هنوز نیامده.» چند دقیقه صبر کردیم، نیامد. ناگهان به ذهنم آمد که نکند در منطقه جا مانده باشد. احتمال دادم با آتش دشمن، مجروح شده باشد. به حسن مفتاح گفتم سراغ راننده برو و او را بیاورد. راننده خسته بود و نیامد. سوئیچ را از او گرفتیم. با مفتاح

و فیض به منطقه برگشتیم. چون موقع آمارگیری، راننده را هم حساب کرده بودیم، هجده نفرمان تکمیل شده بود؛ در حالی که با راننده نوزده نفر می شدیم.

در منطقه، ماشین را بالا نبردیم. همان پایین گذاشتیم و از مسیر قبلی بچه‌ها رفتیم تا سنگر بچه‌های ارتش. ارتشی‌ها هم سنگر اجتماعی داشتند برای استراحت و هم سنگر دیده‌بانی برای نگهبانی. آنها را صدا زدیم و پیگیر حسین شدیم. گفتند: «بعد از رفتن شما، نگهبان ما صدای ناله‌ای شنیده و یکی از بچه‌های شما را که مجروح بوده، پیدا کرده.» ترکش یکی از گلوله‌های منحنی دشمن به سر حسین خورده بود. بچه‌های ارتش با برانکارد حسین را به سنگر منتقل کرده بودند. با چفیه‌ای زخمش را بسته و پتویی رویش انداخته بودند. دیگر کاری از دستشان برنمی‌آمد. ما که رسیدیم، حسین هوشیار بود و حرف می‌زد. با برانکارد، حسین را تا پایین شیار بردیم و پشت توپوتا گذاشتیم. بعد او را به بیمارستان صحرایی در مریوان منتقل کردیم. دکتر خسرو جدیدی با بچه‌های اصفهان آنجا کار درمانی مجروحان را انجام می‌دادند. تا صبح پیششان ماندیم. صبح، حسین را با هلی‌کوپتر به سنندج بردند. چند روز بعد، ۱۵ آبان ۶۲ خبر رسید که حسین در بیمارستان اصفهان به آرزویش رسیده است.

کار شناسایی ما در تپه‌های جنگلی و تخم‌مرغی حدود ده شب طول کشید. نتایج شناسایی را به لشکر دادیم و آنها اطلاعات را به قرارگاه دادند. قرارگاه تصمیم گرفت منطقه را به لشکر امام حسین تحویل دهد. آنها از همان‌جا عملیات کردند و وارد پنجوبین عراق شدند.

عملیات والفجر ۴ در ۲۷ آبان ۶۲ با رمز «یاالله یاالله» در منطقه دره شیلر و در شمال مریوان و پنجوبین^۱ انجام شد. قرارگاه حمزه سیدالشهدا این عملیات را فرماندهی می‌کرد. قطع ارتباط ضدانقلاب با رژیم بعثی عراق یکی از اهداف

۱. شهر پنجوبین از شهرهای سلیمانیه عراق، در دشت شیلر قرار گرفته که بلندی‌های مشرف بر آن، پنجوبین یا «زله» نامیده می‌شود.

اصلی این عملیات بود. منافقین در پنجوین مستقر بودند. رزمندگان اسلام در دو مرحله از دو محور بانه و مریوان وارد عمل شدند و با عبور از میدان‌های مین و موانع ایزایی، توانستند دشمن را محاصره کنند و به اهدافشان برسند. در این عملیات پادگان پنجوین و گرمک عراق به تصرف درآمد.

شناسایی در کانی مانگا

بعد از اینکه تپه‌ها را به لشکر امام حسین سپردیم، مأموریت دیگری در ارتفاعات لری و کانی مانگا به ما دادند. قبل از ورود لشکر ما، در ابتدای عملیات والفجر ۴، لشکر ۲۵ کربلا آنجا عملیات کرده بود و به اهدافی مثل تصرف پادگان گرمک عراق رسیده بود. لشکر ۲۷ حضرت رسول هم آمد در ارتفاعات بالای لری و کانی مانگا. ما بنا بود در ارتفاعات پایین عملیات کنیم. لشکر نجف هم آمد. هرکدام منطقه‌ای را تحویل گرفتند. مرحله دوم عملیات والفجر ۴ بود که ما وارد منطقه شدیم.

فصل دوم

۱۲۱

ابتدا در روز برای دیدن منطقه رفتیم. محمد بنیادی و الله‌داد هم بودند. روی تپه‌ای بودیم که دشمن، هم در پایین دست بود، هم در ارتفاعاتی مشرف بر ما. دشمن آنجا سنگر داشت؛ ولی سنگرهایش بدون سقف بود. همان‌جا با اصابت خمپاره شصت دشمن، سه نفر از بچه‌های شاخص عملیات، از جمله محمد بنیادی^۱ و الله‌داد کنار دستمان شهید شدند. ما آنجا را دیده‌بانی کردیم. بعد از

۱. شهید محمد بنیادی فرزند اسکندر، فرمانده تیپ حضرت معصومه لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب در سال ۱۳۳۷ در قم چشم به جهان گشود. او در تاریخ ۱۳ آبان ۶۲ در عملیات پیروزمندانه والفجر ۴ حین بررسی منطقه عملیاتی بر اثر اصابت گلوله تانک به سنگری که در آن مستقر بود، به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

بازدید ما و بچه‌های طرح و عملیات، قرار شد آنجا را به‌عنوان یک خط نگه داریم. همان شب تعدادی از بچه‌های گردان کربلای شاهرود آمدند و روی ارتفاع مستقر شدند و از نظر سنگربندی آنجا را مستحکم کردند. اگر آنجا نیرو نمی‌گذاشتیم، دشمن می‌آمد و تصرف می‌کرد. بر کمره تپه، سنگرهایی از دشمن رو به ما بود. ما از آنها استفاده نکردیم؛ بلکه مجدد سنگر زدیم. خمپاره‌شصت دشمن خیلی از ما تلفات می‌گرفت. تعدادی از بچه‌های اراک هم آنجا مستقر شدند. شب‌ها برای شناسایی از همان خط می‌رفتیم روی یالی که بعدها یال موسی بن جعفر نام گرفت. در یک مرحله از عملیات، آن یال را گرفتیم. دشتی زیر پایمان بود که خُرمال نام داشت. بعد از آزادسازی یال، بچه‌های گردان موسی بن جعفر روی آن مستقر شدند. یال در ادامه مسیری قرار داشت که بچه‌های شاهرود و اراک در آن مستقر بودند. اینها را منتظر عملیات گذاشتیم.

در این مرحله از عملیات والفجر ۴ ما سه معبر مشخص کردیم. تعداد نیروهای اطلاعات زیاد بود: فضل‌الله خراسانی، حسین رضوانی، حسین زرگری، نظام‌علی فتحی، عیسی فاضلی، مصیب کیکاووسی، علی چتری، مجتبی حقانی، حسن مفتاح و محمدتقی فیض.

بچه‌های اطلاعات لشکر از خمین، قم، سمنان و شاهرود بودند. مقر ما با مقر گردان موسی بن جعفر فاصله داشت. در یک شیار مستقر بودیم؛ ولی چون با بچه‌های گردان ارتباط داشتیم، علاقه ویژه‌ای بین بچه‌های ما و بچه‌های گردان موسی بن جعفر ایجاد شده بود. آنها در ارتفاع مستقر بودند. محمدرضا محمدیان^۱ از بچه‌های گردان، هر شب قبل از شروع شناسایی، برای بچه‌های ما قرآن می‌خواند. صوت زیبایی داشت. سنگری بود که بچه‌های اطلاعات می‌ایستادند و بعد از شنیدن قرائت ایشان، روی نقطه‌رهایی‌شان قرار می‌گرفتند و

۱. شهید محمدرضا محمدیان در تاریخ ۱ بهمن ۱۳۴۳ در سمنان متولد شد. قاری و مدرس قرآن بود. در ۲۸ آبان سال ۶۲ در عملیات والفجر ۴ در منطقه پنجویں عراق به شهادت رسید.

هر گروه به معبر خودش می‌رفت. این ارتباط چنان صمیمی شده بود که اگر یک شب بچه‌های ما نمی‌رفتند، محمود اخلاقی، مهدی مهدوی‌نژاد یا عباس کاشیان پیغام می‌دادند که چرا بچه‌ها نیامده‌اند. هم موقع رفتن، بچه‌ها را بدرقه می‌کردند، هم موقع برگشت، استقبال داشتند. همین حرکات باعث انگیزه و دل‌گرمی نیروها می‌شد. ما سه معبر داشتیم. از ارتفاعی که گردان مستقر بود، پایین می‌رفتیم، از شیاری گذر می‌کردیم و سپس به ارتفاعی که دست دشمن بود، می‌رفتیم.

شب عملیات، مرحله سوم، مأموریت دیگری به من واگذار شد. قرار شد یک گردان از بچه‌های قم را ببرم تا از یال پستی بالا برویم و با بچه‌های گردان موسی‌بن جعفر الحاق کنیم. فرمانده گردان قم مصطفی کلهر بود. شب عملیات بچه‌های موسی‌بن جعفر نتوانستند جلو بروند؛ لذا عملیات در آن قسمت منتهی شد.

حدود یک ساعت بعد از شروع عملیات، دوباره مأموریت دادند که برگردید به همان قسمتی که گردان موسی‌بن جعفر عمل کرده است. دو گروهان وارد عملیات شده بودند و یک گروهان هم نزدیکی‌های صبح وارد عمل شد. بچه‌های اطلاعات موفق شدند نیروها را از میدان مین عبور دهند. درگیری شدیدی با دشمن پیش می‌آید و ما بخشی از مواضع دشمن را تصرف می‌کنیم. دشمن پیاپی آتش می‌ریزد و از روی ارتفاع تسلط دارد. فرماندهان می‌بینند اگر دشمن این‌گونه بر ما مشرف باشد، با روشن شدن هوا، تلفات سنگینی از ما می‌گیرد؛ پس با بی‌سیم دستور عقب‌نشینی تاکتیکی می‌دهند. مهدی زین‌الدین به من گفت خودتان را برسانید به گردان حاج محمود و کمک کنید که نیروهایشان به مواضع قبلی خودشان برگردند. ناصر ترحمی و اکبر معصومیان هم با ما بودند. چون از هر سه معبر، شناسایی رفته بودم، بر منطقه تسلط داشتم. از سنگر فرماندهی تا یال موسی‌بن جعفر که آن شب تصرف کرده بودیم، حدود دو کیلومتر فاصله بود. از یال باید پایین می‌رفتیم و باز از ارتفاع، بالا می‌رفتیم تا به مواضع قبلی برسیم. نیروها حدود دو کیلومتر راه

رفته بودند؛ ولی پیشروی از نظر پوشش هوایی حدود پانصد متر بود. در این عقب‌نشینی، تعدادی از مجروحان و شهدا جا ماندند. یکی از آنها شهید جعفر تبریزیان بود. رزمندگان تا حد امکان، او را عقب آورده بودند. من و ناصر ترحمی و اکبر معصومیان هم او را کنار تخته‌سنگی در یک شیار گذاشتیم تا گلوله دیگری به جسدش اصابت نکند و متلاشی نشود.

آن شب محمد محبتی هم بود. تا ته شیار رفتیم. هوا داشت روشن می‌شد. دیگر نتوانستیم راه را ادامه دهیم. دشمن کاملاً مسلط بود. تیربارش را گذاشته بود و مدام می‌زد. من با این دوستان بحث کردم که از سنگر کمین و تیربار دشمن رد شویم. روی تپه قسمتی که باید رد می‌شدیم و از پایین به بالا حرکت می‌کردیم، کچلی بود و پوشش گیاهی کم بود و مانعی نداشت. بقیه پوشش گیاهی بود با درختچه‌هایی که کاملاً افراد را استتار می‌کرد. دشمن در ارتفاع قرار داشت و ما مواضع دشمن را نمی‌دیدیم. محمد محبتی را در کار اطلاعات خیلی قبول داشتم. او جانشین مسئول اطلاعات لشکر بود. محمد گفت: «سید! شما خیلی احساساتی شده‌ای. اگر اینها جزء بچه‌های سمنان بودند، این کار را نمی‌کردی. اگر تیر هم به تو بخورد، شهید نیستی. به خدا، شهید نیستی!» فضل‌الله خراسانی هم گفت: «جسد داداشم آنجاست. فکر می‌کنی من دلم نمی‌خواهد او را برگردانم؟!» با اصرار دوستان، من هم منصرف شدم. با علم به اینکه تعدادی از بچه‌های ما مجروح شده و جا مانده‌اند، نتوانستیم سراغشان برویم. برخی زخمی‌ها را هم برگردانده بودند. حسن عزالدین هم مجروح بود. عباس کاشیان علی‌شکراللهی را برگردانده بود. آنجا با خراسانی و محبتی قرار گذاشتیم که شب برگردیم و مجروحان را عقب ببریم.

با کمک دوستان، نیروهای موسی بن جعفر به مواضع قبلی برگشتند. آن روز هم با رساندن برخی مجروحان به اورژانس گذشت. بعد از ظهر به واحد خودمان رفتیم. از برخی رزمندگان مثل محمد احسانی، اطلاعاتی درباره مجروحان گرفته بودم. خیلی ناراحت بودم. ما به کار اطلاعاتی خودمان ایمان داشتیم و مطمئن بودیم.

اوضاع پیش آمده ما را راضی نمی کرد.

عصر به علی رضایی، از بچه های اطلاعات عملیات، گفتم موتور را روشن کنیم برویم در منطقه دوری بزنیم ببینیم چه خبر است. دشت خرمال به شیار بین دو ارتفاع می خورد؛ یعنی ارتفاعی که دست دشمن بود و آنجا عملیات کرده بودیم و ارتفاع موسی بن جعفر. در مسیر، جهاد سازندگی اصفهان داشت جاده می زد. لودر و گریدر داشت کار می کرد. یک آمبولانس و چند راننده هم در صدمتری محل کارشان منتظر بودند. دشمن آتش می ریخت؛ ولی کار آنها قطع نمی شد. خداقوتی به آنها گفتیم و جلوتر رفتیم. تا جایی که موتور می رفت، پیش رفتیم. ابتدای شیار، موتور را خاموش کردیم. نزدیک غروب بود. هم زمان صدای ناله ای شنیدیم. رضایی گفت: «صدا را می شنوی؟» من گوشم گرفته بود، متوجه نمی شدم. بعد که دقت کردم، شنیدم صدای ناله می آید. مسیر را که ادامه دادیم، بین دو تپه ماهور، یکی از مجروحان عملیات را دیدیم. بچه ها دیشب او را روی برانکارد بین دو تپه گذاشته بودند؛ جایی که هیچ تردد نمی شد. خدا خواست که پیدایش کنیم. گرچه جاده هم چند روز دیگر به آن محل می رسید، اگر می ماند، بی گمان شهید می شد. دست روی پیشانی اش گذاشتم. یخ بود. چشمانش را گشود. ابراهیم کرد (رسولی) بود، از بچه های سرخه. مرا شناخت. گفت: «سید! مرا ببرید عقب.» بعد بیهوش شد.

من بالای سرش بودم. رضایی پایین پایش بود. برانکارد از خون مجروح چرب شده بود. خون های لخته از بغل برانکارد بیرون می زد. ماندیم که چه کنیم. تا محل کار جهاد اصفهان بیشتر از یک کیلومتر راه بود. موتور را در شیار استتار کرده بودیم. به هر حال برانکارد را بردیم کنار لودرها رساندیم. با راننده آمبولانس صحبت کردیم که مجروح را ببرد، قبول نکرد. گفت: «من مأموریت دارم اگر راننده های لودر مجروح شدند، آنها را عقب ببرم.» کَلّی که اصرار کردیم، گفت: «اگر شما راننده ها را راضی کنید، من او را می برم. راننده ها کنار تخته سنگی پناه

گرفته بودند که اگر راننده‌ای مجروح شد، آنها جایگزین شوند. دشمن همچنان آتش می‌ریخت. با التماس از آنها خواستیم که همتی کنند تا جان این جوان نجات یابد. گفتند اگر راننده‌ای که روی لودر کار می‌کند، راضی باشد، آنها هم موافقت. از رکاب لودر بالا رفتم و با راننده حرف زدم. اول متوجه منظورم نمی‌شد. به هر حال به او فهماندم که این جوان باید به عقب برگردد. التماس و ماچ‌وبوسه بود و در نهایت، اشکم درآمد تا راضی‌اش کردم. ابراهیم با آمبولانس به اورژانس منتقل شد.

باید می‌رفتیم موتور را برمی‌داشتیم و به عقب برمی‌گشتیم. با خراسانی و محبتی قرار گذاشته بودیم که شب برویم و تعدادی مجروح را برگردانیم. اگر مجروحان آنجا می‌ماندند، از شدت خون‌ریزی، زنده نمی‌ماندند. با رضایی از همان شیار که به میدان مین می‌خورد، سمت موتور رفتیم. به موتور که رسیدیم، گفتیم الان که شب شده و ما پای کار هستیم. اگر بخواهیم عقب برویم و باز به اینجا برگردیم، کلی از وقتمان تلف می‌شود. به رضایی گفتم از همین‌جا کار را ادامه می‌دهیم. اسلحه و امکاناتی با خودمان نداشتیم. بین راه دوسه نارنجک پیدا کردیم. کمی جلوتر یک اسلحه هم پیدا کردیم. در این مسیر تعدادی از بچه‌های ما که مجروح یا شهید شده بودند، ادواتشان را انداخته بودند.

در تاریکی شب تپه کچلی را رد کردیم. تیربار دشمن کار می‌کرد. بعد به معبرهای خودمان رسیدیم. بالاسر شیار حرکت می‌کردیم که زیر درختچه‌ها صدایی توجهمان را جلب کرد. صدا دقیقاً بالاسر رضایی بود. روی زمین نشستیم. گفتم: «تو اینجا بنشین. من داخل شیار می‌روم. از روبه‌رو سمت درختچه‌ها حرکت می‌کنم. اگر به من تیراندازی شد، تو نارنجک را بینداز وسط آنها.» شیار بیست متر پایین‌تر قرار داشت. بین درختچه‌ها از جلو حرکت کردم. با احتیاط نزدیک شدم. دیدم احمد همتی^۱ است که زخمی پای درختچه افتاده است. رضایی را صدا زدم.

۱. نماینده مردم سمنان، مهدی شهر و سرخه در دهمین دوره مجلس شورای اسلامی.

تیر به لگنش خورده و خون زیادی از دست داده بود. ۲۴ ساعت در منطقه منتظر کسی بود که به کمکش بیاید. ما هم دیدیم کاری از دستان بر نمی‌آید، او را کمی کشیدیم بالاتر، جایی که خشک باشد. زمین از آب رودخانه خیس بود و بدنش تر شده بود. خیلی ناامید شده بود. در این بین، نگران صدای ناله‌ای بود که می‌گفت از بالاسرِ خودش شنیده. احتمال می‌داد مجروحی آنجا باشد.

کمی بالاتر مجروح دیگری یافتیم. پایش تیر خورده بود. خون از او رفته بود. رمق حرکت نداشت؛ اما حالش خیلی خراب نبود. مرا شناخت؛ حسین علی کلامی، از رزمندگان سرخه‌ای. چیزی به پایش بستیم و دنبال بقیه گشتیم.

قبل از میدان مین، حمید عبدوس را پیدا کردیم. طلبهٔ نوجوان جثهٔ ضعیفی داشت. پایش زخم برداشته بود. از شب قبل در حال خون‌ریزی بود. خواستیم او را عقب بکشیم. زیر بار نرفت. گفت: «مرا کول بگیر روی بلندی، در میدان مین، ادب، وفایی نژاد و چند رزمندهٔ دیگر روی مین رفته‌اند، آنها را نشان‌تان بدهم تا منتقلشان کنید.» روحیه‌اش عمیقاً در من اثر کرد. به او گفتم: «تو اصرار می‌کنی جلو بیریمت که چند مجروح دیگر هم هستند. اگر اتفاقی بیفتد، همه‌تان اینجا می‌مانید و شهید می‌شوید.»

جلو
بریمت

من و رضایی هم تمایل داشتیم تا میدان مین برویم. از او جدا شدیم و سمت جلو حرکت کردیم. وقتی به میدان مین رسیدیم، عراقی‌ها هم منور می‌زدند، هم آتش می‌ریختند. با صدایی خفیف، جعفر ادب و محمدرضا وفایی نژاد را صدا زدیم که اگر در آن حوالی هستند، معبر را پیدا کنند و خودشان را جلوی میدان مین برسانند؛ ولی خبری نشد. با فاصلهٔ دویست متر از معبر، جنازهٔ شهید حسین علی مونسان^۱ را پیدا کردیم. بنا نبود شهید ببریم. پس سراغ عبدوس رفتیم. عبدوس از نتیجهٔ کار رضایت نداشت. چاره‌ای نبود. او را کول کردیم و پیش همتی و کلامی

۱. حسین علی مونسان در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۳ در سرخه متولد شد. به مدت پانزده ماه در جبهه حضور فعال داشت. در ۲۸ آبان ۱۳۶۲ در منطقهٔ پنجوبین، با برخورد ترکش به پا و پهلویش به خیل شهدای دفاع مقدس پیوست.

بردیم تا زیر آتش مستقیم دشمن نباشند. هر سه را مرحله به مرحله به شیار رساندیم. با فاصله پنج شش متر آنها را خواباندیم. به رضایی گفتم: «شما با اسلحه اینجا بمان. من برانکارد سراغ دارم. می روم می آورم.» جای جنازه شهید جعفر تبریزی را می دانستم. بچه ها آن را بین دو تخته سنگ گذاشته بودند. سراغش رفتم. پتویی رویش کشیده بودند. پتو را برداشتم. جنازه را برگرداندم و برانکارد را گرفتم. دیدم برانکارد دیگری بالای سر شهید است. گفتم: «الحمدلله! برانکارد دو تا شد.» پتو را کنار زدم. دستم را که روی پیشانی اش گذاشتم، چشمانش را باز کرد. گفت: «برادر، مرا ببر! اینجا تلف می شوم.» گفتم: «تلف نمی شوی. شهید می شوی. قول می دهم اگر سالم برگردم، امشب می برمتان عقب.» آن رزمنده مهدی کمندی نام داشت.

همتی فکر می کرد او را با برانکارد برمی گردانیم. رضایی هم همین فکر را داشت. دست رضایی را عقب کشیدم و به او گفتم مجروح دیگری هم آنجاست. ما به صبح می خوریم و نمی توانیم همه را برگردانیم. باید برویم کمک بیاوریم. به دو، سراغ موتور رفتیم و سوار شدیم. باران نرمی هم شروع به بارش کرد. منطقه ای که داشتند جاده می زدند، گل رس بود. بارها با موتور زمین خوردیم. باز موتور را سرپا کردیم و به راهمان ادامه دادیم. در دشت خرما، باید مستقیم می رفتیم تا بعد از آن به مقر خودمان برسیم. بین راه به مقر گردان سیدالشهدا برخوردیم. مصطفی کلهر، از دوستان قدیمی مان، فرمانده گردان بود. از او کمک خواستیم. آنجا نقطه رهایی و خط سابق ما بود. کلهر گفت: «من مانده ام با تعدادی بچه های مجروح.» خودش هم چند شبی می شد که نخوابیده بود. گفت: «ماشین را بردارید ببرید.» دیدیم ماشین بدون راننده به کارمان نمی آید. گفتیم بهتر است به واحد خودمان برویم.

حدود ساعت دو و سه بامداد به مقر خودمان رسیدیم. اولین چادر، چادر تدارکات بود. محمد محبتی و فضل الله خراسانی منتظر من بودند. گفتند: «قرار

بود سرِ شب برویم دنبال مجروحان. تو کجایی؟!» از ماجرا برایشان گفتم. قرار شد بچه‌ها را بیدار کنیم. در دو چادرِ اطلاعات عملیات برپا دادم. به بچه‌ها گفتم: «می‌دانم خسته‌اید. گردان یک شب عملیات داشته، ولی شما هر شب دارید. گردان شهید داشته، شما هم دارید. گردان مجروح داشته، شما هم دارید. اگر همت کنید، امشب جان چهار نفر از بچه‌ها را نجات می‌دهید. من و علی رضایی آنها را آورده‌ایم پای شیار. در آن جمع، مجتبی حقانی و علی چتری و حسن مفتاح هم بودند. رضایی رفت اورژانس و آمبولانس آورد. رضایی با آمبولانس رفت. من هم یک تویوتا برداشتم و با حدود ده نفر از برادران اطلاعات عملیات عازم شدیم. تا جایی که ماشین رو بود، راندم. بچه‌ها پیاده شدند و آن چهار مجروح را آوردند: عبدوس، کلامی، همتی و کمندی. با آمبولانس زخمی‌ها را منتقل کردیم. محمود اخلاقی فردای آن روز، وقتی از کار بچه‌های اطلاعات باخبر شد، گل از گلش شکفت. مهدوی‌نژاد، اخلاقی و سیدتقی شاهچراغی به واحد ما آمدند. مهدوی‌نژاد دسته‌ای از نیروهای سرخه‌ای را آورده بود که شب آنها را برای انتقال جنازه شهید مونسان به کار بگیرد. آنها را در چادری اسکان دادیم که برای تخلیه اطلاعات اسرای احتمالی در نظر گرفته بودیم. مهدوی‌نژاد خیلی اصرار داشت که جنازه شهید مونسان را برگردانیم. می‌گفت بدون برگشت جنازه شهید، امکان ترخیص رزمندگان سرخه‌ای وجود ندارد. من به شوخی و جدی گفتم: «حالا مأموریت ما شده آوردن شهدایی که شما به جا می‌گذارید؟!» به آنها گفتم: «من با شما می‌آیم، به شرطی که از شما سه نفر، دو نفرتان با ما بیایید.» خاطره حمید عبدوس را برای آنها هم تعریف کردم. هنوز تحت تأثیر روحیه قوی نوجوان بسیجی بودم. قرار شد مهدوی‌نژاد و شاهچراغی با من بیایند. گفتند دوسه نفر دیگر برای کمک برداریم. گفتم منطقه حساس است. دشمن نزدیک است. نمی‌شود. نزدیک غروب، در مسیر شب قبل، در همان دشت خرما حرکت کردیم. مسیر ماشین‌رو را با تویوتا رفتیم. بعد، پیاده راه را ادامه دادیم. باید بیش از یک

کیلومتر پیاده می‌رفتیم. دشمن منور می‌زد و آتش می‌ریخت. به آنها گفتم شتری راه بروید. بالاسرمان دشمن حضور داشت. دیدم وقتی منور دشمن روشن می‌شود، چیزی داخل آب دارد می‌درخشد. متوجه شدیم از ساعتی است که دست یک جنازه عراقی است. مهدوی نژاد پشت سرم بود و شاهچراغی بعد از او. مهدوی نژاد مرا هول داد و سمت ساعت رفت. گفتم: «دست نزن. غسل دارد.» او را کنار زدم. از بادگیرم پلاستیکی درآوردم و در دست کردم و ساعت را گرفتم. بعد به او گفتم: «بفرما ساعت!» گفت: «من ساعت نمی‌خواستم.» ساعت قسمت نیک‌پور از بچه‌های واحد ما شد که در یکی از شناسایی‌ها ساعتش را گم کرده بود.

بعد به جنازه شهید مونسان رسیدیم و آن را روی برانکارد گذاشتیم. ۴۸ ساعت از عملیات ما در آن منطقه می‌گذشت. جنازه را مقداری جابه‌جا کردیم. از همان مسیری که شب قبل رفته بودیم، سمت میدان مین رفتیم. پایین شکاری که داشتیم می‌رفتیم، رودخانه بود. ما بالاتر از رودخانه از روی یال حرکت می‌کردیم که خیس نشویم. در همین زمان، یک عراقی کلت منورش را شلیک کرد. منطقه روشن شد. خودمان را پایین کشیدیم که دیده نشویم. کنار رودخانه دیواره‌ای ایجاد شده بود. آنجا متوجه یک سنگ‌چین شدیم. رزمنده‌ای قبل از شهادت برای خودش سنگ‌چین درست کرده بود. قرآن روی سینه‌اش گذاشته بود و تسبیحی در دست داشت. گفتیم مأموریتمان بردن جنازه شهید مونسان بود و الآن هم داریم سمت میدان مین می‌رویم. با این شهید چه کنیم؟! چگونه شناسایی‌اش کنیم؟! دست در جیب شهید کردم که محتویاتش را بررسی کنم. تاریک بود و دید نداشتیم. شش عکس سه‌درچهار توجهم را جلب کرد. یک عکس از اول، یک عکس از وسط و یک عکس از آخر برداشتم بقیه را در جیبش گذاشتم. پلاکش را هم دست نزدیم. گفتم این سه عکس را، یکی باشد یا نباشد، به تعاون لشکر می‌دهیم تا او را شناسایی کنند. شهید از رزمندگانی بود که به گردان مأمور شده بودند.

راه را ادامه دادیم. جلوی میدان مین رسیدیم. یک‌دفعه دیدیم کسی آنجا افتاده

است. اسلحه کشیدیم و جلو رفتیم. شب قبل کسی را آنجا ندیده بودیم. سیدتقی گفت: «این حسین مداح از بچه‌های خودمان است.» سیدتقی گفت: «تمام کرده.» او را چرخاندیم رو به قبله. مهدوی نژاد در جیش جیره جنگی داشت؛ از همان‌ها که زمان عملیات به ارتشی‌ها می‌دادند. اواخر به پاسدارها هم از همان جیره می‌دادند. بین راه می‌خوردیم و می‌آمدیم. مهدوی نژاد با شستش، دندان قفل‌شده مداح را باز کرد و مقداری از جیره را در دهانش گذاشت. داشتم قضیه خودم و رضایی را که دیشب سر میدان مین به آرامی جعفر و محمدرضا را صدا زده‌ایم، تعریف می‌کردم و از این احتمال می‌گفتم که مداح صدای ما را شنیده و خودش را به انتهای میدان مین کشانده، یکهو صدای مع‌مع شنیدیم. مداح زنده بود و داشت جیره را می‌مکید. خواست خدا بود که این رزمنده مهدی شهری هم نجات یابد. کلی خوشحال شدیم. من که کمرم درد می‌کرد؛ شاهچراغی و مهدوی نژاد او را کول کردند تا جایی که جنازه شهید مونسان را گذاشته بودیم. هر پنجاه متر، یکی او را بر دوش می‌کشید. باز دیدیم نمی‌شود جنازه شهید مونسان را ببریم؛ انتقال مجروح واجب‌تر است. مداح را به ماشین رساندیم و به اورژانس بردیم. حدود سه بامداد به مقر رسیدیم. دیگر رمقی برایمان نمانده بود.

صبح، عکس‌هایی را که از جیب شهید برداشته بودم، به تعاون تحویل دادم. آنها گفتند عکس متعلق به شهید صوفی نژاد از بچه‌های امدادگر اراک است که به گردان موسی بن جعفر مأمور شده. نشانی محل را به آنها گفتم و اینکه اگر لازم است، با گروهی که می‌فرستند، همراهی می‌کنم تا جنازه برگردد. ظاهراً خودشان اقدام کردند.

مهدوی نژاد فردا شب دوباره آمد که برویم جنازه شهید مونسان را بیاوریم. گفتم: «شما دیگر مسیر را بلدی. با نیروهایت برو دنبالش.» بالاخره علی رضایی را با رزمندگان سرخه‌ای فرستادیم و جنازه شهید را برگرداندند.

بعد از عملیات، گردان آن منطقه را به ارتش تحویل داد. از زمانی که از مهران

حرکت کردیم سمت بمو و بعد به مریوان و بعد به لری و کانی مانگا، دسترسی به تلفن نداشتم که با خانواده تماس بگیرم. اگر ارتباطی هم بود، با نامه‌هایی بود که بچه‌های تعاون سپاه می‌بردند و می‌آوردند. بعد از چند ماه، مأموریت ما در منطقه تمام شد و ترخیص شدیم. به سمنان رفتیم. از آنجا به سفر زیارتی مشهد رفتیم.

وقتی از مشهد برگشتم، در سپاه سمنان گفتند خانواده شهید صوفی نژاد از اراک چند بار تماس گرفته‌اند. دنبال بررسی شهادت ایشان بودند. در تماس بعدی، موضوع عکس را برایشان گفتم و اینکه ایشان قطعاً شهید شده است. پرسیدند کی برمی‌گردم جبهه. گفتم دو روز دیگر مرخصی‌ام تمام می‌شود برمی‌گردم. وقتی برگشتم، لشکر ۱۷ در دوکوهه مستقر بود. هنوز وارد دژبانی نشده بودم که بلندگو نامم را اعلام کرد که بروم تعاون. قبل از رسیدنم هم سراغم را گرفته بودند، مصطفی یوسفی، از بچه‌های همدانی اطلاعات عملیات، به آنها پیغام داده بود که سید از مرخصی نیامده است. هنگام ورود به ساختمان، مجید زین‌الدین که او هم در اطلاعات عملیات بود، سراغم آمد و گفت: «بلندگو اسمت را صدا زده.» با مصطفی یوسفی به تعاون رفتیم. شش هفت نفر از آقایان نشسته بودند. آنها خانواده شهید صوفی نژاد بودند. به محض ورود، شکارچی، مسئول تعاون لشکر گفت: «شما اطلاعاتی‌ها در کار ما دخالت می‌کنید. ببین چطور این خانواده را نگران کرده‌اید! از اراک راه افتاده‌اند آمده‌اند. این کار به شما ارتباط ندارد.» من و یوسفی خیلی ناراحت شدیم. گفتم: «اگر آن شب به مجروح برخورد نمی‌کردیم، حتماً آن شهید را برمی‌گرداندیم. البته کار ما انتقال شهید و مجروح نیست.» سپس با خانواده شهید صحبت کردم. لشکر نمی‌پذیرفت که ایشان شهید شده است. بعد کار به مهدی زین‌الدین کشید. ایشان از ما توضیح خواست. با توضیحاتی که مهدوی نژاد و شاهچراغی هم دادند، زین‌الدین قطعی بودن شهادت شهید صوفی نژاد را اعلام کرد.

حدود ده روز در دوکوهه ماندیم. بعد گفتند تا مشخص شدن مأموریت جدید

به مرخصی بروم. از آذر تا بهمن سال ۱۳۶۲ در سمنان بودم. در کار سازمان‌دهی بسیج مشارکت می‌کردم. مرادی و دهرویه هم بودند. به پایگاه‌های بسیج سرکشی می‌کردیم و با بسیجیان دربارهٔ اعزام نیرو حرف می‌زدیم.

عملیات خیبر

بهمن ۶۲ به لشکر برگشتم. قبل از شروع عملیات خیبر، بچه‌های اطلاعات قرارگاه نصرت با استفاده از نیروهای بومی، شناسایی منطقه هورالعظیم را انجام داده بودند. آنها ماه‌ها قبل، کار شناسایی را در این منطقه حساس آغاز کرده بودند. بخشی از هور در خاک ایران و بخشی در خاک عراق قرار دارد. ما فقط دو شب زیر نظر آنها به شناسایی در هور رفتیم. با بلم چوبی، سه ساعت در هور حرکت می‌کردیم تا با مسیر و کار بلم آشنا شویم. آبراه‌هایش خیلی تنگ و باریک و پیچیده بود. وجود نیزار کار را محدود می‌کرد.

و
و
و
و
و

منطقه عملیات خیبر در شمال بصره و مقابل استان‌های عماره و بصره بود. عملیات در دو محور پیش‌بینی شده بود: یکی هورالهویزه و دیگری زید. عراق انتظار عملیات از هور را نداشت و نیروی کمی را آنجا مستقر کرده بود. در جزایر مجنون فقط یک گردان از نیروهای عراق حضور داشتند و در محور شمالی و جنوبی هم نیروهای مرزی در پاسگاه مستقر بودند. عملیات در سوم اسفند سال ۱۳۶۲ آغاز شد. شب و روز اول، نیروها در محور شمالی به جاده بصره-عماره رسیدند؛ ولی در محور جنوب (زید) موفق نشدند از موانع عبور کنند و عملیات زود متوقف شد. برای عملیات خیبر، همان شب اول، جزیره شمالی را گرفتیم و

بعد، از روی دژ، سمت جزیره جنوبی رفتیم. آن را گرفتیم و آنجا مستقر شدیم. دژها را برای دسترسی به چاه‌های نفت احداث کرده بودند. آنجا بیش از پنجاه حلقه چاه وجود داشت. خاک منطقه سست بود. در همان دژ هم اگر گلوله توپ می‌خورد و چاله ایجاد می‌شد، آب جمع می‌شد. خشکی کم بود.

عراق در رسانه‌هایش مدام تبلیغ می‌کرد که به‌زودی جزایر را خواهد گرفت و نام جزایر مجنون، محور خبری رسانه‌های دنیا شده بود. در جزایر، جنگ نابرابری با دشمن داشتیم. دشمن عقبه بسیار خوبی داشت. عقبه ما خیلی دور بود. بعد از تسخیر جزایر مجنون، مسئولان تصمیم می‌گیرند جاده بزنند. مسیر آب‌افتاده را پر می‌کردند و جلو می‌آمدند. بعد تصمیم می‌گیرند پل بزنند، پل‌های خیبری از جنس آکاسیف. هر قطعه حدوداً دو متر در یک متر بود که به هم چفت می‌شدند. سیزده کیلومتر پل می‌زنند. عرض پل‌ها آن‌قدر بود که یک ماشین می‌توانست از آن رد شود. طوری برنامه‌ریزی کردند که دوازده ساعت، شب‌ها، ماشین وارد جزیره شود و دوازده ساعت، روزها، خارج شود. در جزیره جنوبی سمت شرق، لشکر ثارالله مستقر بود و در سمت غرب، لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب. در جزیره خیلی از رزمندگان و فرماندهان و بچه‌های اطلاعات عملیات به شهادت رسیدند. میرجانی، مسئول اطلاعات، هم مجروح شده و به عقب منتقل شده بود. بچه‌های اطلاعات آنجا به‌عنوان نیروی رزمی مشغول بودند یا کار مهندسی می‌کردند. دوازده‌سیزده نفر مانده بودند.

مقرر شد اگر جلسه‌ای در قرارگاه نصرت برگزار شود، من در آن شرکت کنم. تعدادی لودر، بولدوزر و گریدر در جزیره خاکریز می‌زدند. با این استحکامات می‌خواستیم جلوی دشمن را بگیریم. کار مسلح‌کردن زمین زیر نظر محمود اخلاقی انجام می‌شد. بعد از حدود ده روز مقاومت، دشمن در منطقه آب انداخت. تدبیری نشده بود که با این مشکل چه کنیم. آب به‌سرعت پیش می‌آمد و در آن لحظه بچه‌ها از هجوم آب می‌گریختند؛ حتی حیوانات موزی مثل سوسمار

در حال فرار بودند. دشمن قسمتی از آب دجله را در جزیره انداخته بود. در کمتر از ۲۴ ساعت، کل منطقه را آب گرفت. بچه‌ها نقشه‌هایی برای مبارزه در این وضعیت کشیدند؛ اما جواب نداد. مثلاً قایقی را پر از تی‌ان‌تی کردیم. فرمانش را قفل کردیم با چاشنی. یک فاصله زمانی لحاظ شده بود که قایق به دژ عراقی‌ها برخورد و آن را بشکافد و آب سمت جنوب برود. قایق که رها شد، در برخورد با اولین موانع، سیم‌های خاردار، منفجر شد و به دژ نرسید. از پد ما تا دژ دشمن حدود چهارصد متر بود.

بعد از ناموفق بودن این طرح زین‌الدین گفت: «از سمت خط ثارالله بروید و گرا بگیرید. هر جوری هست، ما باید خودمان را به دشمن بزنیم و جلوی نفوذ آب را بگیریم. دشمن در دژ روبه‌رویمان، در خشکی مستقر بود. دشمن آن‌قدر نزدیک بود که حتی با کلاش می‌توانست کسی را که از جاده جزیره جنوبی رد می‌شد، بزند. بعد از دستور زین‌الدین که گفت معبری از قسمت شرق تیپ ثارالله باز کنیم، من و منصور زمانی که از مسئولان گروه‌های شناسایی ما بود، با موتور سمت دژ حرکت کردیم. سمت راست را آب انداخته بودند. از سمت چپ رفتیم. آنجا پیچی بود موسوم به پیچ شهدا یا پیچ ثارالله. دشمن در آن پیچ، شهدای زیادی از ما گرفته بود. خاکریز مجاور پیچ را آن‌قدر با کالیبر زده بود که تخت شده بود. از پیچ توانستیم رد شویم. در سمت شرق جزیره که دست ارتش بود، دو گرا گرفتیم. بنا بود که شب با آن گرا برای شناسایی برویم.

نزدیک غروب که برمی‌گشتیم، زمانی جلوی موتور نشسته بود و من بر ترک موتور نشسته بودم. منصور از رزمندگان شجاع و ورزشکار قزوین بود. نزدیک پیچ شهدا، خمپاره‌ای کنار ما زمین خورد و هر دو در چاله‌ای افتادیم. ترکشی به سر منصور خورد و خون از سرش جوشید. با چفیه سرش را بستم. در چاله موتور را روشن کردم که بیرون بیایم. چون خاکش سست بود، مدام زمین می‌خوردم. موتور هم که مدل ۲۵۰ بود، وزن زیادی داشت. بیش از نیم ساعت منتظر ماندم تا کسی

پیدایش شود از او کمک بگیرم. آنجا در تیررس بود و دشمن دائم آتش می‌ریخت. تردد خیلی کم بود. اگر هم کسی رد می‌شد، نمی‌ایستاد.

غروب شده بود. دیدم یک جیب ارتشی دارد می‌آید. کلوخی برداشتم وسط جاده ایستادم. اشاره کردم که بایستید. سربازی که راننده بود، پیاده شد. درجه‌دار کنارش نشسته بود. گفت: «بله؟ چه کار داری؟» گفتم: «مجروح دارم. باید او را ببری، وگرنه نمی‌گذارم بروید.» درجه‌دار کمی شاکی بود؛ ولی بالاخره قبول کردند. کمک کردند که منصور را داخل جیب بگذاریم. فراموش کردم از آنها کمک بگیرم تا موتور را هم دریابورند. آنها رفتند. من کنار موتور ماندم. نیم ساعت بعد از رفتن آنها، بچه‌های عملیات آنجا رسیدند و کمک کردند موتور را درآوردیم. به واحدمان رفتم. از بچه‌ها خواستم به اورژانس بروند و از منصور خبر بگیرند. بعدها خبر رسید که منصور زمانی^۱ شهید شده است.

زین‌الدین دستور داده بود آن شب به شناسایی برویم؛ ولی خستگی شدید و شهادت منصور باعث شد که نتوانیم. در غیاب میرجانی، مسئولیت اطلاعات با من بود. نماز صبح را که خواندیم، دیدیم زین‌الدین با جیش کنار واحد ما آمده و دارد بوق می‌زند. جیب کالسکه که اتاقش را برداشته بودند. بچه‌ها صدایم زدند که با شما کار دارد. گفتم لابد می‌خواهد مرا بازخواست کند که چرا شب قبل به شناسایی نرفته‌ایم. کنارش نشستیم. حرکت کرد. دیدم شلوارش خونی شده است. گفتم: «شلوارتان خونی شده!» گفت: «دیشب همان‌جا که منصور زخمی شد، سر آن پیچ، تیر خوردم.» زین‌الدین بر همه اخبار و کارهای جزئی ما تسلط داشت. گفتم: «چرا نرفتید عقب؟» گفت: «مگر نمی‌دانی امام پیام داده که جزایر باید حفظ شود؟!»^۲

۱. منصور زمانی زرین‌قیایی، ۱۵ بهمن ۱۳۴۱، در شهر تهران به دنیا آمد. به‌عنوان پاسدار وظیفه، در جبهه حضور یافت و ۲۳ فروردین ۱۳۶۳، در جزیرهٔ مجنون عراق بر اثر اصابت ترکش به سر، شهید شد.

۲. بعدازظهر ۱۴ اسفند ۶۲ از دفتر امام خبر دادند که امام فرموده‌اند: «جزایر حتماً باید نگهداشته شود؛ هرطور که شده.» از ۱۶ تا ۲۰ اسفند، عراق هرچه داشت، رو کرد تا جزایر را پس بگیرد. ۷۲ ساعت

از روی دژ به جزیره شمالی رفتیم. جزیره کاملاً در آب بود. تیپ امام حسن آنجا مستقر بود. زین الدین، فرمانده لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب، مأموریت داشت که پاسگاه‌های آبی را از آن تیپ تحویل بگیرد. ما از دو پاسگاه آبی بازدید کردیم. نیروهای جدید در پاسگاه‌ها مستقر شدند. پاسگاه‌ها روی پل‌ها برپا می‌شد و از دژ حدود چندصد متر فاصله داشت. یونولیت‌ها یا پل‌های خیری به صورت پدی درمی‌آمد و رویش با گونی، سنگ درست می‌شد. پاسگاه‌ها در نیزار استتار می‌شد. نیروها از همان‌جا کار دیده‌بانی را انجام می‌دادند. هر پاسگاه حدود بیست نفر ظرفیت داشت. کنار هر پاسگاه دوسه بلم چوبی هم بود.

ما در جزیره جنوبی، دو مقر داشتیم: یکی در ابتدای جزیره جنوبی، سمت شرق که یگان ما آنجا مستقر بود، دیگری هم در بنه تدارکاتی لشکر که بین دو جزیره قرار گرفته بود. بچه‌های اطلاعات هم به صورت پوششی آنجا استقرار داشتند. مأموریت‌ها از آنجا به ما ابلاغ می‌شد.

فردای روزی که پاسگاه‌ها را تحویل گرفتیم، ۲۴ اسفند، بعد از ظهر، دشمن شیمیایی زد. بعضی از بچه‌ها ماسک داشتند، بعضی هم چفیه به صورتشان بستند، بعضی هم آتش روشن کردند تا آثار شیمیایی را خنثی کنند. همه بچه‌های اطلاعات شیمیایی شدند. من هم همین‌طور. بچه‌ها را سوار تویوتا کردم و به اورژانس رساندم. یکی دو کیلومتر قبل از پل‌های خیبری، پستی به نام پست امداد امام‌رضا زده بودند. آنجا لباس‌هایمان را عوض کردیم. دستور استحمام دادند. بعد ما را قرنطینه کردند. بسیاری از بچه‌های لشکر هم بودند. مصدومان را سوار اتوبوس کردند و عقب فرستادند. خواستند من را هم عقب بفرستند، گفتم باید برگردم به مسئولان گزارش بدهم. در مقر تاکتیکی ما که کسی نبود؛ پس پیش

۳
۴
۵
۶

جنگ بی‌امان ادامه داشت؛ اما حرف امام زمین نماند. جزایر به سمبل قدرت ایران و ضعف عراق تبدیل شده بود. عراق با آتش پر حجم، زمین جزایر مجنون را شخم زد. بمب‌های شیمیایی هم تمام آنجا را آلوده کرد. حفظ جزایر ناممکن به نظر می‌رسید؛ اما رزمندگان غیور این کار را ممکن کرده بودند.

بچه‌های عملیات رفتیم. حاج محمود در سنگر محور بود. به شوخی، سمنانی، به حاج محمود گفتم: «یکی بیاید سوئیچ ماشین را از من بگیرد. من هم که دیگه شیمیایی شده‌ام، برگه هم دستم هست، باید بروم.» حاج محمود برگه را گرفت پاره کرد و گفت: «چی؟! بروی؟! مگر امام نگفته جزایر باید حفظ بشود؟!» گفتم: «هرچه شما بگویید!» زین الدین بسیاری از کارهای لشکر را به حاج محمود واگذار کرده بود. بیشتر کارهای مهندسی، مأموریت‌های جابه‌جایی و جلسات را اخلاقی پیگیری می‌کرد. بعد از دوسه روز، تعدادی از بچه‌های اطلاعات جایگزین شدند. مجتبی حقانی و بچه‌های دیگر کار را تحویل گرفتند. با اصرار مسئولان، برای درمان به اهواز رفتیم. تاول‌هایی زیر بغل‌ها، کشاله ران، روی صورت و زیر گلو و چشم‌هایم بیرون زده بود. سرفه‌های شدید خونی هم آزارم می‌داد.

در اهواز سرپایی درمان شدم و دارو گرفتم. از آنجا با گروهی از مصدومان، ما را با اتوبوس آملولانسی به تهران اعزام کردند. در تهران هم به بیمارستان بقیه‌الله رفتم. پس از معاینه، داروهایی تجویز کردند. سپس از ترمینال جنوب عازم سمنان شدم.

بیش از یک ماه که درگیر عملیات خیبر بودیم، از خانواده خبری نداشتم. آنها هم اطلاعی از وضعیتم نداشتند. در سمنان متوجه شدم دخترم چند روز پیش متولد شده است.^۱

۱۳۹

از قبل، زمینی در شهرک تعاون سمنان از طریق سپاه گرفته بودم. چند وقت درگیر کارِ خانه‌سازی بودم. مرخصی درمانی داشتم. بسیجی‌ها و بچه‌حزب‌اللهی‌ها که از خانه‌سازی من مطلع شده بودند، به کمکم می‌آمدند. عبدالمحمد محمدخانی، احمد میرحاج، مصیب کیکاووسی، فرهاد محقق، مجید قدس و پدر ایشان قاسم علی قدس آمده بودند.^۲

۱. تاریخ تولد سیده صفیه، دختر راوی، ۲۲ بهمن ۶۲ است.

۲. محمدخانی، میرحاج و مجید قدس بعدها به خیل شهیدان پیوستند.

یک روز در حال کرسی چینی و قیرگونی کردن زیرزمین بودیم که نعمت‌الله طاهریان و رضا سلامی از بچه‌های تبلیغات سپاه پیغام آوردند که از لشکر تلکس زده‌اند شما برای حج تمتع انتخاب شده‌اید. ۲۴ ساعت فرصت دارید هزینه سفر را که ۲۰ هزار تومان است، واریز کنید. با دوستان سرِ ساختمان مشورت کردم. آنها گفتند: «حج تو همین خانه‌سازی است.» پدرم گفت: «توفیق زیارت خانه خدا را پیدا کرده‌ای. باید حتماً بروی!» آن شب، بعد نماز با حاج آقا شاهچراغی، امام‌جماعت مسجد محل، هم مشورت کردم. با توجه به اینکه پدر و اقوام برای تأمین هزینه قول مساعد داده بودند، حاج آقا گفت: «حتماً برو!» تصمیم گرفتم این توفیق را از دست ندهم.

مدارک را برای گرفتن پاسپورت تحویل دادم. حدود یک هفته هم در تهران کلاس داشتیم. حاج آقا فضل‌الله محلاتی، نماینده امام در سپاه، مناسک را درس می‌داد. کلاس آموزش عربی هم داشتیم. علی شمخانی، مشایخی، استکی و احمد فتوحی از فرماندهان سپاه در دوره آموزش حضور داشتند. مجید آیینی از بچه‌های تریپخانه هم بود.

تابستان ۱۳۶۳، از سهمیه لشکر با کاروان تهران به حج اعزام شدم. چون با عنوان نظامی نمی‌توانستیم گذرنامه بگیریم، با عنوان معلم برایمان گذرنامه صادر کردند. اکثر اعضای کاروان از فرماندهان سپاه بودند، همه جوان. خانمی در کاروان نبود. هرکس کاروان ما را می‌دید، متوجه خاص بودن آن می‌شد. حج مفرده را با حاج‌صادق آهنگران انجام دادم. با ایشان هم‌اتاقی بودم. هتل ما در مکه و مدینه کنار ساختمان بعثه قرار داشت.

سپاه در برگزاری برخی کارهای عمومی حج، مثل برگزاری دعای کمیل و مراسم برائت از مشرکین، مشارکت داشت. سعودی‌ها می‌خواستند در مسیر تظاهرات ماشین بگذارند و مانع شوند؛ ولی استکی و مشایخی و دیگران مسیرها را شناسایی کرده بودند و یک‌باره سه‌چهار کاروان را آوردند و مستقر کردند.

ماشین‌ها مجبور به توقف شدند. تعدادی از حجاج هم موقع برنامه، نوارهایی به بازو می‌زدند و مسئول انتظامات می‌شدند. آن سال هم مراسم برائت باشکوه برگزار شد. بعدِ بازگشت از سفر حج به دوستان و اقوام و مسجدی‌ها ولیمه‌ای دادیم.

شناسایی سردشت

لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب در آن مرحله از جنگ مأموریتی در سردشت گرفت. من هم در مهر سال ۱۳۶۳ خودم را به یگان رساندم. خود لشکر در مهاباد بود؛ ولی بچه‌های اطلاعات عملیات در سردشت مستقر بودند. قرار بود عملیاتی در ارتفاعات طالقان و بوالفتح انجام شود. از سردشت که سمت عمق عراق بروی، ابتدا ارتفاعات طالقان است، بعد ارتفاعات بوالفتح. بین آنها حدود شش کیلومتر فاصله است. بعد از ارتفاعات طالقان و چند ارتفاع دیگر، دشتی هست و بعد از آن بوالفتح است. ابتدا بوالفتح ایران، بعد بوالفتح عراق. روی ارتفاعات طالقان بچه‌های سپاه و تعدادی از نیروهای ارتش مستقر بودند. از ارتفاعات طالقان که حرکت می‌کردیم، بعد نقطه‌رهایی ما بود که برای شناسایی دو ساعت و نیم سمت دشمن می‌رفتیم. مسیر رودخانه خشک فصلی بود و بیشتر تپه‌ماهور و ارتفاع. ما با گرا می‌رفتیم. بعد موانع وجود داشت: سیم خاردار و میدان مین.

منطقه وضعیت پیچیده‌ای داشت: در ارتفاعات، عراقی‌ها هم حضور داشتند، در مسیر کومله و دمکرات هم بودند. در این مأموریت، مسئول محور اطلاعات شناسایی بودم. سه گروه تشکیل دادم. هفت‌هشت شب در ارتفاعات طالقان شناسایی رفتم. مسیر بسیار پیچیده‌ای بود. اگر می‌خواستیم خودمان را به عراق برسانیم، در راه ممکن بود با کومله و دمکرات مواجه شویم. با فاصله هفت

کیلومتر در ارتفاعات بعدی عراق خط داشت.

بین راه قاچاقچی‌ها هم رفت‌وآمد می‌کردند. از ایران با قاطر مواد غذایی می‌بردند و از عراق لوازم صوتی تصویری می‌آوردند. یک‌دفعه یک قاچاقچی با دوسه قاطر پیدایش می‌شد. اگر جلوی قاطرها را می‌گرفتی، طرف جان‌پناه می‌گرفت و شما را می‌زد. صاحب بار معمولاً با فاصله پشت‌سر قاطرها حرکت می‌کرد. عراقی‌ها و کومله و دمکرات کاری به کار قاچاقچیان نداشتند. آنها با سپاه میانه‌شان خوب نبود.

اول آبان، یکی از سرگروه‌های ما، نادر ناظری،^۱ از بچه‌های گرمسار، یک شب با گروهش در ارتفاعات طالقان به شناسایی رفت. آن شب برنگشتند. گفتم شاید جای دنجی پیدا کرده و مانده‌اند تا از دشمن اطلاعات بگیرند. بعد ۲۴ ساعت خبری از آنها نشد. همین موضوع باعث شد که گروه‌هایمان را محدود کنیم و در این وضع مبهم با یک گروه، با احتیاط بیشتری کار کنیم.

بعد از این اتفاق، یک شب محمود پاک‌نژاد از همان مسیری که گروه ناظری رفته بود، یک گروه را برای شناسایی می‌برد. عراقی‌ها کمینی برای آن‌ها ایجاد کرده بودند. بعد از مواجه شدن آنها با کمین، بچه‌های تأمین گروه آتش می‌ریزند و آنها خود را عقب می‌کشند. در این بین، چند عراقی که می‌خواستند نیروهای شناسایی را دور بزنند، با آتش نیروهای تأمین پاک‌نژاد، کشته می‌شوند. دشمن به آن معبر حساس می‌شود. پاک‌نژاد در ارتفاعات طالقان ماند. با این اتفاق مشخص شد احتمالاً گروه ناظری گرفتار همین کمین شده است. ما همچنان به دلیل بی‌خبری از بچه‌های گروه نادری نگران بودیم.

بعد از حدود بیست روز کار روی ارتفاعات طالقان، به من مأموریت دادند که برای شناسایی روی ارتفاعات بوالفتح بروم. روی بوالفتح ایران مستقر بودیم و

۱. شهید پاسدار نادر ناظری فرزند علی‌رضا، متولد ۱ آبان ۱۳۳۷ در گرمسار بود. در تاریخ ۱ آبان ۱۳۶۳ به عنوان مسئول شناسایی در ارتفاعات بوالفتح و دوپازا حضور یافت و جاویدالآخر شد.

روی بوالفتح عراق شناسایی می‌رفتیم. تمام توجه‌ها معطوف به این ارتفاع شد. بوالفتح شیب تندی داشت. عین‌الله کردی‌نسب، حمید صفایی، حسن بلوچ و تعدادی از بچه‌های قم و اراک با ما بودند.

گردان‌ها در مه‌آباد آماده عملیات بودند. هر وقت خسته می‌شدیم، سراغ آنها می‌رفتیم و انرژی می‌گرفتیم. بین دو بوالفتح، یک رودخانه فصلی وجود داشت که بی‌آب بود. شیارهای مختلفی بود. ما شیاری را با شیب کمتر انتخاب کردیم که نیروها بتوانند از آن عبور کنند. دشمن روی آن یال بالای شیار کمین داشت. ما از کف رودخانه می‌رفتیم و دوربین‌کشی می‌کردیم. عراقی‌ها در سنگرشان دیده می‌شدند. شب‌های وسط ماه، دوازدهم تا شانزدهم که مهتاب بالا بود، شناسایی را تعطیل می‌کردیم، مگر در هوای ابری. معبر را تا پای میدان مین رفتیم. یک رشته سیم‌خاردار داشت و میدان مین. عراق آنجا پاسگاه داشت. بعد از سیم‌خاردار رشته‌ای، موانع خورشیدی بود و بعد سیم‌خاردار حلقوی. رهنما، تخریچی گروه، راه را تا پاسگاه باز کرد. به تواتر، همه افراد شناسایی را تا آخر معبر بردیم که در شب عملیات همه با مسیر آشنا باشند. قرار گذاشتیم در شب عملیات یک گروه جلوتر برود و گروه دیگر که پشت‌سر حرکت می‌کند، با آن الحاق کند. شناسایی مقبولی انجام شده بود.

و
و
و
و

در آن مقطع حسن شاطری در سردشت، روستای ربط، در قرارگاه حمزه حضور داشت. یکی دو بار برای دیدنش رفته بودم؛ اما نشد او را ببینم. در ارتفاعات بوالفتح یک شب سراغم آمد. شب، پیش ما ماند. شب با گروه برای شناسایی رفتیم. وقتی برگشتیم، دیدیم سجاده‌اش را پهن کرده و مشغول رازونیز است. ارتشی‌ها نزدیک ما به فاصله کمی از عراقی‌ها مستقر بودند. حسن در آن ارتفاعات با صدای دل‌نشین اذان گفت و ما در سنگر کوچک خودمان نماز جماعت برپا کردیم. سپس برایمان زیارت عاشورا خواند. بعد از من خواست دعا کنم که شهید شود. می‌گفت: «شما که به شناسایی می‌روید، در معرض خطر بیشتری هستید.

اینجا در کردستان هر لحظه خطر شما را تهدید می‌کند.» سپس با هم عهد اخوت بستیم و گفتیم هرکداممان که شهید شد، دیگری را شفاعت کند. صبح از ما جدا شد و رفت.

یک شب محمود اخلاقی، فرمانده محور، همراه با کیومرث نوروزی، تقی مرادی، حسن ادب و سید تقی شاهچراغی پیش ما آمدند تا منطقه را ببینند. شناسایی هنوز کامل نشده بود. تا جایی که امکان داشت، آنها را بردیم و از رودخانه عبور دادیم و بعد از مشاهده منطقه آنها را برگردانیدیم.

زین الدین، فرمانده لشکر و اسماعیل صادقی، رئیس ستاد لشکر هم یک شب پیش ما آمدند. آن شب مسیرها را بررسی کردیم. مسیرها مقبول زین الدین قرار گرفت. ایشان خیلی شوخی می‌کرد؛ می‌گفت ان شاء الله بعد از جنگ با بچه‌های اطلاعات می‌رویم جزیرهٔ برمودا که می‌گویند هر هواپیمایی از فراز آن سقوط می‌کند. تا صبح پیش ما ماندند.

مهدی و برادرش، مجید، گاهی از همان مسیرها شناسایی هم می‌رفتند. یک بار از همان‌جا به روستاهای عراق رفته بودند. کار شناسایی ما تمام شد و منتظر اعلام عملیات ماندیم.

دو روز بعد از بازدید زین الدین و صادقی، عصر به مقر لشکر در سردشت رفتم. شب پیش محمود اخلاقی ماندم. صبح، بعد از نماز دیدیم قاسم رضایی، فرمانده گردان جندالله، سراغ اخلاقی آمد. به ایشان گفت: «مهدی زین الدین را می‌شناسی؟» ایشان گفت: «چرا نمی‌شناسم؟!» گفت: «پس سوار ماشین شو.» حاج محمود با همان دمپایی و شلوار گت‌کرده توی ماشین نشست. مهدی و مجید زین الدین در جادهٔ بانه سردشت در کمین کومله‌ها قرار گرفته بودند. حاج محمود، زین الدین را شناسایی کرد.

زین الدین از فرماندهان عالی‌رتبهٔ جنگ مأموریت داشت که با بررسی منطقهٔ غرب، زمینهٔ عملیاتی را فراهم کند تا تجمع و تمرکز دشمن از جبههٔ جنوب کنده

شود و ایران برای عملیات بعدی در جنوب، فضای مناسب‌تری داشته باشد. ۲۷
آبان سال ۶۳ وقتی با برادرش مجید از باختران به سردشت می‌آمدند، در منطقه
ساروین در راه همین هدف، به کمین کومله خورد و به شهادت رسید. دشمن که
نمی‌دانست چه شکار ارزشمندی را به دام انداخته، با آربی جی به تویوتای آنها
شلیک کرد. مجید در همان ماشین به شهادت رسید؛ اما مهدی سمت ارتفاع
حرکت کرد، همان‌طور که همیشه سفارش می‌کرد اگر در کمین قرار گرفتید، در
جای پست نمانید تا دشمن بر شما مسلط نباشد. بعد کومله‌ها او را زدند. از پشت
چند تیر به او شلیک کردند. آن شب دشمنان نفهمیدند چه کسی را زده‌اند. فقط
کلتی در داشبورد ماشین بود، آن را برداشتند. بعد که خبر در ایران پیچید، متوجه
شدند که چه شخصیت نظامی بزرگی را زده‌اند. این را از شواهد فهمیدیم.

شهادت مهدی زین‌الدین شوک سنگینی به ما وارد کرد. مهدی بر قلب‌های ما
حکومت داشت. اگر چهار ماه مرخصی نمی‌رفتم بعد می‌خواستم از او مرخصی
بگیرم، چنان استوار می‌دیدمش که موضوع مرخصی را فراموش می‌کردم. جنازه
مطهرش را به مهاباد بردند. در مقر لشکر، تشییع جنازه کردند و به قم فرستادند.

بعد از شهادت زین‌الدین، مستأصل ماندیم که تکلیف چیست. شناسایی
آماده بود. بسیاری از کادر لشکر و نیروها را مرخص کردند تا در تشییع شهید
زین‌الدین حضور یابند. به ما گفتند شما آماده باشید. بچه‌های ما از مسئولان یگان
شاکی بودند که چرا اجازه نیافته‌اند در تشییع جنازه شرکت کنند.

در لشکر، ابتدا احمد فتوحی سرپرست شد، بعد غلامرضا جعفری فرماندهی
را پذیرفت. محسن رضایی آمد و جعفری را معرفی کرد. در همان ایام، مراسم
ترحیمی در سردشت، مقر لشکر، برای شهید زین‌الدین و برادرش ترتیب دادیم که
حال‌وهوای معنوی خاصی داشت.

شاید ده روز بعد از شهادت مهدی زین‌الدین، آذر ۶۳، برف سنگینی در
منطقه بارید. قبل از بارش برف با ماشین تا جلوی سنگرمان در بوالفتح می‌رفتیم؛

ولی برف که آمد، ارتباط قطع شد. جیره غذایی خشک، کنسرو و نان خشک و...، را می‌بایست از پایین می‌بردیم که حدود چهار ساعت راه بود. به‌مرور، موضوع اجرای عملیات در منطقه منتفی شد؛ پس نیروهای اطلاعات سمنان و دامغان و گرمسار را مرخص کردند و از سردشت با یک مینی‌بوس به سمنان فرستادند. گفتند مینی‌بوس در سپاه سمنان بماند تا نیروها بعد از اتمام مرخصی ده‌روزه با همین ماشین برگردند.

آموزش در هور و شناسایی عملیات بدر

بعد از هر مأموریت که به سمنان برمی گشتم، با بچه‌های مسجد عابدینیه برنامه‌ریزی می کردیم به سفر زیارتی مشهد یا قم برویم. آن دفعه نیز قرار بود عازم مشهد شویم. قبل از سفر، محمد میرجانی، مسئول اطلاعات عملیات لشکر، زنگ زد که: «هرچه سریع‌تر خودت را برسان!» به او گفتم: «امروز عصر می‌خواهم به مشهد بروم.» گفت: «من نمی‌دانم! حتماً باید خودت را برسانی.» بعد، مکشی کرد و پرسید: «از بچه‌های ما کی آنجاست؟» گفتم: «تقی مداح.» گفت: «پس به او بگو بیاید. تو هم از مشهد که برگشتی، خودت را سریع به منطقه برسان!» با تقی، دوست و همسایه و هم‌مسجدی بودیم. گرچه کم‌سن‌وسال‌تر از من بود، در اطلاعات عملیات تجربه‌های خوبی کسب کرده بود. وقتی موضوع را به او گفتم، در آغوشم پرید و من را بوسید. ساکش را از خانه گرفت و عازم شد.

بازگشت

۱۴۸

بعد از بازگشت از مشهد، دوباره میرجانی زنگ زد که در مسیر منطقه به تهران برو و در بیمارستان امام خمینی از بچه‌های ما، فیروزیان و مجید نیک‌پور و چند مجروح دیگر عیادت کن. قرار شد بقیه دوستان تا پایان مرخصی صبر کنند با همان مینی‌بوس بیایند. من تنها راهی شدم. در تهران بچه‌ها تعریف کردند که در خط جفیر مأموریت داشتند دکل بزنند، همان‌جا عراق بمباران کرد و زخمی

شدند.

تقی مداح در همان زمان کوتاه خودش را رسانده و از ناحیه پا مجروح شده بود؛ ولی در لشکر ماند. بچه‌های اطلاعات عملیات از اراک، قم، قزوین و زنجان هم برگشته بودند. به محض رسیدن به انرژی اتمی، میرجانی مرا خواست. گفت: «هفده نفر را مشخص کن. نماز صبح را که خواندند، بگو بیایند اینجا. قبلش لیست افراد را بیاور ببینم.» تقی مداح، حسن بلوچ، عین‌الله کردی‌نسب، محسن بیاتی، امیرحسین مستوفی، منصور سبزی و دیگران را نوشتم. لیست را که به میرجانی دادم، اسم دو نفر از جمله مداح را خط زد. ناراحت شدم. گفتم: «چرا اسم مداح را خط زدی؟! وقتی شما زنگ زده بودی به سمnan، با عشق و هیجان خاصی مأموریت را قبول کرد. من به مشهد رفتم و این جوان پیش شما آمد.» میرجانی گفت: «دلیلش را از من نخواه.»

بچه‌های منتخب بعد نماز با کوله‌پشتی جلوی کانکس اطلاعات آماده بودند. مینی‌بوس آمد. از انرژی اتمی ما را به گلف بردند. بچه‌های قرارگاه، فرماندهان جنگ، معمولاً در گلف اهواز، مستقر بودند. غلام‌رضا جعفری آنجا به ما ملحق شد. در نشستی که با هم داشتیم، گفت: «تا چهار ماه نمی‌توانید به مرخصی بروید و هیچ تماسی نمی‌توانید با عقب داشته باشید. اگر کسی مشکلی دارد، همین الان برگردد.» گفتم: «در تشییع آقامهدی و مجید نتوانستیم شرکت کنیم. مجید در

اطلاعات با ما بوده. لاف‌ل اجازه بدهید در چهلمشان باشیم.» جعفری خارج از جلسه به من گفت: «اگر به این مأموریت بروی، نمی‌توانی در مراسم زین‌الدین شرکت کنی. اگر اصرار داری در مراسم باشی، به لشکر برگرد.» گفتم: «اگر این قدر مهم است، باشد! از مراسم صرف نظر می‌کنم.» سپس ما را سوار مینی‌بوسی دیگر کردند و از سمت سوسنگرد به پاسگاه شط علی بردند. البته ظاهراً از پاسگاه خبری نبود؛ آبراهی بود معروف به شط علی. حدود سی نفر از نیروهای لشکر ۱۷ و لشکر عاشورا برای آموزش به آنجا آمده

بودند. برادران قرارگاه نصرت آموزش را به عهده داشتند. تعدادی از نیروهای زبده قرارگاه را نیروهای بومی تشکیل می دادند. برخی از آنها در هور زندگی می کردند. آنجا متوجه شدیم که مأموریت بعدی ما شناسایی در هور است، پس عملیات باید عملیاتی آبی باشد. علی هاشمی فرمانده قرارگاه نصرت آنجا برایمان صحبت کرد. بعد، آموزش آبی در هور آغاز شد.

کسی نمی بایست از محل عملیات جدید مطلع شود. برای رسیدن به پاسگاه، مقداری ما را از خشکی می بردند و مقداری هم با قایق. در وضعیت عادی نیاز به این کار نبود؛ می شد همه آن مسیر را با قایق رفت. این کار برای ردگم کردن انجام می شد. هیچ ترددی در منطقه دیده نمی شد.

در این دوره، آموزش های مختلفی به ما دادند: آشنایی با وضعیت منطقه هور، قایق رانی و پارو زدن در هور، شناسایی و مقابله با کمین دشمن، گراگیری، علامت گذاری در هور، نی کشی، غرق کردن بلم و بیرون کشیدن از آب، چپ باشه زدن در آب.

هر قایق سه سرنشین دارد. یکی از سه نفر، دوزانو در قسمت باریک جلوی قایق می نشیند، جایی که «دو و سه» نام دارد و قایق را هدایت می کند، یکی هم عقب بلم، یکی هم وسط. دو نفر پارو می زنند. پارو زن که خسته شد، جایش را به دیگری می دهد. باید مسیر دوازده سیزده کیلومتری را پارو می زدیم، می رفتیم و برمی گشتیم. چون سیّد، نمی گذاشتند من زیاد پارو بزنم. به سختی پارو را از آنها می گرفتم. به هر حال من هم باید با این کار آشنا می شدم.

هور پر از نی یا به قول محلی های آنجا بردی^۱ بود. یکی از تمرین ها در این دوره غرق کردن بلم های چوبی در مواجهه با دشمن فرضی، استتار در نیزار و سپس بیرون کشیدن بلم از آب بود. گاهی پیش می آمد که امکان نی کشی و بردن بلم به

۱. نام گیاهی با ارتفاع حدود شش متر در تالاب های خوزستان که در حجم انبوه، نیزاری ایجاد می کند؛ پاپیروس.

نیزار وجود نداشت؛ پس می‌بایست سریع بلم را غرق کنی و خودت پنهان شوی. مسیر حرکت در آب از نقطه‌رهایی تا آخرین پوششی که به دشمن می‌رسید، یازده کیلومتر می‌شد. در این مسیر طولانی، احتمال برخورد با دشمن خیلی قوی بود. در بین نیروهای دوره، منصور سبزی از بچه‌های خرمشهر، در آب خیلی ورزیده نشان می‌داد. ما می‌بایست دونفری بلم را غرق کنیم، سپس آن را از آب بیرون بیاوریم، در کنارش شنا کنیم و آبش را خالی کنیم؛ اما منصور یک نفره بلم را غرق می‌کرد و تنهایی آن را بالا می‌کشید، آبش را تخلیه می‌کرد و در آن می‌نشست. گاه که روی دژ ایستاده بودیم و او در آب یک مرغابی می‌دید، می‌پريد توی آب و مرغابی را می‌گرفت و می‌آورد.

گاهی که زمان طولانی در هور بودیم و نیاز به استراحت می‌شد، نی‌کشی می‌کردیم و داخل نی‌ها می‌رفتیم و آنها را از سمت مخالف می‌شکستیم. در فضای دومتری‌ای که ایجاد می‌شد، روی نی‌هایی که ریشه در آب داشت، پتو می‌انداختیم و همان‌جا به نماز می‌ایستادیم یا استراحت می‌کردیم. نی‌ها در مدتی حدود دو ساعت، طاقت وزن ما را داشتند. محلی‌ها به این کار «چپ‌باشه» می‌گفتند.

با تردد قایق‌ها آبراه‌هایی ایجاد شده بود. ماهیگیران محلی نی‌ها را از ته می‌زدند و آبراه درست می‌کردند. قبل از حرکت قایق، آب هور راکد است؛ ولی بعد از عبور قایق، سطح آب که به‌قولی کپک بسته، شکسته می‌شود. بعد از آموزش می‌توانستیم تشخیص دهیم که در چه زمانی قایق از آن مسیر رد شده است. در هور روستاهای پراکنده‌ای وجود داشت. محلی‌ها بر آبراه‌ها مسلط بودند؛ ولی ما نیاز به قطب‌نما داشتیم تا راه را پیدا کنیم. بیشتر آموزش‌های ما در روز بود. گاهی هم تا ساعات آغاز شب طول می‌کشید. بعد بچه‌ها از خستگی می‌افتادند تا نماز صبح. بعد از نماز و خوردن صبحانه کار آغاز می‌شد. چون در عملیات طریق‌القدس از ناحیه کمر دچار مشکل شده بودم، برای کار در آب مشکلاتی داشتم؛ اما باز هم به لطف خدا توانستم دوره را به‌خوبی بگذرانم. ما باید زودتر

مأموریت‌مان را در هور تحویل می‌گرفتیم.

بعد از پایان آموزش با بچه‌های قرارگاه نصرت و تعدادی از بچه‌های لشکر عاشورا و لشکر ۱۷ در جزیرهٔ مجنون، کنج جادهٔ خندق مستقر شدیم. آن جاده به شهر سوسنگرد وصل شده بود. وظیفهٔ ما شناسایی آبراه‌ها در جزیرهٔ شمالی بود. در گروه‌های ما بچه‌های سمنان و قم و اراک حضور داشتند. مسئولیت محور شناسایی با من بود.

در آموزش آن‌قدر ورزیده شده بودیم که در شناسایی‌ها می‌توانستیم مسیر یازده کیلومتری را در پنج‌شش ساعت برویم و در دوسه ساعت برگردیم. شناسایی را باید شب انجام می‌دادیم و قبل از اذان صبح خودمان را به مقر می‌رساندیم. حین شناسایی از جیرهٔ خشک استفاده می‌کردیم؛ اما در قرارگاه نصرت بچه‌ها در آبراه‌ها تور می‌انداختند و ماهی می‌گرفتند. بساط ماهی همیشه به راه بود.

آنجا سه آبراه شناسایی کردیم: نینوا، جمل یک و جمل دو. در همهٔ آبراه‌ها دشمن سنگر کمین داشت. در آبراه اصلی کنار دژ دشمن، گشتی‌های عراقی مدام رفت‌وآمد می‌کردند. کنار این آبراه سمت دشمن، میله‌های خورشیدی وجود داشت. بشکه‌های فوگاز گذاشته بودند و روی آن سیم‌خاردار حلقوی کار کرده بودند. در قسمت‌هایی، تا صدمتری دژ دشمن و سنگرهای کمینشان هم می‌رفتیم. در سنگرهای کمین هم از زیر، موانع خورشیدی ریخته بودند. از عقب، آبراه‌هایی با سنگر کمین ارتباط داشت. دژ عراقی‌ها خاکی بود. در عقبهٔ دژ، یک خاکریز زده بودند. بین دژ و خاکریز کانالی درست کرده بودند و در آن آب انداخته بودند. عراقی‌ها هم برای شناسایی می‌آمدند. آنها را زیر نظر داشتیم. گشتی‌هایشان برای تردد از قایق موتوری استفاده می‌کردند؛ ولی نیروهای شناسایی‌شان قایق‌های فایبرگلاس داشتند. من بیشتر در آبراه نینوا شناسایی می‌رفتم. هنگام شناسایی، کلاش و نارنجک با خودم می‌بردم. گاهی پیش می‌آمد که با گشتی‌های عراقی مواجه می‌شدیم و قایق‌مان را غرق می‌کردیم تا دور شوند. گاهی هم که به روز

می خوردیم و نمی توانستیم برگردیم، نمی کشی می کردیم، در نی‌ها می ماندیم و نزدیک غروب سمت مقر خودمان برمی گشتیم.

نیروهای بومی که از بچه‌های خرمشهر، اهواز یا ساکنان بومی هور بودند به خوردن چای بدجوری وابسته بودند. چای آماده فلاکسی را هم قبول نمی کردند. وسط شناسایی در شب، هوس چای می کردند. با چاقو یا داس، نی‌های بالای آب را می تراشیدند، یک دسته درست می کردند، کبریت می زدند و آتش روشن می کردند. کتری کوچک زغالی را سرِ پارو قرار می دادند و روی آتش نگه می داشتند. در کمتر از چهار پنج دقیقه آب جوش می آمد و چای آماده می شد. این کار همیشه نگرانم می کرد. می ترسیدم عراقی‌ها از دود آتش، ما را پیدا کنند. بهروز آیه «وَجَعَلْنَا...»^۱ می خواند و می گفت اینها کر و کورند، متوجه نمی شوند. در این مدت، نامه‌هایی که برای بچه‌های شناسایی می آمد، در یگان انباشته می شد و دست بچه‌ها نمی رسید. یک بار که تماس‌های خانواده مکرر شده بود و آنها منتظر تماس یا حضورم برای عروسی خواهرم بودند، محمد میرجانی با فرمانده لشکر هماهنگ کرده بود که بروم و به خانواده زنگ بزنم. بچه‌های اطلاعات لشکر عاشورا خط تلفنی داشتند. من قبل از آن نمی دانستم در لشکر تلفن هم هست. صبح همراه میرجانی با موتور به مقر لشکر رفتیم. مقر در جزیره حدود دو کیلومتر با نقطه‌رهایی شناسایی ما فاصله داشت. کسی از فرماندهان آنجا نبود. هفت‌هشت پیرمرد را نگهبان مقر کرده بودند. آنها فارسی نمی دانستند. پیرمردها ما را محاصره کردند. ما را داخل سوله‌ای بردند که داخلش هم اتاق‌هایی داشت. در اتاقی تاریک حبسمان کردند. هرچه سروصدا کردیم، فایده‌ای نداشت. نتوانستیم به آنها بفهمانیم که ما خودی هستیم. شاید فکر می کردند عراقی یا جاسوسیم. ظهر آب و غذایی به ما دادند؛ ولی نگذاشتند از آنجا خارج شویم. بعدازظهر مهدی باکری و حمید رمضان‌ی به مقر آمدند. کلی از ما دل‌جویی

۱. «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ» (یس، آیه ۹).

کردند. رفتیم زنگ بز نیم که تلفن قطع بود. از آنجا فقط خاطره‌ای برایمان ماند. منطقه کاملاً حفاظت می‌شد. کسی از عقب نمی‌آمد. ما هم نمی‌توانستیم به عقب برویم. خوردوخوراک و استحماممان همان‌جا بود. چند روز بعد از قضیه ما در لشکر عاشورا، با میرجانی در مقر خودمان بودیم. ظهر بود و بچه‌ها دژبانی را رها کرده بودند تا نماز بخوانند. من هم کنار هور داشتم وضو می‌گرفتم. دیدم یک تویوتا لنکروز دژبانی را رد کرد و داخل شد. کسی هم نبود که جلویش را بگیرد. با همان سرووضع دمپایی به پا و آستین‌بالازده، سوار موتور ۲۵۰ شدم و گازش را گرفتم. از تویوتا جلو زدم و راهش را سد کردم. یکی از جلو و یکی از عقب پیاده شد. گفتم: «با اجازه کی وارد منطقه شده‌اید؟! برگه تردد دارید؟ منطقه حساس است. به کسی اجازه عبور نداده‌اند.» بعد دیدم علی صیاد شیرازی از فرماندهان جنگ هم در ماشین است. در لشکر ۹۲ زرهی اهواز ایشان را دیده بودم و می‌شناختم. آنجا برای ما صحبت کرده بود. آنها گفتند: «نمی‌دانستیم ورود ممنوع است.» سپس به مقرمان رفتند. صیاد شیرازی در مقر با میرجانی گفت‌وگویی داشت. صیاد تندی و شتابم را به دل نگرفت و به میرجانی گفت: «از این برادر که جلوی ماشین را سد کرد، تقدیر کنید.» میرجانی هم گفت: «به مرخصی که نمی‌رود! تشویق دیگری هم نداریم.» صیاد بعد از بررسی منطقه با همه بچه‌ها مصافحه کرد و رفت.

در یکی از شناسایی‌ها، هم‌زمان با طلوع خورشید در هور حرکت کردیم. تا آخرین پوشش پیش رفتیم. فقط پنجاه‌شصت متر با دژ دشمن فاصله داشتیم. دو قایق برای کار رفته بودیم. یک قایق برای تأمین کمی عقب‌تر ماند. من و علی چتری و علی‌زاده، از بچه‌های خرم‌آباد، در یک قایق بودیم. چتری وسط نشست، علی‌زاده عقب و من جلوی قایق ایستادم. شروع کردم به دیده‌بانی و دوربین‌کشی از استحکامات دشمن. قایق را با نی ثابت کرده بودیم. نی‌ها بالای آب بیش از سه متر سر کشیده بودند. ناگهان از روبه‌رو هلی‌کوپتر گشتی عراقی‌ها پیدا شد. چتری

سریع به علی زاده گفت: «بکش توی پوشش!» به محض اینکه نی‌ها را کشید تا قایق را در پوشش ببرد، من که سرپا بودم، با سر در آب افتادم. دوربین دوچشم هم که دستم بود، در آب افتاد. بعد که هلی کوپتر رفت، از آب بیرون آمدم. چون قایق در پوشش بود، من هم باید احتیاط می کردم. خیلی طول کشید که خودم را به بلم برسانم و سوار شوم. هرچه گشتیم در آب هور با عمق حدود شش متر، دوربین را پیدا نکردیم. دوربین سبز بود و کف هور هم سبز. آفتاب دیگر بالا آمده بود. گشتی‌های عراقی با قایق موتوری گشت می زدند. اگر از دور هم ما را می دیدند، سریع می توانستند خودشان را به ما برسانند؛ پس تصمیم گرفتیم در پوشش لای نیزار جای مطمئن تری بیابیم و همان جا بمانیم. آن روز از روزهایی بود که مجبور شدیم بعد از ظهر به مقرمان برگردیم.

یک روز نزدیک عملیات، محمود پاک نژاد صدایم کرد که در بلم بنشینم. معمولاً صبح‌ها نیروها کمی ورزش می کردند یا پارو می زدند تا گرم شوند. با بلم تا وسط آبراه رفتیم. گفت: «سید، با اجازه شما می خواهم بلم را غرق کنم.» با التماس گفتم: «جان مادرت این کار را نکن! نزدیک عملیات مریض می شویم.» گفت: «نه، حتماً باید غرقش کنم.» اگر غرق می کرد، باید دویست متر شنا می کردم تا به دژ برسم. در همین حین محمود کریمی، از بچه‌های اراک، شال و کلاه کرده روی دژ پیدایش شد. سرماخورده و کم حال بود. از دور صدا زد: «سید، سلام صبح به خیر!» با آمدن او نظر پاک نژاد عوض شد. گفت: «به یک شرط قایق را غرق نمی کنم؛ به کریمی بگو سوار بلم شود.» دیدم چاره‌ای نیست، اگر بخوام نجات پیدا کنم، باید کریمی را گیر بیندازم. من پیاده شدم. به کریمی گفتم سوار شود. گفتم: «بالاخره اول صبحی هوایی هم می خوری!» پاک نژاد قایق را برد وسط آبراه و صدا زد: «سید، حالا خوب است؟» گفتم: «خوب است.» ناگهان همان جا قایق را برگرداند. کریمی که غافل گیر شده بود، با اورکت داخل آب افتاد. بعد از لحظاتی خیس خالی، خودش را به خشکی رساند.

شناسایی ما حدود یک ماه طول کشید. بعد از شناسایی، حدود ده روز، فرمانده محورها و گردان‌ها را برای توجیه بردیم. در آخرین مرحله، محمود اخلاقی فرمانده تیپ دوم و مهدی مهدوی‌نژاد فرمانده گردان موسی بن جعفر برای توجیه عملیاتی آبراه آمدند. آن روز با سه بلم رفتیم. معمولاً در چنین مواقعی بابت حساسیت منطقه، فرماندهان را تا آخرین نقطه شناسایی نمی‌بردیم؛ تا جایی نزدیک نقطه آخر می‌بردیم. آن دفعه هم همان کار را کردیم. داشتیم آنها را برمی‌گرداندیم. پنج‌شش ساعت روی بلم مانده بودیم. آنها خسته و کلافه بودند. هرکدامشان در یک بلم بودند. نزدیک عملیات بود و کمپوت فراوان شده بود. مهدوی‌نژاد می‌خواست کمپوت بخورد. کمپوت در بلم ما بود؛ ولی در بازکن در بلم دیگر. بچه‌ها در بازکن را که پرت کردند، به بلم ما رسید و در آب افتاد. گفتیم هرطور شده باید این را دریاوریم. قرمز رنگ بود و از دور دیده می‌شد. علی‌زاده گفت: «سید، شما نرو. خودم می‌روم.» رفت؛ ولی نتوانست آن را بیاورد. عین‌الله کردی نسب هم در آب پرید. او هم نتوانست آن را بگیرد. آنها از ترس نی‌ها، با پا داخل آب می‌رفتند؛ پس نفس کم می‌آوردند و نمی‌شد. سپس من در آب شیرجه زدم. نی‌ها سروصورت‌م را خراش داد؛ ولی بالاخره در بازکن را به مهدوی‌نژاد رساندم. گفتم: «بین به‌خاطر شکم چه بلایی که سر ما آوردی!»

و
و
و
و

فرماندهان می‌دانستند که تا عملیات دقیقاً چند روز مانده است. حدود سه ماه بود که از خانواده خبری نداشتم. میرجانی، مسئول اطلاعات لشکر که از تماس‌های مکرر آنها خبر داشت، گفت: «۴۸ ساعت به مرخصی برو، به شرطی که کسی از عملیات و شناسایی مطلع نشود.» گفتم: «بروم لشکر بچه‌ها را ببینم و برگردم؟» چون کار شناسایی را انجام داده بودیم، نمی‌خواستیم از عملیات جا بمانم.» گفت: «نه، برو سمنان به خانواده سرکشی کن.» بعد از پرس‌وجو مطمئن شدم که تا عملیات یک هفته وقت باقی است. غلامرضا جعفری، فرمانده لشکر، مرا با ماشین به اهواز برد و بعد از توصیه‌های امنیتی مجدد در راه آهن پیاده کرد.

بلیت گرفتم و به تهران رفتم. از آنجا با اتوبوس راهی سمنان شدم. پنجشنبه به سمنان رسیدم.

در سمنان متوجه شدم خواهرم به خانه بخت رفته است. آنها نتوانسته بودند در آن سه ماه با من تماس بگیرند و اطلاع دهند. وقت نماز، عبدالمحمد محمدخانی سراغم آمد که به مسجد عابدینیه برویم و در نمازجماعت و دعای کمیل شرکت کنیم. محمدخانی هم مسجدی و هم محله‌ای و رفیق صمیمی‌ام بود. مدتی به سوریه رفته بود. بعد از ازدواجم، موتورش را به من داده بود. چون خدا می‌خواست به او فرزندی عنایت کند، در آن مدت در سمنان مانده و به منطقه نیامده بود. بعد نماز مرا بغل کرد و گفت: «سید، اگر عملیات ده‌پانزده روز دیگر شروع می‌شود، باشم تا بچه‌ام را ببینم، بعد بروم. اگر زودتر شروع می‌شود، خودم را به منطقه برسانم.» چنان با احساس این جملات را گفت که نتوانستم وقوع عملیات را کتمان کنم. فقط گفتم: «اگر واقعاً خیلی اصرار داری در عملیات باشی، هرچه زودتر خودت را به گردان برسان.» گفت: «تو کی به منطقه می‌روی؟» گفتم: «وضع من معلوم نیست. صبح جمعه، متوجه شدم عبدالمحمد^۱ عازم شده است.»

ظ

ظهر جمعه بعد از نماز، کیومرث نوروزی که خبر آمدنم را شنیده بود، سراغم آمد. اول سعی کردم مرا نبیند؛ ولی پیدایم کرد. هیکل درشتی داشت. دستم را گرفت و مرا به گوشه‌ای کشاند. مرا به دیوار چسباند و پرسید: «سید، عملیات کجاست؟ کی انجام می‌شود؟» می‌دانست جایی هستم که بناست آنجا عملیات شود. خیلی مقاومت کردم و چیزی نگفتم. بعد قسم داد: «جان مادرت بگو!» به ناچار به او هم گفتم: «اگر می‌خواهی به عملیات برسی، خودت را زود به گردان برسان.» یکی دو روز فرصت حضورم در سمنان به دید و بازدید گذشت. دخترم داشت بزرگ می‌شد. حالا یک سالش شده بود. هنوز از دیدن بچه و خانواده سیر نشده بودم که باید بار سفر می‌بستم. همسرم آن موقعیت دشوار را با صبوری تحمل می‌کرد. ساکم را برداشتم و عازم منطقه شدم.

۱. عبدالمحمد محمدخانی در ۱۱ اسفند ۱۳۴۲ متولد شد. در سال ۶۱ به سپاه پیوست. در سال‌های ۶۱ و ۶۲ به سوریه و لبنان اعزام شد. او در ۲۱ اسفند ۶۳ در عملیات بدر به شهادت رسید (نک: فرهنگ‌نامه شهدای استان سمنان، ج ۸، ص ۴۳۲ و ۴۳۳).

عملیات بدر

عصر به منطقه رسیدم. محمدخانی و نوروزی قبل از من رسیده بودند. دیدم بچه‌های لشکر به منطقه عملیاتی منتقل شده‌اند. همان شب عملیات شروع شد.^۱ آن شب لشکر ۱۷ از وسط، وارد عمل شد. بیش از یک کیلومتر از خط دست لشکر ۱۷ بود. لشکر عاشورا از شمال شرقی ما و لشکر امام حسین از جنوب ما عمل کرد. سمت چپ لشکر امام حسین هم می‌خورد به جزیره شمالی و از آن به دجله.

غلامرضا جعفری و محمد میرجانی بچه‌های شناسایی را بین نیروها تقسیم کرده بودند تا آنها را هدایت کنند. آن شب من همراه آنها بودم. نزدیک صبح به دژ عراقی‌ها رسیدیم. خط شکسته شده بود. نیروها قبل از ما رسیده بودند.

در شب عملیات، خط آبراه جمل یک و جمل دو شکسته نشد؛ ولی خط آبراه

۱. عملیات بدر ساعت ۲۳ روز ۲۰ اسفند ۱۳۶۳ در محور هورالهوریزه آغاز شد و در همان ساعات نخست، تمامی خطوط و استحکامات دشمن به سرعت در هم کوبیده شد. چندین لشکر نیروی زمینی ارتش و سپاه با فرماندهی سپاه در این عملیات شرکت داشتند. نیروهای ایران در پیشروی اولیه از جزایر میجنون موفق به گرفتن پاسگاه ترابه و تسخیر بخشی از بزرگراه بغداد-بصره شدند. با این حال، پاتک عراقی‌ها نیروهای ایرانی را عقب راند و دشمن با بمباران شیمیایی خطوط مقدم و بمباران شهرهای ایران، به این عملیات عکس‌العمل نشان داد. نیروهای عمل‌کننده در منطقه تحت پوشش سه قرارگاه عملیاتی نجف و کربلا و نوح و با فرماندهی مرکزی قرارگاه خاتم‌الانبیا وارد عمل شدند. لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب تحت فرماندهی قرارگاه کربلا عمل کرد.

نینوا شکسته شد. بیشتر نیروها از این آبراه به خط زدند. شناسایی آبراه نینوا از افتخارات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب بود. با این شناسایی دقیق، ایران توانست با استفاده از اصل غافل‌گیری، از آبراه عبور کند و کمین‌ها را پشت سر بگذارد. دشمن فکر نمی‌کرد بتوانیم دوازده کیلومتر در هور شناسایی کنیم و خودمان را به آنها برسانیم.

روز اول، پیشرفت عملیات خیلی خوب بود. بچه‌های ما تا دجله و فرات رفتند؛ ولی در روز دوم، چون الحاق لشکر عاشورا با ما انجام نشد، کار گره خورد. با الحاق می‌توانستیم خطی داشته باشیم و کار شناسایی و عملیات را ادامه دهیم. بعد از دژ دشمن که دست ما افتاده بود، باز نیاز بود و سمت چپ مقداری آب‌گرفتگی. جلوتر خاکریزی و جاده‌ای وجود داشت. نیروهای ما خاکریزهای دشمن را تقویت کردند و از همان‌ها استفاده کردند. با عملیات رزمندگان اسلام، بسیاری از عراقی‌ها به پشت دجله عقب نشستند. تعدادی هم ماندند و مقاومت کردند. خیلی از آنها اسیر و کشته شدند؛ اما لشکر ۱۷ شاید بیش از ۷۲ ساعت نتوانست آنجا بماند؛ چراکه لشکر عاشورا نتوانسته بود مقاومت کند و پهلوی ما خالی شده بود. عراق زرهی‌هایش را وارد کرد و توانست از ما تلفات بگیرد. تیربارها و زرهی‌های دشمن مدام آتش می‌ریختند. ما مانع بزرگی به نام هور داشتیم. به عقبه خودمان دسترسی نداشتیم. نتوانستیم مواضع جدید خودمان را محکم کنیم و پشت آن بایستیم. آن‌قدر گلوله به خاکریزها خورده بود که نوک خاکریزها کاملاً صاف شده بود. زیر آتش سنگین دشمن، در لوله‌هایی که دشمن برای ساختن پل و سیل‌بند استفاده می‌کرد، ماندیم و در نهایت به مواضع قبلی خودمان، آن‌سوی هور برگشتیم.

بچه‌ها بیش از یک هفته آنجا مقاومت کردند. جنگ سختی را از سر گذراندیم. در این نبرد دشوار، مهدی باکری، فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا و اسماعیل صادقی، فرمانده ستاد لشکر ۱۷ همراه با صدها رزمنده دیگر به شهادت رسیدند.

تیپ امام رضا

بعد از عملیات، زمزمه جداسدن یگان ما از لشکر ۱۷ شنیده می شد. قرار بود از لشکر ۱۷ به تیپ ۲۱ امام رضا منتقل شود. اسماعیل قآنی فرماندهی تیپ را به عهده داشت. محمود اخلاقی و محمد میرجانی تمایل داشتند در لشکر بمانم. من هم نمی خواستم بدون رضایت آنها لشکر را ترک کنم.

در نیمه فروردین ۱۳۶۴ از لشکر مرخصی گرفتم و حدود دو ماه در سمنان ماندم. در این مدت، کارهای تکمیل ساختمان را پیگیری کردم. در غیاب من، پدرم کار ساختمان را دنبال کرده بود. بنایی بود که خانه چند رزمنده را هم زمان داشت می ساخت. همه خانه ها به یک شکل. خانه های من، محمدرضا خالصی، حسن ادب، جواد خسروی با هم در حال ساخت بود. در همان فاصله حضورم در سمنان، یک اتاق از خانه را سفیدکاری کردیم. بقیه کاه گل بود. دیوار کشیدیم، آب و برق وصل کردیم و با همان وضع نیمه کاره در آن ساکن شدیم. کابینت نبود. حیاط فرش نشده بود. مشکلات دیگری هم داشت. وقتی ما ساکن شدیم، محله ما در شهرک تعاون کنونی سمنان بیابانی بود و خانه ها آنجا ساخته نشده بود.

در زمان حضورم در سمنان پس از مشورت با دوستان هم رزم به این نتیجه رسیدم که بعد از اتمام دوره مرخصی ام به تیپ امام رضا بروم. البته بر اساس توافق،

تمام نیروها و کادر می‌بایست به تیپ امام‌رضا منتقل می‌شدند. در تیپ امام‌رضا، مجید مصباحی مسئول اطلاعات بود و حسین امیری معاونش. از قبل با آنها آشنایی داشتم. من هم به کادر اطلاعات در ساختمان پنج طبقه اهواز پیوستم. آنها گردانی به نام اخلاص برای نیروهای اطلاعات تشکیل داده بودند. نوع کار عوض شده بود. به دلایلی که الان یادم نیست، با تشکیل گردان موافق نبودم و چپش این‌گونه را درست نمی‌دانستم. پیش از آن، چند گروه شناسایی بود که در نهایت، یک محور اطلاعاتی شکل می‌گرفت.

آنها به بچه‌های خود آموزش غواصی و آموزش‌های دیگر آبی می‌دادند و برای عملیات بعدی آماده می‌شدند. بچه‌های اطلاعات تیپ مأموریتی در شلمچه داشتند. در فرصت یکی دوماهه درباره ادامه فعالیت‌ها ریزنی کردم. در همان ایام گردان‌هایی از استان سمنان در حمیدیه مستقر شده بود. گردان‌های موسی‌بن جعفر و حضرت رسول از بچه‌های سمنان و دامغان و گردان‌های کربلا و سیدالشهدا از بچه‌های شاهرود. از دوستانم، مهدی مهدوی‌نژاد فرماندهی گردان حضرت رسول را به عهده داشت و سیدتقی شاهچراغی فرماندهی گردان موسی‌بن جعفر را. با حضور دوستان دیگرم کیومرث نوروزی و تقی مرادی در گردان، از کادر اطلاعات خارج شدم و به گردان موسی‌بن جعفر پیوستم. در گردان تا مدتی مسئولیت خاصی نداشتم؛ اما گاهی معاون دوم بودم. در آموزش نیروها هم کمک می‌کردم.

در قالب کادر گردان موسی‌بن جعفر، اولین بار با سیدتقی شاهچراغی و کیومرث نوروزی برای جلسه توجیهی به خرمشهر رفتیم. بعد از دریافت مأموریت، در پاساژی در شهرک ولی عصر خرمشهر مستقر شدیم. پاساژ، محل استقرار فرماندهی لشکر ۲۱ امام‌رضا بود. دیوارهای پاساژ را چندجداره کرده بودند و به‌عنوان مقر تاکتیکی تیپ از آن استفاده می‌کردند. در آن موقعیت، روبه‌رویمان جزیره بوارین و سمت چپمان جزیره ام‌الرصاص قرار داشت. در امتداد اروند

به سمت خر مشهر کانالی زده بودند. در انتهای مسیر، کانال ساختمانی بود که بچه‌ها آن را به نام کاخ می‌شناختند. کاخ دیدگاه تیپ امام‌رضا بود. با کادر گردان در دیدگاه ما را نیز توجیه کردند. بعد از دیده‌بانی و توجیه، قرار شد من همان‌جا پیش بچه‌های اطلاعات بمانم و در توجیه نیروهای استان، که با من آشنایی بیشتری داشتند و به آنجا می‌آمدند، مشارکت کنم.

البته در نزدیکی پاساژ با فاصله بیست متر هم مسجدی بود که بچه‌ها در گنبدش سوراخی گرفته بودند و آن هم دیدگاهی شده بود و از آنجا جزیره بوارین و عقبه‌های دشمن را دیده‌بانی می‌کردیم. از دیدگاهی که در ساختمان کاخ ویژه کادر بود، ام‌الرصاص رصد می‌شد. من در کاخ ماندم. چند روز بعد دوباره کادرهای دو گردان به کاخ آمدند: مهدوی‌نژاد و شاهچراغی، فرماندهان گردان‌های حضرت رسول و موسی‌بن‌جعفر، با معاونان‌شان و فرماندهان گروهان‌ها و معاونان گروهان‌ها. کادر گردان کربلا به فرماندهی علی‌خانی هم برای توجیه آمدند. دونفر دونفر از حاشیه اروند، نیروها را برای توجیه می‌بردم. قربان‌علی زمانی‌پور، محسن یغمان‌نژاد و محسن احمدزاده هم از نیروهایی بودند که برای توجیه آمده بودند. توجیه در روز انجام می‌شد. بنا بود که نیروها اروند را ببینند و با ویژگی‌های آن آشنا شوند و سنگرها و موانع دشمن را مشاهده کنند. برخی از نیروهای گردان‌های موسی‌بن‌جعفر و کربلا و سیدالشهدا آموزش آبی هم دیده بودند و برای عملیات پیش رو آمادگی داشتند. در ساحل اروند گرچه در پوشش بردی، در امنیت نسبی بودیم. آتش پراکنده هم وجود داشت.

از دیدگاه حتی یک خودرو هم نمی‌دیدم؛ در حالی که بچه‌های تیپ از رسیدن به جاده آسفالت و عبور نیروها با وسایل موتوری حرف می‌زدند. من در توجیه کادر گردان‌ها به شاهچراغی و نوروزی هم گفتم که در جزیره جاپای محکمی نداریم که بخواهیم خاکریز بزنیم یا جاده‌ای باشد که از وسایل موتوری استفاده کنیم. البته نمی‌شد حدسیات را به کسانی بگویم که می‌گفتند به جزیره رفته‌ایم و

شناسایی کرده‌ایم. در ساحل، دو سوی اروند پر از بردی بود. در پوشش بردی‌ها نیروها را جلو می‌بردیم و توجیه می‌کردیم. البته پوشش بردی‌ها سمت ایران بیشتر دیده می‌شد؛ چراکه زمین بکر بود. ما کانالی داشتیم که نیروها را در آن حرکت می‌دادیم. پوشش گیاهی باعث شده بود دشمن دید کافی به نیروهایی که از کانال رفت‌وآمد می‌کردند، نداشته باشد. از دیدگاه، وجود توپ‌های ۲۳ میلیمتری و ۱۴/۵ میلیمتری مشخص بود. وقتی با دوربین در جزیره، بردی‌ها را دیدم و چارپایی هم آن اطراف به چشمم خورد، ظنم قوی شد که انتقال در جزیره با وسایل موتوری ممکن نیست. بردی هر جا باشد، نشان باتلاقی بودن آن منطقه است.

فرماندهان با همین تصور اطلاعات تیپ، که در جزیره جاده‌هایی وجود دارد، موتورهای تهنه کرده بودند که پشتش گاری داشت تا در شب عملیات پس از ورود نیروهای ما به جزیره، برای انتقال مهمات یا حمل مجروح از آنها استفاده کنند. ما این سوی اروند و دشمن آن سوی اروند؛ فاصله کمتر از یک کیلومتر. صبح موقعیت خوبی برای دیده‌بانی دارد. موقع دیده‌بانی کاغذی برمی‌داشتم و فواصل سنگرها و موانع موجود در جبهه دشمن را یادداشت می‌کردم. هرچه به زمان عملیات نزدیک‌تر می‌شدیم، دیدگاه شلوغ‌تر می‌شد. اروند مانع بزرگی در مسیر بود. آن را با نام رودخانه وحشی می‌شناختند. در زمان جزر، گاهی سرعت آب اروند به بیش از شصت کیلومتر می‌رسید. چهار حالت جزری مدی داشت. در زمان جزر که آب پایین می‌آمد، موانع دشمن به خوبی دیده می‌شد. موانع خورشیدی با میلگرد درست شده بود. سیم خاردارهای حلقوی و شبکه‌های فوگاز انفجاری هم بود. در آن ایام من در خرمشهر در شهرک ولی عصر بودم و نیروهای گردان در پاگان حمیدیه بودند. حدود ۲۵ روز از آنها دور بودم. در شب عملیات که بچه‌های گردان به ما پیوستند، شور و شوق عجیبی برای دیدار همدیگر داشتیم.

عملیات والفجر ۸

هرچه به زمان عملیات نزدیک‌تر می‌شدیم، نیروهای دشمن هم بیشتر می‌شد، سرکشی‌هایشان از سنگرها زیادتر می‌شد و تردهایشان بیشتر. ما اینها را در گزارش‌هایمان می‌آوردیم و به فرماندهان منتقل می‌کردیم. کسی نمی‌دانست هدف از شناسایی‌ها چیست و توجیه و تردد نیروهای ما با چه هدفی انجام می‌شود.

در شب عملیات، نیروها از آغاز شب پای کار بودند. آرایش نیروها به‌طور فشرده نبود؛ بلکه پراکنده در منطقه حضور داشتند. قبل از عملیات، غلام‌رضا سالار، از معلمان رزمندهٔ سمنانی صدایم کرد و گفت: «بیا کارِت دارم.» خیلی با هم صمیمی بودیم. رفتم. گفت: «نامه‌ای به من رسیده، می‌خواهم برایت بخوانم.» گفتم: «الان وقت این کارها نیست.» گفت: «نه، این نامه مطلبی دارد. می‌خواهم برایت بخوانم.» گفت: «گاوی داشتم که طبق این نامه چهار روز پیش مرده است. من هم در این عملیات شهید می‌شوم و در هفتمین روز مردن گاوَم، مرا تشییع می‌کنند.» گفتم: «غلام‌رضا! الان وقت شوخی نیست.» او را بوسیدم و خداحافظی کردم.

عملیات والفجر ۸ در بیستم اسفند ۱۳۶۴، با رمز «یا فاطمة الزهرا» شروع شد. حدود صد قایق موتوری برای انتقال نیروهای تیپ ما آماده شده بود. نیروهای

گردان ما از محل تلاقی نهر عرایض^۱ و اروند، به دشمن زدند. عرایض از خرمشهر می‌گذشت و به اروند می‌خورد. ما از جزیره ام‌الرصاص که سمت چپ بود، عمل کردیم. قایق‌ها در پناه پوشش گیاهی اطراف نهر، سمت دشمن حرکت کردند. قرار بود در زمان مدّ کامل اروند، در فاصله زمانی حدود چهل دقیقه، از اروند وحشی عبور کنیم. در زمان مد، موانع خورشیدی، سیم‌های خاردار و بشکه‌های فوگاز هم زیر آب می‌رفت و شاید نوک آنها پیدا بود و نمی‌توانست مشکل‌چندانی برای عبور قایق‌ها ایجاد کند. از سمت چپ ما لشکر سیدالشهدا وارد شد.

دشمن روی آب، آتش پراکنده می‌ریخت. باید با سکوت کامل رد می‌شدیم. در حالت مد، آب هم آرامش داشت؛ اما برای ما این آرامش می‌توانست خطرهایی داشته باشد. در همین حین، هوا ابری شد و باران گرفت. بارش باران تمرکز دشمن را کم می‌کرد و غرش رعد در دل دشمن ترس می‌انداخت. همین، موقعیت خوبی برای نیروهای خط‌شکن فراهم کرد که از آب بگذرند. نیروهای خط‌شکن بدون تلفات، خط را شکستند و خودشان را به ام‌الرصاص و بوارین رساندند. از گردان ما ابتدا گروهان تقی مرادی و دسته داوود حقیقت وارد عمل شد. من و کیومرث نوروزی و جواد خسروی در اولین قایقی بودیم که از گردان ما سمت جزیره ام‌الرصاص حرکت کرد. بعد از آنها سه گروهان از گردان ما وارد جزیره شد. کیومرث نوروزی لبه قایق را با یک دست و موانع خورشیدی را با دستی دیگر گرفت که من و خسروی و دیگران از قایق روی دژ برویم. نوروزی مدام در تک‌وتا بود. چهره‌اش نورانی شده بود. آن شب یاد صحبت‌های کیومرث در دوره آموزشی پادگان حمیدیه افتادم که گفته بود: «سید، من در این عملیات شهید می‌شوم.» من هم به او گفته بودم: «اگر قرار باشد تو شهید شوی، از این گردان هیچ‌کس نباید

۱. نهر عرایض شاخه‌ای از رود اروند و تدبیری برای آبیاری منطقه در غرب خرمشهر است. بر روی این نهر در گذشته پلی چوبی بود که پس از ترمیم، پل نو نام گرفت. این پل با ۵۸ متر طول و ۷ متر عرض، توسط جاده شلمچه منطقه شلمچه را به خرمشهر متصل می‌کند. با شروع جنگ، پل نو معبر اصلی هجوم نیروهای بعثی به سوی خرمشهر بود.

برگردد. شهادت آمادگی می خواهد.» اما آنجا با دیدن کیومرث، حس کردم در این عملیات شهید خواهد شد.

مرادی نیروها را به کانال هدایت کرد. سنگر به سنگر پاک سازی را آغاز کردیم. سمت دشمن با سنگرهای اجتماعی مواجه شدیم که دو لایه داشت: سمت بیرون دیواره ای بتونی و سمت داخل دیواره ای از گل. یک سوی سنگر خاکی بود. در سنگرها با تیربار بچه های ما را می زدند. از آرپی جی ۱۱ و دوشکا هم استفاده می کردند. در پاک سازی سنگرها داوود قدس، علی اصغر جوادی، ابوالحسن نظری، حسین خرمیان و بسیجی های دیگر حضور داشتند. ما فقط به سنگرهای می رفتیم که از کانال انشعاب داشت. عرض کانال چندان بود که یک نفر با تجهیزات می توانست از آن رد شود.

دشمن در هر بیست متر، یک سنگر بتونی ساخته بود. در یک سنگر اجتماعی، دو عراقی مخفی شده بودند که آنها را زدیم. قبل از ما هم احتمالاً کسانی برای پاک سازی به آن سنگر رفته بودند؛ ولی از بس آشغال و وسایل تدارکاتی ریخته بود، متوجه عراقی ها نشده بودند. ظاهراً سنگر تدارکاتی بود؛ پر از موکت و لباس. چند جنازه هم افتاده بود. از آنجا بچه ها لباس هایی برداشتند و لباس های کثیف و گلی خودشان را عوض کردند. داوود قدس آنجا دوسه جوراب پوشید، بعد یک پوتین عراقی و باز رویش یک جوراب. من هم یک رادیو برداشتم و از همان جا رادیو ایران را گرفتم. مارش عملیات داشت پخش می شد.

بین دو سنگر الاغی دیدیم. آن را گرفتیم و به کانال بردیم. برای مزاح سوارش شدیم و می خندیدیم. گفتیم شاید برای حمل شهید و مجروح به کارمان بیاید. مدتی بعد، گردان حضرت رسول هم به ما پیوست.

قبل از ظهر بچه ها گزارش دادند که تعدادی عراقی به صورت دشتبان از باتلاق دارند می آیند. عراقی ها بادگیر به تن داشتند و کلاش در دست، هلهله می کردند. می خواستند بخش های تصرف شده را پس بگیرند. بچه ها از کانال و باتلاق آتش

می‌ریزند و از عراقی‌ها تلفات می‌گیرند و بقیه را پس می‌زنند. داشت ظهر می‌شد. ما نیروی پدافندی خود را هم مستقر کرده بودیم. منتظر دستور بودیم. نمی‌دانستیم نیرویی برای کمک می‌آید یا برنامه دیگری در پیش است. موقع نماز در کانال بودم. تعدادی از بچه‌ها در سنگر نزدیک کانال برای نماز آماده می‌شدند: حسین خرمیان، ابوالحسن نظری، سیدعلی اصغر جوادی آملی و... گلوله‌ای منحنی نزدیک سنگر می‌خورد و از ترکش‌هایش این بچه‌ها به شهادت می‌رسند. من از گردو خاک گلوله که در کانال به سرو صورتم خورد، متوجه این اتفاق شدم. سراغ بچه‌ها رفتم. نمی‌توانستیم آنها را به عقب منتقل کنیم. نمی‌شد هر زمان که نیاز بود، قایق در ارونند حرکت کند.

در همان گیرودار که مشغول پاک‌سازی بودیم، دیدم هادی مظاهری مجروح شده و در کانال افتاده است. صدایم زد که کمکش کنم. موقعیت اجازه نمی‌داد. او را بوسیدم و شفاعت خواستم. در همان ساعات نخست، غلام‌رضا سالار داخل قایق مجروح شد و در بیمارستان صحرایی به آرزویش رسید.

روایت فرعی از شهادت غلام‌رضا سالار

۱۶۷

با خنده‌های ما، تکان‌های قایق بیشتر شد. لبه‌های آن را محکم گرفتم. گفتم: «غلام‌رضا! مگه قراره شهید بشی که داری وصیت می‌کنی؟» گفتم: «از الان بگم قد من بلند، اگه شهید شدم با برانکارد من رو این طرف و اون طرف ببرین!» با شروع عملیات در جزیره او را پیدا کردم. نیروهای عراقی داشتند می‌آمدند. جفیه‌ام را از دور گردنم برداشتم و گفتم: «روی صورت و گردنت نگه دار. خون‌ریزی شدید!» او را بلند کردم و روی شانه‌ام گذاشتم. پرسیدم: «غلام‌رضا درگیر شدین؟» می‌خواستم چیزی بگویم تا خیالم راحت شود که زنده است. گفتم: «آتش آرپی‌جی بود خورد به صورتم.» غلام‌رضا را پشت خاکریزهای دشمن زمین گذاشتم. صدای بالگردها را می‌شنیدم. چند دقیقه بعد، او و چند

اسیر عراقی را از منطقه بردند.^۱

قبل از عملیات پیش‌بینی شده بود که تعدادی موتور با قایق وارد جزیره شود. از بچه‌های ما احمد دهرویه مسئول این کار بود. قایق‌هایی هم برای این کار پیش‌بینی شده بود. به محض ورود به جزیره متوجه شدیم که با این ویژگی‌های طبیعی جزیره، امکان تردد موتور وجود ندارد و با بی‌سیم وضعیت را اعلام کردیم. تا حوالی صبح آن مقدار که امکان داشت، پیشروی کردیم. نیروهای گردان خسته بودند. می‌بایست نیروی تازه‌نفس جایگزین می‌شد.

نزدیکی صبح هنوز در کانال بودیم. تیربار دولولی از یک سنگر عراقی مدام آتش می‌ریخت و آزارمان می‌داد. رضاعلی اعرابیان گفت: «آن سنگر را به من نشان بده تا با آرپی جی خاموشش کنم.» سمت طولی جزیره در کانال حرکت کردیم. حدود ده متر از نیروهایمان جدا شدیم. کانال پیچ می‌خورد. از آن پیچ تا سنگر عراقی شاید ده متر فاصله بیشتر نبود. تا جایی رفتیم که سنگر عراقی در دید بیاید. سنگر را به رضاعلی نشان دادم. قبضه را آماده کرد که سنگر و تیربار را بزند. به محض اینکه سرش را بالا آورد، تیر بر پیشانی‌اش نشست و آن را شکافت.

به جمع نیروها برگشتم. در کانال، یدالله دهرویه و بچه‌ها شوخی می‌کردند. یدالله به عراقی‌ها بدو بیراه می‌گفت. آنها هم می‌خواستند تیربار را خاموش کنند. گفتم: «از مسیر کانال امکان ندارد.» قضیه اعرابیان را برایشان گفتم. بنا شد از مسیر باتلاق حرکت کنند و از پشت، سنگر را بزنند. اکبر معصومیان، قربان‌علی زمانی‌پور، محسن یغمانژاد و یدالله دهرویه برای این کار رفتند. بعد از دقایقی، اکبر معصومیان که چند تیر خورده بود، برگشت. دهرویه هم برگشت؛ اما زمانی‌پور^۲ و

۳
۴
۵

۱۶۸

۱. فرهنگ‌نامه شهدای استان سمنان، ج ۵، ص ۴۱ و ۴۲، روایت پرویز شاهی و قربان‌علی سالار.

۲. شهید قربان‌علی زمانی‌پور در بهار ۱۳۴۰ متولد شد. در عملیات‌های رمضان، محرم، خبیر، بدر و والفجر شرکت کرد. آخرین بار در عملیات والفجر ۸ در منطقه اروندرود، جزیره ام‌الرصاص به‌عنوان فرمانده گروهان حضور یافت. او مفقودالثر شد و پس از حدود ده سال، در آبان ۱۳۷۴ چند تکه استخوان و پلاکش در سمنان تشییع و خاک‌سپاری شد (نک: فرهنگ‌نامه شهدای شهرستان سمنان، ج ۴، ص ۴۹۸).

یغمانژاد^۱ دیگر برنگشتند. عراقی‌ها از همان سنگر آنها را زده بودند. دهرویه باز بدوبیراه می‌گفت. نظرش این بود که از اینجا نمی‌شود عبور کرد. در یکی از همین صحنه‌ها محسن احمدزاده^۲ هم شهید شد.

حدود ساعت ده صبح بچه‌ها توانستند تیربار را خاموش کنند؛ اما از همان سنگر باز تیراندازی می‌شد. کم‌کم به فکر انتقال مجروحان افتادیم. آنها را رساندیم نزدیک‌ترین سنگر به معبر ورودی جزیره.

یکی از مجروحان شوهر عمه‌ام، محمدباقر جمال، بود. استاد محمدباقر در ۲۳ بهمن مجروح شد. او هم در خط مانده بود. در آن اوضاع نمی‌شد منتقلش کرد. نزدیک غروب، او و بقیه مجروحان را به عقب فرستادیم. بعد شهدا را منتقل کردیم.

حدود ۴۸ ساعت در جزیره ماندیم. زمین باتلاقی بود. خیلی توان حرکت و جابه‌جایی نداشتیم. بعد از ۷۲ ساعت دستور عقب‌نشینی دادند. سپس همه نیروها به خرمشهر منتقل شدند.

انجا متوجه شدیم که عملیات ما ایذایی و برای فریب دشمن بوده است. قرار بود در خرمشهر خودمان را بازسازی کنیم و در فاو وارد عمل شویم. در خرمشهر از همان رادیو که قبلاً گفتم، مارش نظامی را گوش می‌دادم و خبرهای پیشروی ایران و تصرف فاو عراق را می‌شنیدم. ما از موقعیتی در حوالی بصره به اروند زده بودیم تا رزمندگان دیگر در حوالی فاو از اروند بگذرند و یکی از عملیات‌های پرافتخار ایران رقم بخورد. دشمن با این عملیات ایذایی تعدادی از یگان‌هایش را آنجا به کار گرفته بود.

۱. شهید محسن یغمانژاد متولد ۴ مهر ۱۳۴۴ در شهرری، به‌عنوان فرمانده دسته در عملیات والفجر شرکت کرد و در جزیره ام‌الرصاص به شهادت رسید. پیکرش در کانال جا ماند. در سال ۱۳۷۵ استخوان‌های مطهرش به وطن بازگشت (فرهنگ‌نامه شهدای استان سمنان، ج ۹، ص ۶۸۷).

۲. شهید محسن احمدزاده متولد ۱ آبان ۱۳۴۵، در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید. جنازه مطهرش در سال ۱۳۷۴ کشف گردید و در امام‌زاده یحیای سمنان دفن شد (فرهنگ‌نامه شهدای استان سمنان، ج ۱، ص ۱۷۸).

تا وقتی که دستور عقب نشینی بعد از عملیات داده شد، نمی دانستیم عملیاتمان عملیات فریب بوده و ایذایی عمل کرده ایم. حتی برخی فرماندهان هم اطلاعی نداشتند. ما فکر می کردیم بعد از جزایر، خودمان را به بصره می رسانیم و کار عراق را یکسره می کنیم.

در خرمشهر توی خانه هایی که در زمان تصرف دست عراقی ها و محل استقرارشان بود، مستقر شدیم. روز ۲۲ یا ۲۳ بهمن سال ۶۴ در خرمشهر داشتم رادیو گوش می کردم که کیومرث نوروزی خبر آورد سیدتقی شاهچراغی برای جلسه به شهرک ولی عصر رفته است. کیومرث گفت: «بیا به بوارین برویم و به بچه های شاهرود سرکشی کنیم. بعد به شهرک برویم و به سیدتقی بگوییم که دو گردان موسی بن جعفر و حضرت رسول را تلفیق کنیم تا یک گردان قوی تر تشکیل شود.» تعدادی از نیروهای خودمان را در جزیره از دست داده بودیم.

با موتور به شهرک ولی عصر رفتیم. سیدتقی هنوز در جلسه حضور داشت. روبه روی پاساژ ولی عصر، یک بنه تدارکاتی داشتیم. حسن باصری و ولی الله کردی نسب آنجا بودند. با آنها خوش و بش کردیم و سمت بوارین راه افتادیم. انتهای شهرک، سمت بوارین یک خاکریز دوجداره زده بودند. روی نهر خین پلی هم زده بودند که در شب عملیات والفجر ۸ بچه های گردان کربلا از آن به جزیره منتقل شده بودند. موتور را پشت نهر خین گذاشتیم. از پل گذشتیم. وارد جزیره بوارین شدیم. برخلاف ام الرصاص، بوارین خشک بود و جای مانور داشت. آنجا کانالی بود که یک طرفش دیوار داشت و سمت عراقی ها دیواره ای نداشت و در دید دشمن بود. سمت عمق بوارین پنجاه شصت متر سینه خیز رفتیم. دیدیم از نیروهای شاهرود، گردان کربلا، خبری نیست. آنجا نیروهای ارتش مستقر بودند. گفتند بچه های شاهرود عقب رفته اند.

روبه روی بچه های ارتش، عراقی ها دیده می شدند. دیدیم قبضه خمپاره شصتی آنجاست که ارتشی ها از آن استفاده نمی کنند. در همان حال، دشمن گاه و بیگاه در

منطقه آتش می‌ریخت. همین که به آنجا رسیدیم، کیومرث گفت: «چرا با این کار نمی‌کنید؟» گفتند: «دستور نداریم.» یکی از سربازها گفت: «ایشان کی‌اند؟» گفتم: «آقای شوشتری.» با بی‌سیم سریع به فرماندهشان اطلاع داد که برادر شوشتری، فرمانده قرارگاه، اینجا است. فرمانده دسته حاضر شد و پای چسباند و احترام کرد. بعد گفت: «اگر اوامری دارید، در خدمتیم.» کیومرث گفت: «چرا با قبضه کار نمی‌کنید؟» گفت: «دستور نداریم.» کیومرث گفت: «وقتی عراقی‌ها دارند آتش می‌ریزند، دستور نیاز نیست. شما هم آتش بریزید. اگر آتش نریزد، جرئت پیدا می‌کنند، پاتک می‌زنند و اینجا را پس می‌گیرند.» فرماندهشان گفت: «چشم قربان!» قبضه را آوردند. کیومرث قبضه را سوار کرد. داشت آن را با درجه‌ای بسته تنظیم می‌کرد. گفت: «ما گلوله می‌اندازیم. شما ببین کجا می‌خورد.» با خنده گفتم: «کیومرث! این طور که شما تنظیم کرده‌ای، خمپاره سر خودمان می‌خورد.» شاید ارتشی‌ها فکر کردند نام سردار شوشتری کیومرث است که چیزی نگفتند. ظاهراً متوجه نبودند که ایشان را فرمانده جا زده‌ام. تا عراقی‌ها حدود هشتاد متر فاصله داشتیم. آنها گلوله را آماده می‌کردند، کیومرث می‌انداخت و من دیده‌بانی می‌کردم. اولی کنار سنگرشان خورد. به مرور، گرا می‌دادم و به هدف می‌خورد. شمردیم. هفده گلوله زده بودیم. گفتم: «بس است. لوله می‌ترکد.» برخی گلوله‌ها به سنگرهای عراقی خورده بود. آنها که تلفات داده بودند، به تک‌وتا افتاده بودند. ولوله‌ای در جبهه عراق دیده می‌شد. سروصدایش به گوشمان می‌رسید.

کیومرث به فرمانده دسته گفت: «پنج‌شش دقیقه صبر کنید. لوله که خنک شد، دوباره آتش بریزید. هم تیراندازی کنید، هم گلوله بریزید. با همین زاویه یا با کمی تغییر؛ کمی آن را چپ و راست کنید.» ظاهراً گلوله‌ها کار خودش را کرده بود. وقتی بچه‌های ارتش را ترک می‌کردیم، دیگر آتش عراقی‌ها قطع شده بود.

برگشتیم عقب. باز از قسمتی که در تیررس عراقی‌ها بود، سینه‌خیز گذشتیم. از پل رد شدیم و موتورمان را برداشتیم. آنجا تا شهرک ولی عصر در تیررس دوشکای

عراق بود. موتور را روشن کردم. کیومرث پشت سرم نشست. در خاکریز دوجداره که حدود پانصد متر طول داشت، راه افتادیم. خاکریز را زده بودند که از تیرهای مستقیم و منحنی دشمن در امان باشند و عبور ماشین‌های مهمات و آمبولانس و نیرو با امنیت بیشتر انجام شود. بین راه، موتور متوقف شد. دیدیم موتور روشن است؛ ولی حرکت نمی‌کند. احتمالاً دنده‌های زنجیرش هرز شده بود، درگیر نمی‌شد. مسیر پر از دست‌اندازهای ناجور بود. به‌سختی موتور را می‌بردیم.

کیومرث موتور را گرفت و من از عقب آن را هل می‌دادم. بعد از خاکریز، جادهٔ آسفالتی بود که در تیررس دشمن قرار داشت. گفتم: «از این قسمت سریع‌تر رد شویم.» کیومرث که ورزشکار هم بود، به‌دو، موتور را جلو می‌برد. می‌خواستیم زودتر خودمان را به قرارگاه در شهرک برسانیم. هفت‌هشت متر که از خاکریز جدا شدیم، خمپاره‌شستی جلوی پای کیومرث پایین آمد. بچه‌های بسیجی به خمپاره‌شست، نامرد می‌گفتند؛ چون صدا نداشت. من فقط صدای انفجار شنیدم. بعد متوجه شدم که موتور روی کمر کیومرث افتاده است. رفتم که دستهٔ موتور را بگیرم و موتور را بلند کنم، دیدم فقط سیمی مانده، از فرمان نمی‌شود موتور را تکان داد. از باک، موتور را بلند کردم و کنار انداختم. بنزین موتور داشت می‌ریخت. خون و گوشت کیومرث پخش شده بود. مقداری هم به سروصورت من پاشیده شده بود. می‌دانستم مجروح شده؛ ولی نمی‌دانستم چقدر جراحت دارد. هیچ ترکشی به من نخورده بود.

کنار کیومرث رفتم. دیدم دارد ذکر می‌گوید. گفتم: «چیزیت نیست.» وقتی او را برگرداندم، دیدم تمام شکمش از ترکش سوراخ‌سوراخ شده است. او را به پشت خواباندم و زانوهایش را گرفتم که از تیررس خارج کنم. چند متر او را روی زمین کشاندم و پای خاکریز بردم؛ همان‌جا که تازه خاکریز شروع می‌شد. کیومرث فقط ذکر می‌گفت: «الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر.» دیدم کاری از دستم برنمی‌آید. کیومرث هم داشت ما را ترک می‌کرد. سعی کردم بفهمم دیگر چه ذکر دارد

می‌گوید. متوجه نشدم. تردد کم بود. نمی‌خواستم در آن وضعیت، سراغ بچه‌ها بروم و موضوع را خبر بدهم. دیدم آمبولانسی دارد سمت خط می‌رود. جلوییش را گرفتم. گفتم: «مجروح دارم.» گفتند: «می‌خواهیم برویم خط مجروح بیاوریم.» با این حال بالاسر کیومرث آمدند. صدایش قطع شده بود؛ اما من هنوز امیدوار بودم. گفتم شاید بیهوش شده است. آنها وقتی او را معاینه کردند، گفتند: «برادرمان شهید شده.»

آنها سمت خط رفتند و من با کیومرث ماندم. خاطرات کیومرث در ذهنم رژه می‌رفت. گاهی او را در حال ورزش می‌دیدم. گاهی می‌دیدم که قبل از نماز صبح پای بوته‌های گز، سجاده‌اش را انداخته و رازونیا می‌کند. بعد از دقایقی دیدم تویوتایی از سمت خط دارد می‌آید. ماشین ارتش بود. جلوییش را گرفتم. آنها کمک کردند جنازه کیومرث را عقب بردیم.

به شهرک که رسیدم، در بنه تدارکاتی باصری مرا دید. گفت: «چی شده؟» گفتم: «برو دنبال سیدتقی بگو بیاید.» گفت: «کیومرث چی شد؟» من جوابی ندادم. سیدتقی که آمد، دید سر و لباسم خاکی و خونی است، گفت: «کیومرث چه شده؟» گفتم: «شهید شد.» سیدتقی همان‌جا روی زمین نشست. حالش از حال من بدتر بود. بی‌تاب، گریه می‌کرد. کیومرث معاونش بود. گفتم: «دوستان از ما جلو زدند و رفتند. شاید نوبت به ما هم برسد.» کمی آرامش کردم. بعد گفتم: «با کیومرث آمده بودیم که به شما بگوییم از فرمانده لشکر اجازه بگیرید تا دو گردان را یکی کنیم و برای ادامه مأموریت به فاو برویم.»

با هم قرار گذاشتیم اگر بچه‌ها درباره کیومرث پرسیدند، بگوییم زخمی شده است. خیلی دوستش داشتند. خبر شهادت کیومرث روحیه آنها را به هم می‌ریخت. از باصری لباس گرفتم و لباس‌هایم را عوض کردم. به مقر گردان رفتم. قرار شد سیدتقی بعد از من بیاید. سیدتقی که به گردان برگشت، مستقیم به چادر تدارکات رفت و پتویی روی سرش کشید و شروع کرد به گریه کردن.

من به بچه‌ها چیزی نگفته بودم. بچه‌ها با دیدن حال و روز سید تقی، متأثر شدند. کمال فرهنگ‌نیا با پای برهنه با چند نفر دیگر سراغم آمدند که: «چه اتفاقی افتاده؟!». گفتم: «کیومرث مجروح شده». گفتند: «اگر مجروح شده، چرا حال سید تقی این طور منقلب است؟». گفتم: «شهید شده». با مطرح شدن خبر شهادت کیومرث، در گردان کربلایی به پا شد. بچه‌ها جمع شدند و عزاداری کردند. کریم مطیعی زیارت عاشورا خواند. بعد، نماز ظهر و عصر را به جماعت خواندیم. همان روز جواد خسروی زخمی شده بود. او را به اورژانس خرمشهر برده بودند. چون اورژانس در کنار معراج شهدا قرار داشت، پیکر کیومرث^۱ را دیده بود و به گردان آمد.

بعد از شهادت کیومرث، گردان برای اعزام به فاو اعلام آمادگی کرد؛ ولی مأموریتی به ما ندادند. بعد از حدود ده روز ترخیص شدیم. قرار شد به سمنان برویم. از اهواز با قطار به تهران رفتیم. در راه آهن تهران، تقی مداح را دیدم. با تقی رابطه دوستی و همسایگی داشتیم. به من گفت: «بیست روز پیش خدا به تو پسری داده.» تعجب کردم؛ چراکه هنوز وقت تولد بچه نشده بود. خواست خدا بود که پسر من در هفت ماهگی متولد شود.^۲

از تهران مستقیم ما را به سمنان بردند. در عملیات والفجر ۸ بسیاری از هم‌رزمان و دوستانمان را از دست داده بودیم. برگشت به سمنان و دیدن خانواده‌های شهدا برایمان تلخ و دشوار بود. جمعیت بزرگی به استقبالمان آمده بودند. به اتفاق هم‌رزمان، به مزار شهدا رفتیم. دوست شهید ما، کیومرث نوروزی، تشییع و تدفین شده بود. هنوز چهل‌م‌ش نیامده بود. قبل از رفتن به خانه خودمان، با بچه‌های رزم‌منده به خانه شهید نوروزی هم رفتیم. بعد با کوله جنگی عازم خانه شدم.

۱. شهید کیومرث (حسین) نوروزی‌فر، در تاریخ ۱ مرداد ۱۳۴۱ در روستای خیرآباد سمنان متولد شد. در عملیات والفجر ۸ به‌عنوان قائم‌مقام فرمانده گردان موسی‌بن‌جعفر شرکت کرد و در تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۶۴ توفیق شهادت یافت.

۲. تاریخ تولد پسر راوی، سید مصطفی، ۲۷ بهمن ۱۳۶۴ است.

در سمنان پسر م سید مصطفی را دیدم. بیست و چند روزش بود. وقتی مصطفی متولد شده بود، یکی از پرستارها به همسر م گفته بود: «نمی خواهی اسمش را سید اسماعیل بگذاری؟» او جواب می دهد: «برای چه؟ اسم شوهر م اسماعیل است.» پرستار می گوید: «اگر شوهرت شهید شده باشد چه؟» همسر م پاسخ می دهد: «راضی ام به رضای خدا.»

مهران

در زمان حضورم در سمنان بعد از مدتی استراحت و دیدوبازدید، در تشکیلات سپاه مشغول شدم. منتظر دریافت مأموریت جدید بودم. من و جواد خسروی به سیدتقی شاهچراغی قول داده بودیم مدتی با گردان موسی بن جعفر همکاری کنیم. مخصوصاً بعد از شهادت کیومرث نوروزی، خلئی بزرگ احساس می‌شد.

دشمن بعد از دست دادن شهر استراتژیک فاو، خیلی تلاش کرد آن را پس بگیرد، ولی نتوانست؛ پس به دفاع متحرک روی آورد. عملیات‌هایی را در مناطق مختلف اجرا کرد. یکی از آنها در مهران بود. در آن مقطع، عراق مهران را تصرف کرده بود. در تبلیغاتش اشغال مهران را تلافی از دست دادن فاو مطرح می‌کرد. می‌گفت در ازای بازگرداندن فاو، مهران را پس می‌دهد. از مهران در فضا سازی دشمن با عنوان مهریه فاو یاد می‌شد. البته ضرب شستی که ایران با گرفتن فاو به دشمن نشان داد، چیز دیگری بود.

گردان موسی بن جعفر در اردیبهشت سال ۶۵ به مهران مأمور شد. بچه‌ها خودشان را به گردان رساندند. بچه‌های گردان حضرت رسول هم اعزام شده بودند. ما در سمنان منتظر خبر بودیم.

در آن مقطع، ستون پنجم دشمن مترصد بود که اطلاعات دقیقی از عملیات‌های

پیش رو به دشمن بدهد. یک روز سیدتقی شاهچراغی زنگ زد که: «در منطقه شهیدان حسن خالصی و زمان رضاکاظمی و ایرج نوروزی به ما مأموریتی خورده.» از ترس شنود نفوذی‌ها مستقیم نگفت به مهران می‌رویم. این شهدا در والفجر ۳ در رودخانه گاوی مهران به شهادت رسیده بودند. گفت: «ما منتقل می‌شویم. شما هم خودتان را برسانید.»

در سپاه سمنان یک پیکان با راننده در اختیارمان گذاشتند. من و چهار نفر از دوستان، احمد صباغیان، محمد محقق، حمید بهنام‌فر و منصور فرخ‌نژاد که مثل من منتظر فراخوانی بودند، حرکت کردیم. از دهلران که گذشتیم، تا دوراهی مهران رفتیم. آنجا راه کمربندی از راهی که مستقیم به مرکز شهر وصل شده بود، جدا می‌شد. دیدیم اوضاع خیلی به هم ریخته است. به راننده گفتیم ماشین را به پنج طبقه اهواز ببرد. احتمال حساس شدن دشمن به ماشین و اصابت گلوله وجود داشت. گفتیم بقیه مسیر را خودمان می‌رویم.

در امتداد کمربندی، خاکریزی وجود داشت و از آنجا جاده کمربندی مهران به ایلام هم شروع می‌شد. کمربندی در شرق مهران بود. دویست سیصد متر که آمدید، دیدیم یک ماشین ارتشی به سرعت دارد از جاده عبور می‌کند. هرچه اشاره کردیم، نایستاد تا اطلاعاتی بگیریم و از وضع منطقه مطلع شویم. اطلاعی از موقعیت جدید منطقه و استقرار نیروها نداشتیم. چون قبلاً در عملیات‌های دیگر در مهران کار شناسایی کرده بودم، تسلط نسبی به منطقه داشتم. حدود دو کیلومتر در پناه خاکریز جلو رفتیم. به حوالی پل چوبی رسیدیم. از آنجا جاده‌ای را که مستقیم به شهر می‌رسید، دیده‌بانی کردیم. از خاکریز بالا رفتیم بینیم چه خبر است. دیدیم نیروهای زیادی از جاده اصلی شهر در ترددند. ارتفاع قلاویزان ۱ هم پوشیده در گردو خاک بود. روی قلاویزان آتش می‌ریختند. به فرخ‌نژاد گفتیم: «کاش

۱. ارتفاعات قلاویزان در جنوب غربی شهر مهران واقع شده است. منطقه‌ای ناهموار و شبه‌کوهستانی است که پس از کوه چکه‌موسی، با طول تقریبی ۲۲ کیلومتر در امتداد پال‌های دامنه غربی کبیرکوه از سمت شرق به غرب کشیده شده است.

ما از جاده‌ای که مستقیم وارد شهر می‌شد، می‌رفتیم و از کمربندی نمی‌آمدیم. هرچه بیشتر از این مسیر برویم، از شهر دورتر می‌شویم. این نیروهای در حال تردد نیروهای خودمان هستند.» تصمیم گرفتیم میان‌بر، خودمان را به جاده‌ای که به پل شکسته می‌خورد، برسانیم و از آنجا وارد شهر شویم.

حدود ساعت ده صبح، در هوای گرم اوایل خرداد، دست‌خالی، تشنه و گرسنه راهمان را کج کردیم، شاید زودتر به محل استقرار بچه‌های گردان برسیم و تجدید قوایی کنیم. نرسیده به پل شکسته، محقق شروع کرد به مداحی. در مسیر، چاله‌آبی هم بود که ظاهراً احشام از آن می‌خوردند. دست و صورتان را آب زدیم.

از جاده داشتیم می‌رفتیم که به خاکریزی نعلی‌شکل رسیدیم. هنوز تا مهران حدود پنج کیلومتر فاصله بود. ناگهان شنیدیم کسی می‌گوید: «تعالوا! تعالوا! قف قف»^۱ ما ترسیدیم. همان‌جا خشکمان زد. در گردان ما جوانی عراقی به‌نام عدنان لطیف هم بود. محقق گفت: «نگران نباشید. عدنان است. می‌خواهد سرب‌به‌سرمان بگذارد.» باز سمت خاکریز حرکت کردیم. باز شنیدیم کسی می‌گوید: «قف!

لا تتحرک!»^۲ باز ایستادیم. دوباره محقق گفت: «بچه‌های ما هستند. می‌خواهند اذیتمان کنند.» پنج‌شش متر با خاکریز فاصله داشتیم. خودم را به خاکریز چسباندم. بلند شدم. دیدم داخل خاکریز، تانکر آبی هست که رویش نوشته: «بنوش به یاد لب تشنه ابا عبدالله». فرخ‌نژاد هم نگران، خودش را به خاکریز رسانده بود. بقیه عقب‌تر داشتند می‌آمدند. باز بلند شدم ایستادم. دیدم داخل خاکریز اصلی چند خاکریز دیگر درست کرده‌اند؛ مثل آشیانه خودرو. نیروهای داخل خاکریز کلاه استتار بر سر داشتند؛ سیاه‌چرده با سیبل‌های کشیده. با اینکه رمقی نداشتیم، چیزی نمانده بود که از خاکریز بالا برویم. تا چشمم به چشمشان افتاد، فهمیدم عراقی‌اند. به دوستان گفتم الفرار!

۱. بیاید اینجا! بایست! بایست!

۲. بایست! تکان نخور!

بلافاصله فرار کردیم. کمی که از خاکریز فاصله گرفتیم، عراقی‌ها مثل مور و ملخ ریختند روی خاکریز و بنا کردند به تیراندازی. گرچه تاب و توانمان ته کشیده بود، پانصد ششصد متر از خاکریز دور شدیم. نفس نفس زنان، گاهی مستقیم و گاهی زیگزاک می‌رفتیم. خودمان را نجات دادیم. اسلحه‌ای نداشتیم که از خودمان دفاع کنیم. با این حال، عراقی‌ها جرئت نداشتند ما را تعقیب کنند. از آن همه تیر که از کنار سر و گوش و پا و بدنمان رد می‌شد، حتی یک تیر هم به هیچ کدامان نخورد. خودمان را پشت خاکریز کمربندی رساندیم. همان جا ولو شدیم و وارفتیم. حدود یک ساعت بی‌حال افتاده بودیم و فیلم مواجهه با عراقی‌ها از جلوی چشمانمان رد می‌شد. دیگر حتی رمقی برایمان نمانده بود که از بالای خاکریز به عراقی‌ها نگاه کنیم ببینیم تعقیبمان می‌کنند یا نه.

از جاده تردد می‌شد. مهمات می‌بردند؛ اما نمی‌ایستادند که جواب ما را بدهند. بعد از استراحت، دوباره در پناه خاکریز راه افتادیم. بالاخره یکی از ماشین‌های ایفای ارتش ایستاد و ما را سوار کرد. از راننده پرسیدیم بچه‌های لشکر ۲۱ امام رضا کجا هستند؟ خبر نداشت. فقط گفت مهران دست عراق افتاده است. نزدیک شهر پیاده شدیم. ایفا بار هندوانه داشت. هندوانه‌ای گرفتیم و با بچه‌ها خوردیم.

نزدیک رودخانه، محمدابراهیم غریب‌شاه از بچه‌های سمنان را دیدیم. بچه‌های گردان ما در همان حوالی در شکاری کنار رودخانه، مستقر بودند. حدود ساعت شش عصر بود که به آنها پیوستیم. محمد محقق فرمانده ادوات بود. سراغ کارش رفت. فرخ‌نژاد به گردان حضرت رسول رفت. من هم پیش شاهچراغی رفتم. آنها داشتند نیروها را برای عملیات تجهیز می‌کردند. رزمنده‌ها که داستان ما را شنیده بودند، تک‌تک می‌آمدند و از جزئیات مواجهه ما با عراقی‌ها می‌پرسیدند. با شنیدن خاطره فرار از دست آنها روحیه می‌گرفتند.

غروب همان روز با شاهچراغی و مهدوی‌نژاد به قرارگاه لشکر ۲۱ امام رضا در کمربندی مهران رفتیم. محمود اخلاقی هم آنجا بود. داستان مواجهه با عراقی‌ها

و خاکریزشان در حوالی پل چوبی را برایشان تعریف کردم. گفتم: «اگر همت کنید، همین امشب می‌شود مقر عراقی‌ها را از اینجا جمع کرد. البته برای من نایی نمانده و نمی‌توانم امشب با شما همراهی کنم.» مجید مصباحی، مسئول اطلاعات لشکر، از آشنایی‌ام با منطقه پرسید که به او گفتم در چند عملیات در این منطقه کار شناسایی کرده‌ام و با شهید زین‌الدین هم در این منطقه شناسایی رفته‌ام. مصباحی گفت: «سوار موتور شو، مرا به آن محل ببر.»

آن شب، مصباحی با بچه‌های گردان اخلاص، برای شناسایی، سراغ مقر دشمن رفتند. بعد به خاکریز دشمن زدند و بساطشان را جمع کردند. تعدادی را هم به اسارت گرفتند. همان شب یکی از گردان‌های سمنان و شاهرود برای عملیات وارد شد. من از خستگی ماندم. نیمه‌های شب، داوود پهلوان مرا از خواب بیدار کرد که شاهچراغی پشت بی‌سیم است، می‌خواهد با تو حرف بزند. از بی‌حالی نمی‌توانستم بنشینم و جواب بدهم. گوشی بی‌سیم پی‌آرسی^۱ را دستم داده بود، می‌گفت: «فشار بده و صحبت کن.» چیز زیادی متوجه نمی‌شدم. در عالم خواب و بیداری فکر می‌کردم رمز گفت‌وگو «فشار بده» است. به سیدنتقی گفتم: «فشار بده! فشار بده سید!» بعد شاید دوباره خوابم برده بود. از فردا شاهچراغی و دوستان دیگر همین را سوژه‌ای کردند برای خندیدن.

و
و
و
و

شب بعد عملیات داشتیم. گردان‌های حضرت رسول و کربلا از سمت باغ کشاورزی و تپه غلامی وارد منطقه شدند؛ ولی گردان ما پشتیبان بود. عراق شهر مهران و حوالی آن، فیروزآباد، پاسگاه فرخ‌آباد، ارتفاعات رضاآباد و باغ کشاورزی را تصرف کرده بود. اگر ارتفاعات دست دشمن می‌ماند، تردد نیروهای خودی از غرب به جنوب غیرممکن می‌شد. برای عراق نگه داشتن مهران خیلی اهمیت داشت. آن شب به دلیل آتش سنگینی که دشمن با توپ و خمپاره و دوشکا

۱. وزن این بی‌سیم نزدیک ده کیلوگرم است و معمولاً به‌صورت کوله‌پشتی یا روی کمر، بسته و حمل می‌شود. در گوشی، یک شاسی وجود دارد که هنگام صحبت باید آن را نگه داشت، و بعد از صحبت شاسی را رها کرد.

می‌ریخت و مقابله‌ای که با اسلحه‌های سبک انجام می‌داد، نیروهای ما نتوانستند به اهدافشان برسند. بسیاری از بچه‌های دو گردان قبل از رسیدن به دشمن، شهید شدند. نزدیک صبح بقیهٔ نیروها خسته و ناامید برگشتند.

از قرارگاه دستور داده بودند که ارتفاعات رضاآباد را آزاد کنید تا تسلط دشمن بر جادهٔ ایلام‌مهران برداشته شود. مأموریت آزادکردن رضاآباد به گردان ما محول شد. بنا بود دو گروهان وارد شود و یک گروهان پشتیبان باشد. عصر، شاهچراغی بعد از جلسهٔ کادر گردان، به من گفت: «راهکاری پیدا کنید، ما امشب باید روی ارتفاعات رضاآباد وارد عمل شویم.»

با تقی مداح سوار موتور شدیم و در پناه همان خاکریز کنار کمربندی جلو رفتیم. در هر صد متر دویست متر، با سرعت و عجله از موتور پیاده می‌شدیم و راه‌های رسیدن به رضاآباد را بررسی می‌کردیم و باز سوار می‌شدیم. باید راهکاری می‌یافتیم که گردان با کمترین تلفات، خودش را به نقطهٔ اصلی درگیری برساند. مسیری بیش از یک‌ونیم کیلومتر را بررسی کردیم. جادهٔ آسفالتی بود که از پای ارتفاعات رضاآباد و خاکریزهای پایین آن رد می‌شد. از آن عبور کردیم. البته از جاده و آسفالت خبری نبود. از بس گلوله روی جاده آمده بود، مثل زمین شخم‌زده شده بود. حتی با موتور نمی‌شد از آن گذشت.

انتهای یک رودخانهٔ فصلی توجه ما را جلب کرد. آن قسمت رودخانه از سنگ‌هایی که آب با خودش آورده بود یا از آفتاب دم غروب، به سفیدی می‌زد. دست مداح را گرفتم و در مسیر رودخانه رو به رضاآباد پیش رفتیم. کف رودخانه عمیق‌تر می‌شد؛ اما آب نداشت. هرچه بیشتر جلو می‌رفتیم، دید دشمن به ما کمتر می‌شد. بی‌گمان خواست خدا بود که ما به این معبر برسیم. شناسایی منطقه‌ای در معرض دید دشمن و پای ارتفاعی که دشمن بر آن مسلط است، منطقی نیست؛ اما در آن موقعیت دشوار مجبور شدیم خطرهایش را بپذیریم و این کار را انجام دهیم. تا جایی رفتیم که دشمن روبه‌روی ما در فاصلهٔ حدوداً صد متری و روی شانه

چپ حضور داشت. سمت راست ما خاکریز بود. به تانک سوخته‌ای رسیدیم. به مداح گفتم: «این تانک برای استقرار فرمانده گردان خوب است. از اینجا می‌تواند گردان را هدایت کند. دشمن در این چند روز غیر از خاکریز پای رضاآباد، نتوانسته بود مانع دیگری ایجاد کند. عراقی‌ها با تانک‌هایشان پشت خاکریز بودند. آنها را می‌دیدیم و سروصدایشان را می‌شنیدیم.

هوا گرگ‌ومیش بود که با خوشحالی به گردان برگشتیم. بچه‌های ارتش در آن نزدیکی، پشت خاکریزی مستقر بودند. نتایج کار را از ما پرسیدند. ما هم گفتیم که قرار است امشب به اینجا نیرو بیاوریم.

با ناکامی دو گردان در شب قبل، بچه‌ها کمی ناامید شده بودند. چهل نفر از شهدای شاهرود در منطقه باغ کشاورزی جا مانده بودند. بچه‌ها به‌سختی پای کار می‌آمدند. در گردان مسیر را برای شاهچراغی، خسروی، مرادی و دوستان دیگر توضیح دادیم. شاید ابتدا در این کار تردید داشتند.

سی‌ام اردیبهشت، بعد از نماز مغرب و عشا، نیروها را حرکت دادیم. سر ستون یکی از گروهان‌ها من بودم و سر ستون گروهان دیگر خسروی. فرمانده یک گروهان محمد برقی بود و فرمانده گروهان دیگر تقی مرادی. آن‌قدر مسیر امن و مناسب بود که نیروها را، که ابتدا به ستون یک حرکت می‌کردند، به ستون دو جلو بردیم. به جایی رسیدیم که بنا بود از آن یک گروهان به ارتفاعات بزند و یک گروهان هم سمت خاکریز حرکت کند و پشت آن مستقر شود. گروهان سوم هم در کمربندی به‌عنوان پشتیبان، آماده پیوستن به ما بود. شاهچراغی کنار آن تانک سوخته مستقر شد.

گروهانی که خسروی با آنها بود، به ارتفاع زد. من با گروهان دیگر بودم. تیرباری آنجا بود که اذیت‌مان می‌کرد. بچه‌ها با آرپی‌جی آن را زدند. تانک‌ها پشت خاکریز بودند. لوله‌های تانک از خاکریز بیرون زده بود. آنجا خط پدافندی‌شان بود. تازه متوجه حمله ما شده بودند. دشمن غافل‌گیر شد. تانک‌ها داشتند فرار

می‌کردند. بچه‌ها از روی خاکریز با آرپی جی، هفت‌هشت تانک را منهدم کردند. شاید حدود یک ساعت از شروع حمله نگذشته، خسروی و افراد گروهان ارتفاع را گرفتند. روی ارتفاع، بیشتر نیرو حضور داشت؛ ولی سمت خاکریز بیشتر تانک و نفربر بود. همان شب به اهدافمان رسیدیم و دشمن را از خاکریز و ارتفاع عقب راندیم.

درگیری ادامه داشت. ما درخواست مهمات کرده بودیم؛ چون احتمال داشت با روشن شدن هوا دشمن با نیروهای زرهی به ما پاتک بزند و فشار بیاورد. نزدیک صبح روز ۳۱ اردیبهشت، یک توپوتا گلوله آرپی جی رسید. به عباس علمی گفتم کمک کنبد پشت خاکریز گلوله‌ها تخلیه شود. ماشین را به آنجا هدایت کردند و بار خالی شد. بار که خالی شد، راننده را صدا زدم که توپوتا را عقب ببرد. از او پرسیدم علمی کجاست. خبر نداشت. بچه‌ها گشتند، او را پیدا نکردند. در خروج از خاکریز، چرخ عقب توپوتا گیر کرد. بچه‌ها برای کمک آمدند. یکی از بچه‌ها متوجه جنازه‌ای در ده‌دوازده‌متری ماشین شد. بعد از بررسی دیدیم عباس علمی به شهادت رسیده است. گویا عباس در حال پخش کردن گلوله‌ها بوده که به شهادت می‌رسد. با همان ماشین، جنازه مطهر عباس^۱ را عقب فرستادیم.

شماره ۱۸۳

هوا داشت روشن می‌شد. بچه‌ها کنار خاکریز، دستی پیدا کردند. از بچه‌ها سؤال کردم موقع انتقال عباس علمی متوجه دستش بوده‌اند یا نه. ظاهراً از آتش دشمن و درگیری و خستگی، بچه‌ها متوجه دست عباس نشده بودند. دست را داخل یک گونی گذاشتیم و به محمد ایثاری دادیم که در محل تخلیه شهدا به جنازه شهید علمی ملحق کند.

صبح، گلوله منحنی دشمن به ما می‌رسید؛ ولی از گلوله مستقیم خبری نبود. اگر ماشینی غذا یا آب برای ما می‌آورد، زیر آتش دشمن اذیت می‌شد. ظهر،

۱. شهید عباس علمی در ۷ دی ۱۳۴۳ در سمنان به دنیا آمد. در دوازده عملیات شرکت کرد. در گردان حضرت رسول فرمانده گروهان بود. در تاریخ ۳۱ اردیبهشت ۱۳۶۵ در منطقه مهران توفیق شهادت یافت.

محسن طاهریان،^۱ از بچه‌های تدارکات به‌همراه کارگر راننده تدارکات، برایمان ناهار آورده بودند که با گلوله منحنی دشمن به شهادت می‌رسند.

حدود پانزده‌بیست روز در حالت پدافند آنجا مستقر بودیم و به پاتک‌های دشمن جواب می‌دادیم. آنجا تعدادی از بچه‌های ما شهید شدند. منطقه باغ کشاورزی در دوکیلومتری ارتفاع رضاآباد هنوز دست دشمن بود. بعد برای بازسازی و سازمان‌دهی جدید به عقب برگشتیم.

۱. شهید محسن طاهریان ۸ دی ۱۳۴۴ در سمنان متولد شد و ۲ خرداد ۱۳۶۵ در مهران به شهادت رسید (نک: فرهنگ‌نامه شهدای استان سمنان، ج ۶، ص ۳۱۴ و ۳۱۵).

کربلای ۱

تیپ مستقل ۲۱ امام رضا در ایلام مقری داشت. آنجا بازسازی شدیم. تعدادی نیروی تازه نفس به ما پیوستند. ایام ماه مبارک رمضان بود. شب‌های احیا مراسم باشکوهی داشتیم.

همان‌جا مأموریت عملیات جدید به گردان‌های حاضر، موسی بن جعفر و حضرت رسول و کربلا، ابلاغ شد. احتمالاً گردان سیدالشهدای شاهرود هم همان‌جا بازسازی شد. در مأموریت جدید هم، نیروی آزاد بودم و هر جا نیازی وجود داشت، کمک می‌کردم.

فصل دوم

قبل از عملیات، نیروهای گردان ما در شیاری نرسیده به تنگه‌ای که به مهران می‌خورد، مستقر شدند. آنجا آب فراوانی داشت. بچه‌ها همان‌جا ناهار خوردند و تجدید قوا کردند. بعد از نماز مغرب به سمت محل عملیات راه افتادیم. فاصله آنجا تا محل عملیات حدود دوازده کیلومتر بود. ما با توپوتا رفتیم و نیروها با ایفا و کامیون به منطقه رسیدند.

یک روز قبل از عملیات، معبرهایی را که بنا بود از آنها به دشمن بزنیم، به ما نشان دادند. گفتند شما باید از این مسیرها نیرو ببرید و به جناحین دست بدهید و الحاق کنید. فرصت چندانی برای شناسایی وجود نداشت. در زمانی محدود،

بچه‌های اطلاعات لشکر بعد از بررسی منطقه برای عملیات، ما را هم توجیه کردند. البته در منطقه غیر از نیروهای لشکر ما، یگان‌هایی از لشکرهای هفده علی‌بن‌ابی طالب و امام حسین هم حضور داشتند.

عملیات کربلای^۱ در ساعت ده‌ونیم شب مورخ نهم تیر ۱۳۶۵ با رمز «یا ابوالفضل العباس ادرکنی» آغاز شد. هدف این عملیات آزادسازی شهر مهران و ارتفاعات قلاویزان بود.

ارتفاعات قلاویزان نقطه مرزی ایران و عراق بود که ایران قبل‌ها آنجا پاسگاه مرزی داشت. این ارتفاع بر شهر مهران و جاده ارتباطی دهلران و مهران و ایلام مشرف بود. به همین دلیل دشمن آن را به دژی نفوذناپذیر بدل کرده بود. تونل‌هایی ایجاد کرده بود که تانک‌هایش در آنها قرار می‌گرفت. کانال‌هایی حفر کرده بود که اتاقک‌هایی داشت و مقر فرماندهی نیروهای عراقی در منطقه بود. در واقع یک پاسگاه زیرزمینی ساخته بود که با بمباران هم منهدم نمی‌شد.

از سه جناح و از سه محور به دشمن زدیم. گردان ما از جنوب وارد شد؛ همان مسیری که به پل شکسته می‌خورد. پشت خاکریز، نیروهایمان را سمت نقطه‌رهایی حرکت دادیم. دشمن متوجه عملیات شده بود؛ ولی چون نیروهای ما از جناح‌های مختلف در حال حرکت بودند، آتش پراکنده می‌ریخت. حجم آتش هم مشخص نبود. گاهی ده گلوله یکجا کنار نیروها می‌خورد؛ گاهی تا بیست دقیقه هم از گلوله خبری نمی‌شد.

عراقی‌ها در زمان تسلطشان بر آن خاکریز، در امتدادش کانالی کنده بودند که دیدیم برای حفظ امنیت نیروهایمان بسیار مناسب است. دشمن یک کیلومتر عقب‌تر خاکریز زده بود. ما از قبل اطلاعی از کانال نداشتیم. از آن مسیر می‌توانستیم راحت‌تر نیروهایمان را به دشمن نزدیک کنیم. من همراه گروهان یوسف سلطان به‌عنوان کمک، حرکت می‌کردم. دیدم اگر بخواهیم از دشت حرکت کنیم، ممکن است با اصابت یک خمپاره یا گلوله‌ای دیگر تلفات بدهیم. به فرمانده گروهان

گفتم که بهتر است نیروها را از کانال ببریم؛ ولی یوسف می‌گفت چون دیشب ما را توجیه کرده‌اند و مسیر ما را مشخص کرده‌اند، باید از همان مسیر حرکت کنیم. می‌گفت شاید مسیر کانال انحراف داشته باشد و از هدف دور شویم. من گفتم دوسه نفرمان از بالای کانال می‌رویم که اگر جایی کانال انحراف داشت و پیچ می‌خورد، اطلاع دهیم. در نهایت، مطابق نظر ایشان به راهمان ادامه دادیم. حدود پنجاه متر که سمت دشمن رفتیم، خمپاره‌ای در ستون ما خورد و چند نفر از جمله سعید عربی شهید شدند. آنجا کمی ناراحت و عصبانی شدم. بگو مگویی بین ما درگرفت. با این حال به بچه‌ها گفتم داخل کانال بروید.

در کانال متوجه شدیم عراقی‌ها از خاکریز جدا شده و وارد کانال شده‌اند تا در موقعیتی مناسب از کانال بیرون بیایند و دشتبان به نیروهای ما بزنند. در کانال با آنها درگیر شدیم و کمینشان را خنثی کردیم. چند نفر از بچه‌های ما در آن درگیری شهید شدند. چند نفر از عراقی‌ها را هم کشتیم و بقیه به خاکریزهایشان گریختند. کانال در عمق خاکریز دشمن ادامه داشت. در حین آن درگیری، جواد خسروی هم مأموریت پیدا کرد به ما بپیوندد تا غائله ختم شود. بعد پیش رفتیم و خاکریز مشخص شده را فتح کردیم. تا حوالی صبح با نیروهایی که از جناح‌های دیگر وارد شدند، الحاق کردیم. از اهداف تعیین شده مقداری جلوتر هم رفته بودیم که نیروهای گروهان را برگرداندم تا در محل مشخص شده مستقر شوند.

جمشید خراسانی، از بچه‌های گروهان ما، مجروح شده بود. بچه‌ها زخمش را پانسمان کردند. درد داشت و می‌نالید. باید او را به آمبولانس می‌رساندیم. آمبولانس در فاصله دو کیلومتری، در انتهای کانال مستقر بود. از سوی دیگر، بچه‌ها با وجود اینکه قصد گرفتن اسیر نداشتیم، یک عراقی را در کانال اسیر کرده بودند. ما نمی‌توانستیم نیروهایمان را برای انتقال مجروح درگیر کنیم. خط هنوز تثبیت نشده بود. جمشید درد داشت و ناله می‌کرد. تیر به پهلوش خورده بود. یکی از بچه‌ها پیشنهاد داد با استفاده از این عراقی، مجروح را عقب بفرستیم.

دیدیم فکر خوبی است. گفتیم عراقی جمشید را کول کند و یکی از بچه‌ها از پشت با اسلحه مواظب باشد تا مجروح به آمبولانس برسد. عراقی مجروح بر دوش، در کانال راه می‌افتد و یکی از بچه‌ها پشت سرش با اسلحه حرکت می‌کند. بین راه، دویست متر مانده به خاکریز، رزمنده‌ای که مأمور همراهی با عراقی بوده، تصمیم می‌گیرد برگردد. برای عراقی توضیح می‌دهد که خاکریز ما نزدیک است، مستقیم برو و مجروح را به آمبولانس برساند. عراقی کمی که پیش می‌رود، اسلحه‌ای پیدا می‌کند و جمشید را شهید می‌کند. بعد، بچه‌ها در حال فرار می‌بینندش و او را با تیر می‌زنند.

چون بچه‌ها از معابر مختلف حمله کرده بودند، دشمن نمی‌دانست از کدام سو پاتک کند. سردرگم شده بود. با این حال از صبح فشار می‌آورد. ادوات زرهی‌اش را وارد کرد و پاتک زد. بچه‌ها تعدادی از ادوات را منهدم کردند و تعدادی را غنیمت گرفتند. در خطی که لشکر ما در اختیار داشت، بیش از دویست عراقی اسیر شدند. به این صورت نفس دشمن گرفته شد و عقب کشید.

در پاک‌سازی کانال، بچه‌ها یک عراقی دیگر را پیدا می‌کنند. ظاهراً پشت سنگی یا کنار بوته‌ی پنهان شده بود. درجه‌دار عراقی پیراهنش را کنده بود و با زیرپیراهن‌هی داد می‌زد: «انا عربی لا اکلّم» من عربی بلد نیستم؛ انگلیسی حرف می‌زنم. خسروی گفت: این می‌خواهد خودش را آدم مهمی جا بزند. به او گفتیم: «speak English؟» جواب داد: «I speak English» بعد، از ناراحتیِ اتفاقی

که برای خراسانی افتاده بود، یک کلاه آهنی سمتش پرت کرد. دشمن تانک‌های زیادی به کار گرفته بود. همان‌جا دیدیم تانکی سمت خاکریز ما می‌آید. بچه‌ها گفتند آن را بزنیم. دیدیم در آن فاصله شاید با افتی که موشک آرپی‌جی دارد، به هدف نخورد. به ماشاءالله نظری گفتیم: «بلند شو برو جلو آن را بزن!» گفت: «بگذار کمکی من هم بیاید.» گفتیم: «یک گلوله که روی آن داری، دو گلوله هم همراهت هست. نیازی به کمک نیست.» از خاکریز عبور کرد و

جلوتر رفت. هرچه جلوتر می‌رفت، به سمنانی می‌گفت: «خاره؟»^۱ من می‌گفتم: «نه جلوتر برو.» بعد جای مناسبی پیدا کرد و نشست که شلیک کند. هم‌زمان با شلیک آرپی جی، کالیبر تانک هم شلیک می‌کند و تیر به شکم ماشاء‌الله می‌خورد. با آتش گرفتن تانک، بچه‌ها تکبیر می‌گویند. ماشاء‌الله داد می‌زد: «اگر مرا نبری، مرا می‌کشند.» من هم که خنده‌ام گرفته بود، به بچه‌ها گفتم او را پشت خاکریز بیاورند. او را به عقب فرستادیم.

آن روز ما مشغول پاک‌سازی منطقه شدیم. بچه‌ها مقداری پول عراقی پیدا کرده بودند، به همدیگر نشان می‌دادند. عراقی‌ها در سنگرهایشان تلویزیون یا رادیو داشتند. موکت و چراغ والور و انواع کنسرو در هر سنگری دیده می‌شد. یگان‌های مختلف دیگر نیز به‌خوبی وارد عمل شدند و توانستند در سه مرحله و هفت شبانه‌روز مهران و ارتفاعات اطراف را آزاد کنند. مأموریت گردان ما آزادسازی همان خاکریز بود و همان‌جا مستقر شدیم.

گردان ما چند روز آنجا مستقر بود. بعد که خط تثبیت شد، به عقب برگشتیم. خیلی خوشحال بودیم که توانسته‌ایم در نقش برآب کردن نقشه دشمن سهمی داشته باشیم. موفقیت‌های گردان ما در کنار پیروزی‌های یگان‌های دیگر نقش مهمی در بازیابی نیروهایمان داشت. شهدای شاهرود به عقب منتقل شده بودند. بچه‌های استان به خودشان آمدند. زمزمه تشکیل تیپ مستقل استان سمنان هم به گوش می‌رسید. نیروهای ما دیگر مأموریتی نداشتند؛ پس به مقرمان در ایلام منتقل شدیم. بچه‌ها ترخیص شدند و به سمنان رفتند؛ ولی من و تعدادی از اعضای کادر در مقر ماندیم. بعد، مقر به پنج طبقه اهواز منتقل شد. بچه‌های لجستیک ماشین‌ها و تجهیزاتشان را به پنج طبقه منتقل کردند.

سیدتقی شاهچراغی وقتی می‌خواست به سمنان برود، تویوتایی به جواد خسروی داد تا آن را به اهواز ببریم. آن شب در مسیر اهواز، وقتی از عین‌خوش

۱. خوبه؟

می‌گذشتیم، در جاده با گاومیشی تصادف کردیم. گاومیش وسط جاده افتاد. مقداری ایستادیم، دیدیم کاری از دستان بر نمی‌آید. بیش از دویست کیلو وزن داشت. از جاده ترددی نمی‌شد. معمولاً چند ماشین از نیروها در این مسیر با اسکورت و ستون حرکت می‌کردند. ما هم چون تنها بودیم، احتیاط می‌کردیم. از شانه جاده رد شدیم و به اهواز رفتیم. فردای آن شب ماشین را تحویل دادیم. بلیت گرفتیم و با قطار راهی تهران شدیم. از آنجا هم با اتوبوس به سمنان رفتیم.

تشکیل تیپ مستقل استان سمنان

بعد از عملیات، مسئله تشکیل تیپ مستقل استان مطرح شده بود. محمد فرهادی موضوع را پیگیری می‌کرد. یکی از دلایلی که باعث شد تیپ استان تشکیل شود، این بود که با وجود نقش مؤثر نیروهای استان در عملیات‌ها و نقش مؤثر پشتیبانی مردم استان، چیزی در اختیار نداشتیم. معلوم نبود کمک‌های مردم سمنان به کجا می‌رسد. حتی تجهیزات غنیمتی بین لشکرهای دیگر پخش می‌شد. نیروهای استان در مقاطع مختلف در یگان‌های لشکر امام حسین، لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب، تیپ ۲۱ امام رضا و لشکر ۲۸ صفر عمل کرده بودند. علی شمعخانی، فرمانده نیروی زمینی سپاه، هم موافقتش را برای تشکیل تیپ استان اعلام کرده بود. جلسه بزرگی هم با حضور فرماندهان، ائمه جمعه و استانداران سمنان و خوزستان در مسجد امیرالمؤمنین تیپ ۹۲ زرهی اهواز تشکیل شد. جلسات دیگری هم برای راه‌اندازی بخش‌های مختلف تیپ برگزار شد.

غلامرضا احمدی و مهدی مهدوی‌نژاد در سمت‌های فرماندهی و جانشینی تیپ منصوب شدند. بعد از جلسات مقدماتی در ساختمان پنج طبقه اهواز، شاکله اصلی تیپ شکل گرفت و واحدهای آن مشخص شد. قرار شد نیروهای تخصصی در بخش‌های اطلاعات، تخریب، ادوات و توپخانه انتخاب شوند و

آموزش لازم را ببینند. مسئولیت واحد اطلاعات تیپ را به علی چتری سپردند. من هم معاونش بودم. تصمیم گرفتیم بخش اطلاعات عملیات تیپ استان را راه اندازی کنیم. از راهنمایی های محمد میرجانی، فرمانده اطلاعات لشکر ۱۷، هم استفاده کردیم. ابتدا نیروهای باتجربه را شناسایی کردیم و آنها را به همکاری فراخواندیم. مقدمه کاز آموزش بود. از جمله نیازها برای آموزش، میدان مین بود. با جواد خسروی به مهران رفتیم. قلاویزان در اختیار لشکر ۱۷ بود و بچه های تخریب هنوز داشتند میدان وسیع مین عراقی ها را خنثی می کردند. با هماهنگی نورالله بهنام که از مسئولان تخریب لشکر ۱۷ بود، تعدادی مین و مقداری سیم خاردار به ما دادند که برای تجهیز زمین و آموزش نیروهای استان استفاده کنیم. چند روز آنجا ماندیم. جواد خسروی هم که تجربه تخریب داشت، در خنثی کردن مین ها کمک می کرد. من کارهای خارج از میدان، مثل انتقال مین ها به ماشین را انجام می دادم. همه مین ها باید خنثی و بررسی می شد. کار حساسی بود. انتقالش هم حساس و خطرناک بود. تویوتا از مین پر شد.

بعد حرکت کردیم. در اولین دژبانی ارتش گیر افتادیم. انتقال مهمات ممنوع بود و مجوز می خواست. ما حکم داخلی از تیپ داشتیم؛ در حالی که این کار نیاز به مجوز قرارگاه داشت. خسروی با ترفندی که زد، با چرب زبانی و نشان دادن کارت بسیجی طرح لبیک و صحبت کردن با فرمانده نیروهای دژبان، توانست رضایت آنها را بگیرد. بالاخره تویوتا را با کلی مین به منطقه آموزشی رساندیم.

منطقه ای را بین سایت های چهار و پنج فکه برای آماده کردن میدان آموزشی مین انتخاب کرده بودیم. آنجا چادر زده بودیم. تعدادی از نیروهای ما آنجا مستقر بودند. با کمک خسروی شروع کردیم به آرایش مین ها: مین های والمر، گوجه ای و.... سیم خاردارها را هم زدیم. وسعت میدان مین حدود هفتاد متر بود. آموزش را همان جا آغاز کردیم. بیش از بیست نفر از بچه های اطلاعات تیپ در دوره بودند. آموزش های تئوری در چادر مطرح می شد. بعد تخریبچی ها در میدان، کار عملی

را انجام می‌دادند. قدم‌شماری، استفاده از قطب‌نما، دوربین‌کشی و معبریابی از موضوعات آموزشی بود.

حدود پنجاه کیلومتر با مقر تیپ، سایت‌های چهار و پنج، فاصله داشتیم. از جیره خشک استفاده می‌کردیم. گاهی هم با رایزنی، از یگان‌های ارتش یا لشکر ۱۷ پشتیبانی می‌شدیم. در سایت، از ارتش دو زاغه برای انبار کردن تجهیزات و وسایل اضافی، گرفته بودیم. ارتش همان‌جا تانک‌رهای گذاشته بود که برای تأمین بنزین ماشین‌ها از آنجا استفاده می‌کردیم.

بعد از پایان دوره، مقر موقت فکه را تخلیه کردیم و برای تکمیل آموزش، نیروها را به لشکر ولی عصر در اندیمشک بردیم. بچه‌ها در چادر و اتاقی که در اختیارمان قرار گرفته بود، مستقر شدند. بیشتر، بچه‌های دزفول و اندیمشک در مقر لشکر فعالیت داشتند. از آب زلالی که از سدّ دز می‌آمد، برای آموزش‌های آبی، غواصی و بلم‌سواری، بهره بردیم. این رودخانه بین چهار تا هشت متر عمق داشت. آموزش آبی بچه‌های اطلاعات حدود بیست روز طول کشید. بخشی از آموزش را خودمان عهده‌دار می‌شدیم و برای بخش دیگر، از مرییان لشکر ولی عصر کمک گرفتیم. نیرو و امکانات تیپ بسیار کم بود؛ مثلاً اگر خودرویی خراب می‌شد، نیروی متخصص و وسایل لازم برای تعمیر نداشتیم.

۱۹۳

بعد از آموزش، نیروهای اطلاعات به مقر منتقل شدند. اولین مأموریتی که به تیپ استان سمنان واگذار شد، در خط خندق بود. یک سمت جاده خندق چهارراه شهدا قرار داشت و سمت دیگرش محراب. بین نیروها چند سنگر مشخص کرده بودیم که بچه‌های ما مستقر شوند. در محراب برای دیده‌بانی می‌رفتیم. محراب یا نقطه عروج، محل شهادت بسیاری از رزمندگان بود. فاصله‌اش با عراق خیلی کم بود: از صد تا دویست متر در قسمت‌های مختلف. در انتهای جاده پدی زده بودند، خاک‌های روی پد را کوبیده و کانال‌هایی حفر کرده بودند که سنگر اجتماعی بچه‌ها در محراب بود. آنجا در تیررس دشمن قرار داشت. عراقی‌ها را

از آنجا می‌دیدیم. آنجا چهار سنگر بود. تعدادی از بچه‌های تیپ آنجا نگهبانی می‌دادند. ما هم گاهی از یک سنگر که با گونی، چندجداره شده بود، سوراخی می‌گرفتیم و دیده‌بانی می‌کردیم. گاهی هم از کنار جاده، شناسایی می‌رفتیم. بر تحرکات دشمن نظارت داشتیم.

بین ما و دشمن، بخشی آب‌گرفتگی بود، بعد خشکی و دژ دشمن قرار داشت. بخشی از شناسایی ما در آب هور بود. با پل‌های خیبری، پاسگاه کوچک آبی درست کرده بودیم و از آنجا به شناسایی می‌رفتیم. این پاسگاه مخصوص بچه‌های اطلاعات عملیات بود. هر شب، شش یا هشت نفر با دو بلم به شناسایی می‌رفتیم. شب بعد، از نیروهای دیگری استفاده می‌کردیم تا همه نیروهای اطلاعات کار در هور را تجربه کنند.

در یکی از شناسایی‌های نخست، از بال فلزی‌ای که از آب بیرون زده بود، متوجه یک شنوک^۱ شدیم. با توجه به نزدیکی ما به عراقی‌ها با احتیاط به آن نزدیک شدیم. حدود یک کیلومتر از آنجا تا دژ دشمن فاصله بود. محل سقوط شنوک در پوشش نیزار قرار داشت. احتمال تله‌گذاری هم می‌رفت. ابتدا فکر می‌کردیم شنوک عراقی است؛ بعد متوجه شدیم شنوک متعلق به ایران است و احتمالاً در عملیات بدر ساقط شده است. دوسه شب آن حوالی را بررسی کردیم. بالاخره یک شب وارد شنوک شدیم. شنوک منهدم شده بود؛ اما داخلش ماشین توپوتای سالمی وجود داشت. ما که فقط یکی دو ماشین قراضه داشتیم و از نظر لوازم‌پدکی ماشین هم در مضیقه بودیم، گفتیم این فرصت خوبی است که توپوتا را از آب دریاوریم یا از لوازم سالمش استفاده کنیم. بعد از دوسه شب که خیالمان از نظر امنیتی راحت شد، تعدادی از بچه‌ها را بردم و شنوک را نشانشان دادم. درهای جلوی شنوک از انفجار، مچاله شده بود و در عقب نیز بسته بود. راهی به داخل آن نداشتیم. بچه‌ها از لجستیک، جعبهٔ بکس گرفتند و با چکش لاستیکی

۱. شنوک (Chinook) نوعی بالگرد ترابری ساخت آمریکاست.

دست به کار شدند که دشمن از سروصدا متوجه کار ما نشود. در جلو را باز کردند. چون نمی توانستیم توپوتا را از شنوک و آب درییاوریم، تصمیم گرفتیم قطعاتش را باز کنیم. بعضی پیچ ها در آب فرسوده شده بود و حین کار می برید. لاستیک ها، کاپوت، کاربراتور و خیلی از قطعات دیگر را درآوردیم. این تجربه برای نیروهای ما آموزش خوبی هم بود. علی چتری قطعات را به انباری که در سایت داشتیم، می برد تا در موقع ضرورت از آن استفاده کنیم یا با قطعات دیگر تعویض کنیم. هنوز مأموریتی نداشتیم و شناسایی های ما هدف آموزشی داشت. چتری، فرمانده اطلاعات تیپ، بیشتر، کارهای ستادی و جذب را پی می گرفت و من بیشتر دنبال آموزش نیروها بودم. بین بچه های اطلاعات صمیمیتی شکل گرفت. گاهی هم به یگان های مجاور مخصوصاً لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب سر می زدیم.

مأموریت خرمشهر

حدود دو ماه مانده به عملیات کربلای ۴، مأموریتی به بچه‌های اطلاعات عملیات دادند که به خرمشهر برویم. تعدادی از بچه‌ها در خط خندق ماندند و تعدادی را به شمال خرمشهر بردیم. در آن مدت، سقف ماشین تویوتا را کنده بودیم و با گل مالی، آن را استتار کرده بودیم تا دشمن به رفت‌وآمدهایی که به شلمچه داشتیم حساس نشود. قرارگاه به تیپ مأموریت داده بود که کار دیده‌بانی را در آن منطقه دنبال کنیم. تعدادی از نیروهای اطلاعات لشکر ۲۱ امام‌رضا هم در حوالی ما در روستایی مستقر بودند. ما در جاده شلمچه کار می‌کردیم و آنها بالاسرِ پل نو خرمشهر در روستا کار دیده‌بانی داشتند.

۳
۴
۵

۱۹۶

ما باید از عقبه دشمن مطلع می‌شدیم. قرار شد بالاسرِ جاده شش، یک دکل دیده‌بانی بزنیم. سفارش دادیم دکل را در سمنان بسازند. ابراهیم قدس‌پور از آهنگرهای سمنان دکلی با ارتفاع بیش از هفتاد متر ساخت. آن را به منطقه آوردند. دکل نصب شد. روی برجک، دوربینی سوار کردیم. بچه‌های اطلاعات در دژی که به جزیره بوارین و نهر خین می‌خورد، سنگری زدند تا بچه‌های دیده‌بانی آنجا مستقر شوند و به نوبت، دو نفر دو نفر، کار دیده‌بانی را انجام دهند. شب و روز کار دنبال می‌شد. تردهای دشمن را ثبت می‌کردیم و به مسئولان گزارش می‌دادیم.

کم‌کم بچه‌های ادوات هم می‌آمدند از روی آن دکل گرا می‌گرفتند که گلوله‌های منحنی را چگونه بزنند. از روی دکل به شهر بصره عراق و پتروشیمی آن دید کامل داشتیم. بوارین و نهر خین و عقبه دشمن از دیدگاه ما کاملاً مشخص بود. آنجا شب‌های سردی داشت. گاهی هم بارندگی می‌شد.

در آن مدت به مقرمان در خرمشهر هم رفت‌وآمد داشتیم؛ ولی به دلیل محدودیت برگه تردد، گاهی مجبور می‌شدیم قبل از دژبانی خرمشهر از روی ریل آهن رد شویم. دو طرف ریل آب بود. قبل از خرمشهر، اطراف ریل خشک بود. ماشین را از ریل بیرون می‌بردیم و خودمان را به مقر می‌رساندیم. تردد نیروها توجه دشمن را جلب می‌کرد؛ به همین دلیل، حفاظت سپاه درباره رفت‌وآمد نیروها خیلی سخت‌گیری نشان می‌داد. ما دو برگه تردد داشتیم: یکی در دست علی چتری بود و یکی دست بقیه.

در خرمشهر بچه‌های اطلاعات عملیات در همان خانه‌هایی که مستقر بودند، نشریه‌ای به نام «نصفه شب‌نامه» منتشر می‌کردند. تقی زرگر، رضا بلند و بچه‌های دیگر در کار این نشریه نقش داشتند. نیمه‌های شب کسی را از خواب بیدار می‌کردند و با او مصاحبه می‌کردند. کمی به پیازداغ موضوع اضافه می‌کردند و صبح، متن را روی دیوار می‌چسبانده‌اند. نشریه دیواری بچه‌ها غیر از مصاحبه، مطالب متنوع دیگری مثل خبر و طنز هم داشت. گاهی هم از اتفاقات شناسایی می‌نوشتند. هم فرصت‌های بیکاری بچه‌ها پر می‌شد، هم صفا و صمیمیتشان بیشتر می‌شد.

عملیات کربلای ۴

بعد از عملیات والفجر ۸، ایران تصمیم داشت عملیاتی را در غرب خرمشهر، در محورهای شلمچه و ابوخصیب، اجرا کند. از مهر ماه سال ۶۵، به مرور سپاه این منطقه پدافندی را از ارتش تحویل گرفت و یگان‌هایش را در آن مستقر کرد. حدود دو ماه قبل از عملیات در منطقه حضور داشتیم. چند روز قبل از عملیات مشخص شد که تیپ استان باید از جاده شش وارد عمل شود. خط یگان‌های لشکر ۱۷ نیز از نوک جزیره بوارین تا حدود شش کیلومتری به سمت غرب خرمشهر تا جاده شش بود. جاده شش از رود خین رد می‌شد. عراقی‌ها پل روی نهر را منهدم کرده بودند. تا بریدگی جاده برای شناسایی رفتیم تا بتوانیم امکان نصب پل شناور خیبری را روی نهر بررسی کنیم.

۳
۴
۵

۱۹۸

جاده شش به جزیره بوارین می‌خورد و به نهر خین قائم بود. بعد از فتح خرمشهر و عقب‌نشینی عراق، دشمن جاده را بریده و روی آن موانعی کار گذاشته بود. در مسیر، یک میدان مین با عمق کم وجود داشت و بعد، بریدگی نهر خین بود. بعد از بریدگی، بیست‌سی متر از جاده مین‌گذاری شده بود و روی آن با سیم‌خاردهای حلقوی کار شده بود. شب قبل از عملیات بچه‌های ما تا نهر رفتند. از زیر سیم‌خاردار رد شدند، مین‌ها را خنثی کردند و برای اینکه دشمن

متوجه نشود، دوباره مین‌های خنثی شده را همان‌جا کاشتند و برگشتند.

چند روز قبل از عملیات قرار شد من و تعدادی از دوستان طرح عملیات برای دیده‌بانی به محل دکل برویم. رضا سلامی با موتور جلو می‌رفت و من و رضا خالصی و مجید مرادی پشت‌سرش با تویوتا در حرکت بودیم. رضا لباس اتوکرده سبزرنگ پاسداری پوشیده بود. داشت رانندگی می‌کرد. سمت دکل می‌رفتیم که هواپیمای دشمن پیدایش شد و مسیر را بمباران کرد. مجبور شدیم پشت خاکریز توقف کنیم. کمی بارندگی شده بود. زمین گل بود؛ گل چسبناک. هواپیما که داشت بمب می‌ریخت، مرادی صدا زد: «رضا خیز برو! رضا خیز برو!» من از سمت شاگرد پیاده شدم. محل پیاده‌شدن من خشک بود. رضا با آن لباس شیک در آب گل‌آلود خیز رفت. بعد از رفتن هواپیما، وقتی رضا بلند شد، سراپا گل‌آلود شده بود. ما همین قضیه را دست گرفتیم و شروع کردیم به اذیت‌کردنش. ما شوخی می‌کردیم و او شاکی می‌شد. گفتیم: «خوب شد! حالا اگر از دکل بالا بروی، استتار کرده‌ای و دشمن تو را نمی‌بیند!»

یکی دو روز قبل از عملیات در جاده شش مستقر بودیم که دیدم تویوتایی وارد جاده شد. ما کنار جاده، چند سنگر داشتیم و مستقر بودیم. دیدیم غلام شاهجویی و تیموری از بچه‌های حفاظت اطلاعات یگان ما هستند. جلو رفتیم احوالپرسی کردیم. گفتیم: «چرا با موتور نیامده‌اید؟ اینجا چه کار دارید؟» گفتند برای سرکشی و خداقوت گفتن به بچه‌ها آمده‌ایم. گفتیم زود برگردید. منطقه امن نبود. با آنها خداحافظی کردم. هنوز به سنگر نرسیده بودم که صدای انفجار گلوله خمپاره را شنیدم. گلوله نزدیک ماشین اصابت کرد. هر دو مجروح شدند. پای تیموری جراحت برداشت و ترکشی به سر شاهجویی خورد. سراغشان رفتیم. دیدم شاهجویی که خودش زخمی بود، تیموری را روی صندلی نشاند و می‌خواست حرکت کند. گفتم: «غلام! مستقیم برو اورژانس.» اورژانس کنار پل نو خرمشهر قرار داشت. شاهجویی تیموری را به اورژانس رساند و همان‌جا در ماشین بیهوش

شد. شاهجویی را هم به اورژانس می‌برند. او بعد از سه ماه به هوش می‌آید. عملیات کربلای ۴ سوم دی ۱۳۶۵ با رمز «محمد رسول‌الله» آغاز شد. شب عملیات، جواد خسروی مسئول زدن پل شد. من با سیدتقی شاهچراغی و رضا خالصی در سنگری که در کنار قسمت انتهایی جاده بود، مستقر شدیم. گردان‌های قمر بنی‌هاشم و سیدالشهدا هم وارد عملیات شدند. گردان ما، موسی‌بن‌جعفر و گردان کربلا به‌عنوان پشتیبان حضور داشتند. نیروهای لشکر ۱۷ هم از جاده شش به دشمن زدند. یگان‌هایی از لشکرهای دیگر نیز در مناطق تعیین‌شده وارد عمل شدند؛ اما ما فقط از اوضاع خودمان اطلاع داشتیم. تعداد زیادی از نیروها در معبر مورد نظر ما حضور داشتند. تعدادی از نیروها آموزش آبی دیده بودند که شب عملیات بتوانند روی بریدگی جاده پل بزنند. آن شب پل هم زده شد و تعدادی نیرو از نهر خین گذشتند؛ اما چون دشمن از اجرای عملیات اطلاع یافته بود، روبه‌روی جاده شش، کالیبرهای ضدهوایی مستقر کرده بود و رزمندگان را می‌زد. موانع سنگین و مقاومت عراقی‌ها باعث شد نیروهای خط‌شکن نتوانند خط را بشکنند و زمین‌گیر شدند. آتش دشمن نیروهای یگان‌های مختلف را که در قالب چهار قرارگاه نجف، قدس، کربلا و نوح در چهار منطقه شلمچه، ابوالخصیب، منطقه مقابل جزیره ام‌الرصاص و جزیره مینو وارد عمل شده بودند، با تلفات و فشار غیرمنتظره مواجه کرد. سرانجام در ساعت ۲۳:۴۵ چهارم دی توقف عملیات اعلام شد.

نیروها به مقرهای تاکتیکی خود برگشتند که بازسازی شوند. ما دو هفته دیگر آنجا ماندیم و کار دیده‌بانی را ادامه دادیم. منطقه شلوغ شده بود. فرماندهان، بچه‌های ادوات و توپخانه و مسئولان دیگر از دکل استفاده می‌کردند. تردد و تحرک ما در آن دو هفته خیلی کم شد.

کربلای ۴

با صدماتی که در کربلای ۴ به یگان‌های ما وارد شد، بچه‌ها روحیه‌ای نداشتند. فکر نمی‌کردیم به‌زودی عملیاتی در پیش باشد. ته دل بچه‌ها خالی شده بود. حتی خیلی از فرماندهان راضی نبودند که در همان منطقه عملیات جدیدی انجام شود. از نیروهای عمل‌کننده تعدادی به مرخصی چندروزه رفتند. ما همچنان در خرمشهر مستقر بودیم و از دکل هم استفاده می‌کردیم. تحرکات دشمن را زیر نظر داشتیم. دشمن هنوز در خط‌های پدافندی قبل از عملیات کربلای ۴ مستقر بود. چشم‌های دشمن باز شده بود و فعالیت‌های این سوی خط را زیر نظر داشت.

فصل دوم

دشمن بخشی از عمق خطوط را که مین هم داشت، آب انداخته بود. موانع مصنوعی و طبیعی شناسایی را ناممکن کرده بود. بعد هم دژ مستحکم دشمن پیش روی ما بود؛ دژی با پنج متر ارتفاع و عمق پانزده تا سی متر. روی دژ کانال‌هایی حفر شده بود. در کانال سنگ‌رایی ایجاد کرده بودند. در یکی از سنگ‌رهای بتونی دوشکایی گذاشته بودند که هر مهاجمی را درو کند. دژ نفوذناپذیر به نظر می‌آمد. ما اینها و خط تقویت‌شده دشمن را از دیدگاه می‌دیدیم. از دیدگاه تا موانع، حدود دو کیلومتر فاصله بود. خیلی از بچه‌های ما در عملیات آخر، مقابل همین دژ متوقف شده بودند. خطِ روبه‌روی بصره برای دشمن و ما خیلی اهمیت داشت.

به قول بچه‌های رزمنده اگر می‌توانستیم خودمان را به بصره برسانیم، پا روی خرخره دشمن گذاشته بودیم. از آنجا کار دشمن را می‌ساختیم.

در آن مدت، مأموریتی برای شناسایی به تیپ ما واگذار نشد. با حضور دوباره نیروهای لشکرهای مختلف امام حسین و نجف و کربلا، در منطقه متوجه شدیم که عملیات مجددی در راه است. مسئولان یگان‌های مختلف مدام از دکل، وضعیت دشمن را بررسی می‌کردند. به مرور، نیروها دوباره در منطقه مستقر شدند.

عملیات کربلای ۵ در ۱۹ دی سال ۶۵ با رمز «یا فاطمة الزهرا» آغاز شد. قرارگاه‌های قدس، کربلا و نجف اجرای عملیات را به عهده داشتند.

در شب عملیات همراه با کادر گردان، در سنگری دوسقفه که در جاده شلمچه قرار داشت و سنگر تاکتیکی تیپ بود، مستقر شدیم. در آغاز عملیات، مأموریتی نداشتیم. صبح زود حدود ساعت شش و هفت، خط‌ها شکسته شده بود و نیروها پیشروی کرده بودند. چون قرار بود نیروهای تیپ در شب دوم عملیات وارد شوند، تصمیم گرفتیم منطقه را ببینیم. من، مهدی مهدوی‌نژاد، علی اصغر خانی، جواد خسروی، رضا سلامی، استاد حسینی و فرماندهان گردان‌ها سمت منطقه عملیاتی حرکت کردیم. نیروهای قرارگاه کربلا دژ را پشت‌سر گذاشته بودند و موانع را منهدم کرده بودند. خط اول را پشت‌سر گذاشتیم. وارد کانال‌های روی دژ شدیم. روبه‌رویمان سنگرهای نونی‌شکل عراقی‌ها بود. آتش توپخانه، خمپاره و بمباران هواپیماهای دشمن قطع نمی‌شد. در بخش‌هایی از کانال هنوز جنگ تن‌به‌تن در جریان بود. بعد از آشنایی با منطقه و بررسی دو جناح محل درگیری، تصمیم گرفتیم برگردیم. با وجود گلوله‌های منحنی و نگرانی از آسیب دیدن مسئولان یگان قبل از ورود به عملیات، قرار شد تک‌تک برگردیم. به سلامت برگشتیم.

با دستوری که صادر شد، شب دوم سه گردان از تیپ استان سمنان وارد خط شد. بچه‌های ما از سمت چپ وارد شدند. بچه‌های مهندسی قرارگاه کربلا بعد از شکسته شدن خط، خاکریزهایی زده بودند. آتشی که دشمن بر سر ما می‌ریخت،

در هیچ‌یک از عملیات‌های قبل سابقه نداشت. دکل ما را هم زد.

ما هر روز عصر منطقه را بررسی می‌کردیم تا شب بتوانیم نیروهای گردان‌هایمان را درست هدایت کنیم. عصر روز سوم، حدود ساعت پنج و شش، با پنج‌شش نفر از بچه‌های اطلاعات با دو موتور کنار رود خین رفتیم تا وضعیت ورود یکی از گردان‌هایمان را بررسی کنیم. مسعود نوروزی و سیدعلی ضیایی، از بچه‌های شاهرود، هم بودند. گردان امام‌سجاد بخشی از نهر خین را پاک‌سازی کرده بود. تعدادی از بچه‌های گردان هم مجروح بودند. به بچه‌ها خداقوتی گفتیم و در کنار رود خین راه را ادامه دادیم. پشت جاده شش، بعد از پل خین، جنازه شهید عبدالله شهروی، فرمانده قبلی گردان امام‌سجاد گرمسار را دیدم. عبدالله چند روز پیش شهید شده بود. ادامه مسیری که جنازه مطهر عبدالله در آن بود، به پاسگاه بوارین می‌رسید که دست عراقی‌ها بود. بعد از جنازه شهید، دیگر نیروهای ما حضور نداشتند. در ادامه کانال، چند جنازه عراقی هم دیدیم.

وارد پاسگاه بوارین شدیم. از بس آتش سنگین بود، عراقی‌ها مقر را رها کرده بودند. در پاسگاه تیربار ۱۴/۵ مستقر بود؛ اما کسی روی قبضه نبود. پاسگاه دیدگاه هم داشت. پاسگاه مرزی بود. با محل حضور نیروهای گردان امام‌سجاد ۲۵۰ متر فاصله داشت. چون پاسگاه خالی بود، خیلی خوشحال شدیم. گفتیم تا قبل از غروب بچه‌های گردان امام‌سجاد را آنجا مستقر می‌کنیم و شب، عملیات را از آنجا ادامه می‌دهیم.

دوباره پیش بچه‌های گردان برگشتیم. به مسئولشان گفتیم: «تعدادی نیرو بده که در پاسگاه مستقر کنیم.» او هم که خیلی تحت فشار قرار داشت، گفت: «ما شهید داده‌ایم، مجروح داده‌ایم، آمادگی نداریم.» باز گفت: «باید از مافوق به ما ابلاغ شود که نیروهایمان را جابه‌جا کنیم.» گفتیم: «بی‌سیمتان را بیاورید با فرماندهتان تماس بگیریم.» با مهدی مهدوی‌نژاد تماس گرفتم و به زبان سرخه‌ای موضوع را به ایشان گفتم. خواستم دستور دهد دسته‌ای از نیروهای گردان با ما بیایند. ایشان

گفت: «گوشی را به مسئولشان بده.» وقتی فرمانده گروهان شروع به صحبت کرد، دیدم دارد گریه می‌کند. گردان حال خوبی نداشت. خیلی از نیروها مجروح و شهید شده بودند. امیدی به آنها نبود. از آنها دل‌کنندیم.

نیروهای لشکر ۵ نصر که به آنها بچه‌های آقاباقر می‌گفتند، هم پشت‌سر گردان امام‌سجاد مستقر بودند تا شب به خط بزنند. دوباره با بی‌سیم به مهدوی‌نژاد گفتم از غلام‌رضا احمدی فرمانده تیپ بخواهد که با آنها هماهنگ کند تا یک دسته از نیروهایشان را به پاسگاه بفرستند. وسط مکالمه، سیدتقی شاهچراغی که مسئول عملیات بود، روی خط آمد. گفت: «چه می‌گویی؟» به زبان سمنانی قضیه را برای ایشان هم توضیح دادم. مهدوی‌نژاد دوباره روی خط آمد و گفت: «سید، بیا عقب تا قضیه را هماهنگ کنیم.» گفتم: «الان پای کارم. اگر برگردم، معلوم نیست که سالم برسم. بعد، زمان را هم از دست می‌دهیم.» گفت آقای احمدی خواسته که برگردم. تصمیم گرفتم بچه‌های اطلاعات را در پاسگاه پای کار بگذارم و با یک موتور به مقر برگردم. وقتی رسیدم، مهدوی‌نژاد گفت: «به قرارگاه تاکتیکی برو. آنجا جلسه‌ای است. از نیروهای ما علی‌اصغر خانی هم آنجاست.»

قرارگاه تاکتیکی چند سنگر از سنگر فرماندهی ما بالاتر بود. آنجا محل استقرار نورعلی شوشتری، فرمانده قرارگاه نجف بود. جلسه شروع شده بود. اول راهم ندادند. بعد، احمد فتوحی از راه رسید و دستم را گرفت برد توی جلسه. شوشتری، باقر قالیباف و علی‌اصغر خانی هم حضور داشتند. ظاهراً احمدی فرمانده تیپ با شوشتری هماهنگ کرده بود. شوشتری از من پرسید: «قضیه از چه قرار است؟ توضیح بده.» از جیب بادگیرم کالک عملیات را درآوردم. مقر را نشان دادم و گفتم الان بچه‌های اطلاعات در این مقر در کنج جزیره بوارین حضور دارند. شنیده‌ام یگان‌هایی از نیروهای تازه‌نفس آقاباقر آنجا مستقرند. دسته‌ای از نیروها را بفرستید در پاسگاه مستقر شوند تا از دست نروند. اگر تا شب آنجا مستقر نشویم، دشمن دوباره آنجا مستقر می‌شود و از آنجا دیده‌بانی می‌کند. قالیباف

گفت: «بچه‌های اطلاعات همیشه در کار ما دخالت می‌کنند. نیروهای ما در مقر مستقرند. از همان‌جا عملیات را پی می‌گیرند.» از صحبت ایشان خیلی ناراحت شدم؛ اما چون جمع فرماندهان بود، چیزی نگفتم. خانی به من نگاه کرد. به او گفتم: «در مقر هیچ نیرویی ندیده‌ام. روی دیدگاه، پشت قبضه، جاهای دیگر پاسگاه کسی نیست.» با دل‌خوری از محل جلسه خارج شدم. در حالی که به زبان سرخه‌ای بدوبیراه می‌گفتم، سراغ مهدوی‌نژاد رفتم. به بچه‌ها بی‌سیم زدم که برگردند. برگشتند.

آن شب هم به‌همت بچه‌های لجستیک، شام گرم خوردیم. بعد از شام، مهدوی‌نژاد سراغم آمد و گفت: «چرا اینجایی؟» گفتم: «چه کنم؟» گفت: «باید یک گردان از بچه‌های لشکر ۵ نصر را در همان مسیر ببری.» گفتم: «آنها که در جلسه می‌گفتند اطلاعات در کار ما دخالت می‌کند! آنها که خودشان آنجا مستقرند، چه نیازی به حضور ماست؟» گفت: «تکلیف است که بروی.» من هم مجبور شدم بروم. آن شب احمد صادقی، از بچه‌های مهندسی تیپ، مأمور شده بود از کنار نهر خین تا کناره پاسگاه بوارین خاکریز اریبی بزند. دشمن دوباره مقر را گرفته بود. گردان حضرت رسول در آن قسمت وارد شده بود. تیربار مستقر در پاسگاه تا صبح بچه‌ها را آزار داد و بسیاری از بچه‌ها به شهادت رسیدند؛ در حالی که اگر به پیشنهاد ما عمل می‌شد، نتیجه چیز دیگری بود.

تصمیم فرماندهان برایم هضم‌شدنی نبود. از وضعیت پیش‌آمده ناراحت بودم. روز چهارم، ۲۷ دی، قبل از ظهر، خانی مرا سوار جیپ فرماندهی کرد تا به خط سر بزнім. از مسیر خین وارد پاسگاه شدیم و قسمت‌های آزادشده بوارین را دیدیم. دشمن مدام بر سرمان آتش می‌ریخت. رکاب جیپ از تیر و ترکش، آب‌کش شده بود. خدا خدا می‌کردم که تیری به من بخورد و ادامه این وضعیت را نبینم. بعد، به سلامت به سنگر فرماندهی برگشتیم. خانی وارد سنگر شد. من هم به سنگر خودمان رفتم. دقایقی بعد دوباره خارج شدم که برای نماز ظهر وضو بگیرم.

آستینم را بالا زدم و کنار تانکر رفتم. دیدم علی یغمایی، از بچه‌های گردان حضرت رسول، با موتور دارد رد می‌شود. صدایش زدم. موتور را گذاشت و پیشم آمد. می‌خواستم از وضعیت بچه‌ها مطلع شوم و آمار شهدا و مجروحان را بگیرم. حین صحبت، گلوله توپ یا خمپاره همان‌جا اصابت کرد. من و علی خونین افتادیم. دست و شکم و سینه‌ام ترکش خورد. دست علی هم قطع شده بود و به تکه پوستی بند بود. بچه‌ها مشغول نماز بودند. از ما خون می‌رفت. بعد از دقایقی جواد خسروی آمد و با سروصدایش، راننده نمازش را تمام کرد. ما را سوار تویوتا کردند. در مسیر، پشت تویوتا وصیت‌هایی داشتیم که به خسروی گفتم. فکر می‌کردم این بار دیگر شهید می‌شوم. به اورژانس رسیدیم. بعد از رسیدگی اولیه، ما را پای پد هلی کوپتر بردند که به اهواز منتقل کنند. آنجا دیگر بیهوش شدم. در بیمارستان اهواز به هوش آمدم. آنجا کار درمانم را شروع کردند. آتلی به دستم بستند. لوله‌هایی به شکم وصل کردند. بعد من و مجروحان دیگر را با هواپیما منتقل کردند. نمی‌دانستم ما را کجا می‌برند. در فرودگاه مشهد به ما گفتند که در مشهدیم. ما را به بیمارستان قائم بردند. حال خوب نبود. تا چند وقت نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است.

۳
۴
۵

بعد از چند روز متوجه شدم مرتضی مطیعی از مجروحان کربلای ۵ هم آنجاست. چشم راستش را تخلیه کرده بودند. اسماعیل قبیله هم بود. ایشان هم در همان عملیات از دو چشم نابینا شده بود. پزشک متخصص کلیه که بالای سرم آمد، دیدم روی لباسش نام ماشاءالله همتی نوشته شده. فهمیدم سمنانی است؛ اما چون در گلویم شلنگی گذاشته بودند، نمی‌توانستم با او حرف بزنم. دکتر همتی گفت: «من سمنانی‌ام. باز هم به شما سر می‌زنم.» در آن ایام کسانی از مردم مشهد، مرد و زن، مادران شهدا، همسران شهدا و پرستاران داوطلب، برای رسیدگی به کارهای مجروحان به بیمارستان می‌آمدند. لباس‌هایشان را می‌شستند، مجروحان را جابه‌جا می‌کردند. پا و سر و دست‌ها را شست و شو می‌دادند. موهای

سر مجروحان را کوتاه می کردند. با لوله سرم به ما آب میوه و سوپ می دادند. یک روز که خانم مسنی آمده بود، شماره تلفن خانه پدرم را برایش نوشتم تا به آنها زنگ بزند و مجروحیتم را اطلاع دهد. یکی دو روز بعد آمد گفت زنگ زده ام. آنها پیگیر حالت شده اند. باز برایش نوشتم اگر می خواهند به مشهد بیایند، حتماً بچه هایم را هم با خودشان بیاورند. دخترم صفیه سه ساله بود و پسرم مصطفی یک سال داشت. حال وخیمی داشتم. ترکش داخل ریه ام رفته بود. دنده هایم آسیب دیده بود. به دلیل ترکش خوردن روده ها، شکم را شکافته بودند. قسمتی از طحال را برداشته بودند. کیسه ای برای مدفوع خارج از شکم گذاشته بودند. استخوان دستم رفته بود؛ یعنی نی قلم کلفت دستم چهار سانتی متر بریده بود. گاهی بهوش بودم و گاهی به دلیل شدت درد، مسکن های قوی به من می زدند و از هوش می رفتم. احساس می کردم رفتنی ام و می خواستم دست کم بچه هایم را ببینم.

برادرم در مشهد دوستی به نام غریب داشت که رئیس یکی از شعب بانک ملی بود. به او زنگ زده بود که بیاید به من سر بزند تا آنها از سمنان برسند. او هم می آمد. برای او هم نوشتم که به خانواده ام بگوید زودتر بیایند و کوچولوهایم را بیاورند. دلم برایشان تنگ شده بود. همسرم با بچه ها و پدرم و برادرم به مشهد آمدند. وقتی مرا با آن وضعیت دیدند، خیلی متأثر شدند. بچه های کوچکم جلو نمی آمدند. شاید از لوله هایی که در دهانم بود می ترسیدند. من هم نمی توانستم حرکتی کنم. بعد از ملاقات، پدرم پیشم ماند و خانواده به سمنان برگشتند.

در آن مدت، چند عمل جراحی بر بدنم انجام شد؛ ولی ترکش در ریه ام ماند. بیش از چهل روز در بیمارستان مشهد بستری بودم. پس از بهبود نسبی، مرا با آمبولانس به بیمارستان شهید معیری سمنان منتقل کردند. چون شکم عفونت داشت و بدنم زخمی بود، حدود یک ماه و نیم هم در سمنان بستری بودم. اجازه راه رفتن نداشتم. بعد از آن تا یک سال نمی توانستم کمرم را راست کنم؛ وقتی کمرم را راست می کردم، ریه ام درگیر می شد و به دشواری نفس می کشیدم. تا مدت ها

حتی روی تخت نیم خیز بودم. قفسه سینه، شکم و دستم درد داشت. بعد مرخص شدن از بیمارستان سمنان با بیمارستان بقیه الله تهران ارتباط داشتم. غلامرضا احمدی سفارش کرده بود کارم را دکتر شفيعی که پزشکی متدین و پدر شهید هم بود، رسیدگی کند. دستم استخوان نداشت و در آتل بود. حتی نمی توانستند دستم را گچ بگیرند. دکتر شفيعی با وضو سراغ مجروحان می رفت. ابتدا آنها را می بوسید، بعد درمان را شروع می کرد. برای عمل دست و پیوند استخوان، پیش ایشان رفتم. دکتر گفت اگر عمل موفق نباشد، ممکن است لازم شود دست را قطع کنیم. از پدر و همسر رضایت عمل را گرفت. استخوان اصلی و بزرگ ساعد باید از لگن گرفته می شد. خدا خواست که عمل با موفقیت انجام شود. برای گرافت پوست هم کارم را در همان بیمارستان پیگیری کردم. از ران پا پوست را کردند و برای ترمیم پوست آسیب دیده به کار گرفتند. مشکل ریه همچنان ادامه داشت. ترکشی در ریه ام جا خوش کرده بود.

مدتی که در خانه بودم، مردم و هم‌زمانم برای عیادت می آمدند و سرکشی می کردند. خانواده شهدا هم پیشم می آمدند. گاهی مرا با خود بیرون می بردند تا حال و هوایم عوض شود. گاهی با دوستان به سپاه سر می زدم؛ اما امکان کار مستمر نداشتم.

در این مدت یک بار دوستانم، سید مصطفی طباطبایی و حمید صفایی از نیروهای پشتیبانی بسیج، می خواستند به کیش بروند و برای ستاد پشتیبانی خرید کنند. اصرار کردند که با آنها بروم. هنوز دستم آتل داشت. تا بندرعباس، با تویوتا رفتیم و از آنجا با قایق موتوری عازم کیش شدیم. در کیش سراغ حسین زارعی یکی از بچه های شیرازی رفتیم. همسرش عرب بود. در کیش چند مغازه داشتند. چند روز در خانه شان ماندیم. با همکاری آنها می خواستیم برای جبهه کمک های مردمی جمع کنیم و اجناس لازم را بخریم. با همراهی زارعی، از بازار عرب ها و بازارهای دیگر دو کامیون جنس خریدیم: چرخ خیاطی و چیزهای دیگر. بخشی

از اجناس را نسیه گرفتیم. با لنج به بندرعباس برگشتیم.
در حدود یک سال و نیم که مشغول درمان مستمر بودم، نتوانستم در هیچ
عملیاتی شرکت کنم. برای عملیات نصر ۸، دو بار تا مقر رفتم؛ ولی از شدت
جراحات و عمل‌های متعدد نتوانستم در منطقه بمانم و به سمنان برگشتم.

عملیات مرصاد

بعد از پیوند استخوان، دستم حدود سه ماه در گچ بود. اوایل تیر ۱۳۶۷، گچ دستم را باز کردم و تا حدودی آماده شدم که به جبهه برگردم. پس از گرفتن مأموریت به اردوگاه صادقیین رفتم. اردوگاه بین باختران و اسلام‌آباد در سه‌راهی کوزران قرار داشت و پنج‌شش ماه پیش از آن برای پشتیبانی، آموزش و استراحت نیروهای تیپ ۱۲ قائم استان سمنان راه‌اندازی شده بود. بچه‌های تیپ استان در آن زمان در منطقه ملخ‌خور مریوان خط پدافندی داشتند.

اول‌بار با بچه‌های عملیات، سیدتقی شاهچراغی، محمدرضا خالسی، تقی مداح و رضا سلامی، برای سرکشی به مریوان رفتیم. چند شب پیش بچه‌های اطلاعات و تخریب ماندیم. سپس به اردوگاه برگشتیم. گرچه در اردوگاه با بچه‌های اطلاعات بودم، مسئولیت خاصی نداشتم. بعد از پذیرش قطعنامه، فضای یأس‌آلودی در جبهه حاکم بود. رزمندگان خودشان را مقصر می‌دانستند. محمود اخلاقی که فرمانده عملیات لشکر ۲۷ علی‌بن‌ابی‌طالب بود و تازه از مجروحیت خلاص شده بود، برای کمک یا سرکشی به صادقیین آمده بود. همه‌جای بدن اخلاقی ترکش داشت. یک چشمش را هم به‌دلیل اصابت ترکش،

تخلیه کرده بودند. اخلاقی می‌گفت: «کم‌کاری ما باعث شده که امام لفظ 'جام زهر' را بیاورد و مجبور شود قطعنامه را بپذیرد.» دور هم جمع می‌شدیم و اوضاع را تحلیل می‌کردیم. نگران بودیم؛ اما امام را اختیاردار دنیا و آخرتمان می‌دانستیم. در روزهای پایان تیر، دشمن با وجود پذیرش قطعنامه، تحرکاتی در خطوط مرزی نشان داد. این تحرکات باعث نگرانی شده بود. این احتمال وجود داشت که دشمن می‌خواهد با پذیرش قطعنامه ما را از خطوط مقدم غافل کند و در موقعیتی مناسب به ما ضربه بزند.

در صادقین چندان مهماتی نداشتیم. به دلیل تحرکات دشمن در مریوان، نیروهای تیپ درخواست مهمات کردند. چند تریلی مهمات از مقر تیپ در دزفول فرستاده شد. تعدادی از نیروها که بنا بود به مرخصی بروند، به بهانه اینکه دیگر جنگ تمام شده و چند وقت دیگر برمی‌گردیم، مرخصی‌شان را عقب انداختند و در اردوگاه صادقین ماندند. یکی از آنها تقی مداح بود که می‌گفت چند روز دیگر با هم برمی‌گردیم.

روز سوم مرداد سال ۶۷، زمزمه‌هایی از حمله دشمن شنیدیم. نزدیک غروب گاهی صدای انفجار به گوش می‌رسید. فاصله اردوگاه ما تا مرز زیاد بود. احساس ناامنی نمی‌کردیم. تیپ ما در اسلام‌آباد یک نانوائی دایر کرده بود که مقداری از نان را به مردم می‌داد و نان واحدهای ما را هم تأمین می‌کرد. بعد از نماز مغرب روز سوم مرداد شاگرد نانوائی با موتور، خودش را به اردوگاه می‌رساند و خبر می‌دهد که عراق حمله کرده است و در اسلام‌آباد درگیری شدیدی رخ داده است.

از سوی دیگر، یکی از دوستان اطلاعات عملیات، به نام اکبر کدخدا هم به اردوگاه می‌آید و خبر را تأیید می‌کند و می‌گوید: «اسلام‌آباد به زودی سقوط می‌کند!» من هم که دوروبر فرماندهان بودم، با سیدمصطفی مصطفوی و رضا قنبری از رزمندگان شاهرودی، با یک موتور ۲۵۰ سمت تنگه چهارزبر رفتیم تا موقعیت منطقه را از نزدیک ببینیم. از صادقین تا تنگه حدود ده کیلومتر راه بود.

ساعت ده شب بود. قبل از ما مهدی مهدوی نژاد، منصور حیدری و رضا فدوی برای کسب اطلاعات به تنگه رفته بودند.

در دشت حسن آباد، حدود ده کیلومتر از تنگه سمت اسلام آباد پیش رفتیم که دیدیم حدود سی نفر از نیروها که احتمالاً از بچه‌های کمیته و جزء تیپ موسی بن جعفر^۱ بودند، دارند سمت کرمانشاه عقب می‌کشند. داد می‌کشیدند: «برادر نرو! آتش است! می‌زنند!» جلوتر جک موتور را زدیم و ایستادیم. پرسیدیم که چه خبر است. گفتند عراق حمله کرده و اسلام آباد را گرفته است. هر کاری کردیم با بی سیم تماس بگیریم، نشد. بی سیم روی دوش رضا بود. در حالی که ما در تلاش برای تماس بودیم، آنها عقب رفتند. ظاهراً آنها از محل استقرارشان در دوراهی ایلام عقب نشسته بودند. آنها در حال رفتن تأکید کردند: «اینجا نایستید! شما هم برگردید! دشمن دارد با ماشین‌های تندرو می‌آید.» ما همان‌جا ماندیم و تلاش کردیم تماس بگیریم. گفتیم اگر نیروهای دشمن برسند، سریع با موتور آنجا را ترک می‌کنیم.

دقایقی که گذشت، دیدیم از مسیر جاده اسلام آباد چند خودرو دارد سمت ما می‌آید. از حرکت ماشین‌های سنگین لرزشی در زمین احساس می‌شد. در فاصله حدوداً چهارصد متری، چراغ ماشین‌ها خاموش شد. ماشین‌ها در جاده متوقف شدند. همچنان می‌خواستیم تماس بگیریم و نمی‌شد. گفتیم اگر الان برگردیم، دستان خالی است و اطلاعاتی نداریم. پس به رضا گفتیم موتور را بردار و برو خبر بده که تعدادی ماشین تا اینجا آمده‌اند و متوقف شده‌اند. گفتیم بهتر است رضا بی سیم را هم ببرد؛ چراکه بی سیم از نوع پی آر تی ۷۷ بود؛ به خاطر آنتنش ممکن بود از دور دیده شود و لو برویم.

بعد از رفتن رضا، سه نفر از بچه‌های کمیته که داشتند عقب می‌رفتند به ما

۱. نیروهای رزمی کمیته انقلاب اسلامی از سال ۱۳۶۲ در قالب چهار گردان در ساختار تیپ موسی بن جعفر در دفاع مقدس حضور یافتند.

رسیدند. آنها هم گفتند: «برادرها زودتر برگردید. اگر اینها به اینجا برسند، به شما رحم نمی‌کنند. همه‌جا را درو کرده‌اند. کلی از بچه‌ها را شهید کرده‌اند.» نه اسلحه‌ای داشتیم، نه وسیله‌ای برای بازگشت. بالاخره با آنها حرکت کردیم. در همین هنگام دیدیم هلی‌کوپتری بین خودروها نشست. از شانه سمت چپ به شانه سمت راست جاده رفتیم و بنا کردیم به دویدن. بعد از دوره طولانی مجروحیت، تازه حالم بهبود یافته بود؛ اما نفسم تنگ می‌شد.

در ذهنمان سؤال‌های زیادی انباشته شده بود: عراق چگونه تا اینجا آمده؟ مگر در پادگان سرپل‌ذهاب کسی نبوده؟ چگونه کردند و اسلام‌آباد را گرفته‌اند؟ چگونه تا اینجا پیشروی کرده‌اند؟ حدود دو ساعت که راه رفتیم، دیدیم ماشین‌ها باز حرکت کردند. از سمت ماشین‌های دشمن، پراکنده صدای تیراندازی هم شنیده می‌شد. حدود چهارصد متر با ما فاصله داشتند. حاشیه دشت چهارزبر ۱ گندمزار داشت. آنجا تا تلمبه‌خانه سمت راست جاده پانصد متر فاصله داشت. به مصطفی گفتم برویم در گندمزار پنهان شویم. فاصله گندمزار تا جاده دویست متر بود. با وجود اینکه خیلی اصرار کردم، بچه‌های کمیته با ما نیامدند. کمی که در گندمزار سینه‌خیز رفتیم، از دستم که زخمی کهنه داشت، خون راه افتاد. مصطفی که وضعیتم را می‌دانست، دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. زیرپیراهنش را پاره کرد و دور دستم پیچید.

تا حوالی صبح در گندمزار ماندیم. هم دشمن آتش می‌ریخت، هم نیروهای پراکنده ایرانی که در اطراف جاده بودند، تیراندازی می‌کردند. در این میان یکی از توپوتاهای دشمن با اصابت آرمی جی آتش گرفت. تعدادی از نیروها از توپوتای آتش‌گرفته پایین پریدند. از نیروهای خودی با کلاش به اینها شلیک می‌شد. در سروصدای ناشی از این انفجار و رفت‌وآمد نیروها متوجه شدیم که برخی از

۱. چهارزبر تنگه‌ای در ۴۴ کیلومتری غرب کرمانشاه است. بعد از عملیات مرصاد این تنگه نیز به مرصاد تغییر نام یافت.

نیروهای دشمن زن هستند. تعدادی از نیروهای دشمن به صورت دشتبان سمت شکاری که در آن تردد می‌کردیم، آمدند تا منطقه را پاک‌سازی کنند. آنجا سه نفر از بچه‌های کمیته را شهید کردند و برگشتند. از دور دیدیم که به آنها تیر خلاص زدند. به گندمزار نیامدند. نیروهای دشمن از جاده منحرف و خارج نمی‌شدند. از جاده و کناره‌های آن سمت جبهه ما آتش می‌ریختند تا راه باز شود و مسیرشان را ادامه دهند. تا صبح از سمت کرمانشاه هیچ ماشینی نیامد. دلیلش را نمی‌دانستیم. هوا داشت روشن می‌شد. ما در حالت خوابیده نماز را خواندیم. دو طرف تیراندازی می‌کردند. از دیواره تلمبه‌خانه هم صدای تیراندازی سمت دشمن شنیده می‌شد. دشمن متوجه ما نشده بود. هر دو طرف سمت ما آتش می‌ریختند. ساقه‌های گندم خیلی بلند نبود که ما را استتار کند.

با روشن شدن هوا تصمیم گرفتیم کمی از آنجا فاصله بگیریم و خودمان را به جایی برسانیم که پوشش بهتری داشته باشد. سمت نیروهای خودی رفتیم. نمی‌دانستیم چگونه به آنها بفهمانیم که ما خودی هستیم. در نزدیک‌ترین موقعیت، نیروهای ما پشت دیوار تلمبه‌خانه (راهدارخانه) مستقر بودند. به دیواره نزدیک شدیم. گاهی دستم را که دستمال‌پیچ بود بلند می‌کردم و سمت بچه‌ها تکان می‌دادم و داد می‌زدم: «ما خودی هستیم.» تلمبه‌خانه حدود سی متر با جاده فاصله داشت. بالاخره با سروصدا و اشاره به آنها فهماندیم که خودی هستیم. تیراندازی متوقف شد.

۳
۴
۵

حدود ساعت شش صبح چهارم مرداد بود. وقتی جلورفتیم، دیدیم رضا نادری و تعدادی از بچه‌های تیپ آنجا هستند. رضا نادری همراه چند نفر از بچه‌های اطلاعات عملیات، در قالب سه تیم آرپی‌جی‌زن، از طرف تیپ مأمور شده بود از انتهای دیواره تلمبه‌خانه راه دشمن را سد کند. البته در ساعات آغازین بامداد به‌مرور بچه‌های گردان‌های قمر بنی‌هاشم دامغان و سیدالشهدای شاهرود هم به تنگه چهارزبر رسیده بودند و در تنگه و ارتفاعات دو طرف مستقر شده بودند.

کمی با رضا صحبت کردیم. آنجا تازه متوجه شدیم که مهاجمان عراقی‌ها نیستند، بلکه منافقین‌اند.

منافقین در پادگان اشرف در عراق سازمان‌دهی شده بودند و تحت عنوان ارتش آزادی‌بخش، عملیات فروغ جاویدان را علیه ایران شروع کرده بودند. آنها می‌خواستند ۳۳ ساعته تهران را بگیرند. بعد از پذیرش قطعنامه، تحلیل آنها این بود که جبهه ایران ضعیف شده و بین مردم و مسئولان اختلاف افتاده است. فکر می‌کردند دیگر کسی به جبهه نمی‌آید. پس فرصت را برای حمله مناسب یافته بودند.

در انتهای دیوار تلمبه‌خانه که بیش از ۱۰۰ متر طول داشت، مهدی مهدوی‌نژاد را دیدم. با او هم دربارهٔ اوضاع صحبت کردم. رضا فدوی، بی‌سیم‌چی، هم با مهدوی‌نژاد بود. گزارشی از مشاهدات شب پیش به مهدوی‌نژاد دادم. از شب قبل تا نزدیکی صبح، نیروهای تیپ در چهارزبر مستقر شده بودند و با احداث خاکریز ۱ وسط تنگه، راه را بسته بودند و اجازه عبور به وسایل نمی‌دادند. خاکریز را بچه‌های مهندسی تیپ ساخته بودند. به‌گفتهٔ بچه‌های ما از شب قبل، آنها دو تویوتای دشمن را نزدیک خاکریز، با آرپی‌جی زده بودند. تعدادی از نیروهای یک تویوتا هنگام فرار تارومار شده و به هلاکت رسیده بودند. تویوتای دیگر متوقف مانده بود. بچه‌ها از آن غافل بودند. بعد از یکی دو ساعت، تویوتا سمت خاکریز حرکت کرد که بچه‌ها آن را هم زدند. بچه‌ها از خاکریز دوجداره و ارتفاع کناری دیده‌بانی می‌کردند و آتش می‌ریختند؛ به طوری که تعدادی از خودروهای منافقین در جاده منهدم و ستون موتوری دشمن متوقف شده بود.

روایت فرعی یکی از اعضای منافقین

وقتی ساعت ۱۱ شب به گردنهٔ حسن‌آباد رسیدیم، تازه فهمیدیم که در دام ۱. بچه‌های تیپ ۱۲ قائم خاکریز را در بالاترین نقطهٔ تنگه و با فاصلهٔ یک کیلومتری از تلمبه‌خانه احداث کرده بود.

افتاده‌ایم. درگیری شدیدی در این منطقه شروع شد و نیروهای جلودار در تنگه چهارزبر با نیروهای ایرانی مواجه شدند و راه بر ما بسته شد. تیپ‌های دیگر که خود را برای فتح همدان، قزوین و تهران آماده کرده بودند، در اینجا ناچار شدند که برای کمک به نیروهای جلودار بروند. مرتباً این کار صورت می‌گرفت؛ اما این سد شکستی نبود. جهنمی از آتش درست شده بود و ما مرتب کشته و مجروح می‌دادیم. ما در آن تنگه و پس از مشاهده آتش نیروهای ایرانی، تازه از خودروهای سواری و وانت ... پیاده شدیم و در شیارهای اطراف پناه گرفتیم.^۱

سمت چپ جاده، گردان قمر بنی‌هاشم مستقر بود و سمت راست، گردان ابراهیم غریب‌شاه. به محض رسیدن، دیدیم محمدرضا خالصی و محمدرضا سلامی از ارتفاعات سمت راست با بی‌سیم دارند گرا می‌دهند تا بچه‌ها با خمپاره ۱۲۰ دشمن را بزنند. حین کار متوجه شدند که منافقین مکالمات بی‌سیمی ما را شنود می‌کنند. ظاهراً یکی از خانم‌های منافق گویش سمعانی بلد بود و داشت شنود می‌کرد. بچه‌های تیپ طرف راست جاده سمت باختران یک مقر تاکتیکی درست کردند. مهدی مهدوی‌نژاد، علی خانی، محمدرضا خالصی، سیدتقی شاهچراغی، تقی مداح، رضا سلامی، مرتضی مطیعی، علی چتری، منصور حیدری، غلام‌رضا ابراهیمی و برادران دیگر آنجا بودند. دیگر ماهیت دشمن مشخص شده بود. معلوم بود که نیروها با کی طرف‌اند. غیر از گردان قمر بنی‌هاشم به‌فرماندهی رجب بینانیان و گردان سیدالشهدا به‌فرماندهی عبدالله عرب نجفی، گردان امام‌رضا به‌فرماندهی محمدابراهیم غریب‌شاه نیز از تیپ استان در منطقه مستقر شد.^۲ قرارگاه نجف به‌فرماندهی نورعلی شوشتری از حوالی صبح، فرماندهی عملیات

۱. طایله‌داران مرصاد، ص ۱۱۱، به نقل از شهرام سیفی، از اعضای سازمان مجاهدین خلق (منافقین).

۲. «تیپ ۱۲ قائم استان سمنان، حدود شصت ساعت در میدان نبرد (تنگه چهارزبر)، با به‌کارگیری بیش از ۱۶۰۰ نیرو، جانانه به مقابله با منافقین پرداخت و با تقدیم ۶۷ شهید و ۲۲۸ زخمی، برگ زرین دیگری را در صفحات پرافتخار تاریخ هشت سال دفاع مقدس به یادگار گذاشت» (طایله‌داران مرصاد، ص ۲۰). از تیپ استان سمنان ۵۷ رزمنده به شهادت رسیدند؛ ولی با احتساب شهدای هم‌استانی یگان‌های دیگر، آمار شهدا به ۶۷ می‌رسد.

را در اختیار گرفته بود و برای سازمان‌دهی و اعزام یگان‌های دیگر اقداماتی کرده بود. من هم آن روز یا در مقر بودم یا به ارتفاعات چپ و راست می‌رفتم و به بچه‌ها سر می‌زدم.

وجود مقر بیلاقی صادقین یکی از امدادهای الهی بود. آنجا مهماتی نداشتیم. در همان گیرودار، سه تریلی مهمات که عازم مریوان بود و داشت سمت غرب می‌رفت، روز قبل برای استراحت در صادقین متوقف شد. بچه‌ها همان مهمات را برای مقابله با منافقین به کار گرفتند.

از صبح روز پنجم مرداد، گردان روح‌الله تیپ نیز به تنگه آمد و پشت خاکریز و قسمتی از یال سمت راست چهارزبر مستقر شد. همان روز هلی‌کوپترهای هوانیروز دوباره مواضع منافقین را بمباران می‌کنند. گردان امام‌حسین هم به جمع مدافعان می‌پیوندد.

تا بعدازظهر چهارشنبه پنجم مرداد، منافقین تلاش می‌کردند از خاکریز رد شوند. حتی دو تویاتای آنها به‌شکل انتحاری به خاکریز زدند شاید راه باز شود؛ ولی نیروهای تیپ مثل کوه راهشان را سد کرده بودند. در ارتفاعات دو طرف تنگه هم نیروهای ما مستقر شدند.

همان روز یگان‌هایی از نیروهای لشکر ۷۱ روح‌الله به پشت‌سر کاروان منافقین، هلی‌برن شدند و ارتباطشان را با عقبه قطع کردند.^۱ شاید یکی از دلایل به آب‌وآتش زدن منافقان و حرکت انتحاری سمت خاکریز بسته‌شدن راه بازگشت بود. شاید هم فکر می‌کردند اگر از خاکریز بگذرند، دیگر تا تهران کسی مانعشان نمی‌شود.

روز دوم حدود ساعت یازده گفتم ماشین‌های منافقین را به اردوگاه صادقین

۱. نیروهای لشکر ۷۱ روح‌الله استان مرکزی از عصر روز چهارم مرداد به عقبه منافقین هلی‌برن شدند. این یگان از روز پنجم مرداد مأموریت یافت با مشارکت یگان‌های کمکی مسیر بین کرند غرب و گردنه پاتاق را ببندد و مانع از فرار منافقان شود (تارنمای مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، برگرفته از مصاحبه احمد سلیم‌آبادی، فرمانده وقت لشکر ۷۱ روح‌الله، ۵ مرداد ۱۳۹۴، ۱۷:۱۲ <http://defamoghaddas.ir/fa/news>).

منتقل کنیم. با مصطفوی و تقی مداح برای آوردن ماشین‌ها رفتیم. یک تویوتا پر بود از لوازم مخابراتی و مواد غذایی مثل کنسرو، کمپوت و شکلات‌های انرژی‌زا. کنار تویوتا راننده افتاده بود. مداح پشت فرمان نشست و استارت زد. زود روشن شد. تقی ماشین را حرکت داد. دیدم یک ایفا هم در شانه سمت چپ جاده افتاده است. لاستیک‌های سمت راننده روی بلندی قرار داشت و پنجر شده بود. تا آن زمان با ایفا رانندگی نکرده بودم. کمی آن را سمت ارتفاع حرکت دادم. نزدیک بود چپ شود. دیدم کار من نیست. هم به خاطر پنجری حرکت نمی‌کرد، هم از تیراندازی‌های بی‌وقفه امکان جابه‌جایی وجود نداشت. بالاخره حسین مطیعی با بچه‌های ترابری آمدند و ایفا را به یک تویوتا بکسل کردند و عقب بردند.

عصر آن روز به مقرمان در صادقین سر زدم و برگشتم. شب گاهی پشت خاکریز بودم و گاهی به بچه‌ها در ارتفاع سر می‌زدم. منافقین منصرف نشده بودند. از دو طرف تیراندازی پراکنده وجود داشت.

سمت راست و چپ جاده کوه بود. رودخانه هم داشت. شب با تعدادی از بچه‌های مقر، رضا سلامی و رضا قنبری و تقی مداح و حسن ادب، از سمت چپ به‌سوی دشمن رفتیم تا اوضاع را از نزدیک ارزیابی کنیم. مقداری جلو رفتیم. جاده از ماشین‌های سوخته و جنازه منافقین پر بود. کاروان چندکیلومتری ماشین‌های جنگی با بیش از ده‌هزار نیروی منافقین در مسیر اسلام‌آباد به کرمانشاه متوقف شده بود. با آتشباری نیروهای تیپ و نیروهای کمکی و بمباران هوانیروز بسیاری از ماشین‌های جنگی دشمن در آتش سوخت.

روز پنجم مرداد که دشمن از نفوذ در خاکریز ناامید شد، دستور داد نیروهایش از ماشین‌ها پیاده شوند و دشتبان از ارتفاعات و حاشیه، راهی برای عبور از مسیر تنگه پیدا کنند. احتمال نفوذ نیروی منافقین از پشت بچه‌های مستقر در ارتفاعات وجود داشت. بچه‌های ما به‌سختی مقاومت می‌کردند. منافقین به آب‌و‌آتش می‌زدند. در این مرحله درگیری تن‌به‌تن می‌شود؛ اما مقاومت بچه‌ها با وجود

برخی موفقیت‌های جزئی دشمن، مجالی برای عبور به آنها نمی‌دهد. یک بار هم با محمود اخلاقی، حسن ادب، محمدرضا خالصی، رضا سلامی، مرتضی مطیعی و تقی مداح در مسیر جاده و دشت رفتیم تا وضعیت منافقین شکست‌خورده را ببینیم. مسیر پر بود از ماشین‌های سوخته و منافقان کشته. در یکی از صحنه‌ها خانم منافقی قبل از مرگ، خودش را عریان کرده بود و پرچم سازمان منافقین همراهش بود. اخلاقی گفت: «با پرچم، او را کامل ببوشانید و چهار طرف پرچم سنگ بگذارید. اینها می‌خواهند با مرگ خودشان هم کار تبلیغی کنند. می‌خواهند از جنازه برهنه‌شان فیلم‌برداری شود و نیروهای ایران را بدنام کنند.» عصر روز پنجم درگیری چهارزبر به پایان رسید؛ ولی کار پاک‌سازی منطقه و تعقیب منافقین تا فردای آن روز ادامه داشت.

روز دوم عملیات متوجه شدیم که تعدادی از تانک‌های خشایار هم در کاروان منافقین وجود دارد. این تانک‌ها به جای شنی، لاستیک دارند و خیلی تند می‌روند. یکی از توپوتاهای آنها در روز دوم دستان افتاد. دیدیم اتاقش دوجداره است. وسط دو جدار چوب داشت؛ به گونه‌ای که تیر کلاش، دوشکا یا سلاح دیگر از آن رد نمی‌شد. از اتاق پشت ماشین می‌شد به عنوان سنگر استفاده کرد.

روز پنجم

روز پنجم مرداد بعد از اینکه عراق ظاهراً به‌اشتباه، کاروان منافقین را بمباران کرد، خبر هم رسید که اسلام‌آباد آزاد شده است. حدود ساعت شش بعدازظهر ششم مرداد با محمود اخلاقی، سید تقی شاه‌چراغی، جواد خسروی، حسن ادب، مرتضی مطیعی و محمدرضا خالصی با یک توپوتا سمت اسلام‌آباد رفتیم. در حواشی جاده از ارتفاعات، تیراندازی پراکنده وجود داشت؛ ولی منافقین از جاده پراکنده شده بودند و بسیاری از آنها به عقب گریخته بودند. ستون آنها منهدم شده بود. می‌خواستیم ببینیم دشمن تا کجا عقب نشسته و کجا مستقر شده است.

در دشت حسن‌آباد کنار جاده اتفاقی بود که پیاده شدیم و آن را بررسی کردیم. منافقان از آنجا به عنوان درمانگاه استفاده کرده بودند. بوی بد سُرْم و خون فضا را

متعفن کرده بود. چند جنازه از منافقین آنجا افتاده بود. دوباره حرکت کردیم. نرسیده به اسلام‌آباد دیدیم چند نفر از بچه‌ها که احتمالاً از بچه‌های لشکر ۱۷ بودند، ماشینشان خراب شده و کنار جاده ایستاده‌اند. محمدرضا خالصی پشت فرمان بود. می‌خواست بایستد. چون از گوشه‌وکنار تیراندازی‌هایی می‌شد، گفتم: «صلاح نیست که بایستی.» خالصی با پرخاش گفت: «خودت را بگذار جای این بنده خدا! این هم از بچه‌های سپاه، ماشین هم مال سپاه، باید کمکش کنیم.» بالاخره ایستادند. ظاهراً بنزین می‌خواست. مشکش را برطرف کردند. مسیر را ادامه دادیم و به اسلام‌آباد رسیدیم. در اسلام‌آباد غلام‌رضا جعفری، فرمانده لشکر علی‌بن‌ابی‌طالب، را دیدیم. ایشان از جنایات منافقین در بیمارستان اسلام‌آباد گفت. همچنین خبر داد که نیروهای ما در حال پیشروی و پس‌راندن دشمن هستند. ایشان تعریف کرد که منافقین یک مادر و فرزند کوچکش را به جرم حمایت مادر از نظام، کشته‌اند و پرچم سازمان مجاهدین را روی جنازه‌شان پهن کرده‌اند.

حدود ساعت هشت، بعد از کسب اطلاعات لازم درباره وضعیت دشمن، به مقر تاکتیکی خودمان در تنگه چهارزبر برگشتیم. شب در مقر ماندیم و قرار شد صبح مسیرمان را از اسلام‌آباد و کرد ادامه دهیم و وضعیت دشمن را بررسی کنیم. در مقر، اطلاعاتمان را در اختیار فرماندهان تیپ قرار دادیم. آخر شب اخلاقی با توپوتا، خالصی و شاهچراغی را به مقر صادقین برد و برگشت. قرار گذاشته بودند که اخلاقی بعد از نماز صبح سراغشان برود و آنها را بیاورد. ما در مقر تاکتیکی پشت ماشین توپوتا خوابیدیم. بعد از نماز، اخلاقی رفت و خالصی را آورد؛ ولی شاهچراغی نیامده بود. موقع رفتن خیلی بحث شد که از بین خسروی و سلامی کدام بیایند و کدام بمانند. بالاخره خسروی ماند.

هفتم مرداد، تاریک‌روشن هوا با اخلاقی، خالصی، رضا سلامی، تقی مداح، رضا قنبری، مرتضی مطیعی و حسن ادب دوباره سمت اسلام‌آباد راه افتادیم.

اخلاقی رانندگی می‌کرد. خالصی کنارش نشست و من هم کنار خالصی، بقیه، عقب تویوتا سوار شدند. به اسلام‌آباد که رسیدیم، محمود پاک‌نژاد، از مسئولان اطلاعات عملیات لشکر ۱۷ را دیدیم. بعد از خوش‌وبش گفت نیروهای ما در تعقیب منافقین از کرند گذشته‌اند و دارند به سرپل ذهاب می‌رسند. آنها از یک آمبولانس به‌عنوان پوشش استفاده می‌کردند. می‌گفتند اگر در مسیر، کمین هم باشد، آمبولانس را نمی‌زنند یا کمتر می‌زنند. آنها جلو حرکت کردند ما هم پشت سرشان. از کرند هم گذشتیم و سمت سرپل ذهاب رفتیم. بین راه از تنگه‌ها که رد می‌شدیم، جا به جا تویوتاها و تانک‌ها و ایفاهای منافقین افتاده بود.

در مسیر گاهی آنها می‌ایستادند و ما از آنها رد می‌شدیم، جلوتر منتظرشان می‌ماندیم و گاهی هم ما می‌ایستادیم آنها رد می‌شدند. در یکی از دفعاتی که ایستادیم، تقی مداح اصرار کرد که بیاید جلوی تویوتا بنشیند. سرما خورده بود و پشت ماشین سردش می‌شد. بالاخره با اصرار آمد و چهارنفری جلوی تویوتا نشستیم. خالصی و مداح دستشان را گردن هم انداخته بودند. از دوستان لشکر ۱۷ جلو افتاده بودیم. از ارتفاع به ما تیراندازی می‌شد. چند تیر به رکاب سمت راست ماشین اصابت کرد. جاده باریک بود. خالصی به اخلاقی گفت: «دور بزن برگرد!» از همان زمان تیراندازی، من در ماشین را باز کرده بودم که اگر درگیری پیش بیاید، سریع بیرون بپریم. دستگیره در را محکم گرفته بودم. اخلاقی ماشین را سمت شانه راست جاده برد تا دور بزند. در همین هنگام، قبل از دورزدن، از جلو متوجه گلوله آتش شدم. موشک آرپی جی از جلو به شیشه ماشین خورد. چون در باز بود، با موج انفجار، به بیرون پرت شدم.

روایت فرعی حسن ادب از حادثه

از شهر کرند گذشتیم. به گردنه پاتاق نزدیک شدیم. خواستیم از گردنه عبور کنیم که ناگهان از سمت راست جاده، از روی ارتفاع به ما تیراندازی شد. چند

تیر به رکاب ماشین اصابت کرد و در پی تیراندازی از روبه‌رو، صدای انفجاری غافل‌گیرمان کرد. سرم را خم کردم تا کمتر آسیب ببینم.

چند لحظه بعد متوجه شدیم گلوله آری جی به سمت ما شلیک شده است. سرم را بلند کردم. دیدم در اثر انفجار، درهای تویوتا خودبه‌خود باز شده بود.

حاج محمود را دیدم که به سمت کردند می‌دوید. رضا قنبری که تا چند لحظه پیش کنار دستم نشسته بود، حالا سر در بدن نداشت.

صدای گلوله قطع نمی‌شد. از ماشین پایین پریدیم و به سمت بالای جاده رفتیم. کم‌کم صدای گلوله‌ها قطع شد. ناگهان حاج مرتضی داد زد: «بیاین اینجا!»

به سمت او دویدیم. جلوتر که رسیدیم، با پیکر شهید حاج محمود اخلاقی که روی زمین افتاده بود، مواجه شدیم. باز هم جلوتر رفتیم. بیست‌سی متر به طرف

سرپل ذهاب، سید اسماعیل را دیدیم که مجروح روی زمین افتاده بود. به سمت ماشین برگشتیم. پیکر تقی مداح و محمدرضا خالصی داخل ماشین بود. ۱

بعد از حدود دو ساعت سید محمد حسینی، رئیس ستاد تیپ، با تویوتا از راه می‌رسد. من و اخلاقی را به عقب منتقل می‌کنند. بین راه می‌بیند اخلاقی

شهید شده است. مرا به آمبولانس منتقل می‌کنند و به باختران می‌برند. سرو صورتم سوخته بود. چشمانم آسیب دیده بود. چندین ترکش در جمجمه و صورتم رفته

بود. خرده‌های شیشه ماشین هم در سرو صورتم فرو رفته بود. بیهوش بودم. چند ساعت بعد نصرالله شادی‌نسب، سید تقی شاهچراغی و جواد خسروی برای

بررسی وضعیتم به بیمارستان باختران می‌آیند. وقتی وارد اورژانس می‌شوند، از لیست دفتر پذیرش متوجه حضورم در آنجا می‌شوند؛ ولی هرچه افراد بستری را

نگاه می‌کنند مرا نمی‌یابند. چند بار از کنار تخت‌م رد می‌شوند؛ ولی به دلیل ورم کردن صورت از موج انفجار، مرا نمی‌شناسند. بالاخره مسئول آنجا آنها را بالاسر من

می‌آورد. وقتی دقت می‌کنند، مرا می‌شناسند و می‌بینند که بیهوش هستم. وضعیتم را سؤال می‌کنند و به مقر برمی‌گردند.

فصل سوم

دوران درمان

همان روز، هفتم مرداد از باختران مرا به تهران می‌فرستند. در بیمارستان سجاد، ۲۱ روز در کما ماندم. بعد به هوش آمدم. سرم ورم زیادی کرده بود. در مجموع، سه ماه در بیمارستان سجاد بستری بودم. ابتدا در بخش مراقبت‌های ویژه بودم، بعد به بخش عمومی منتقل شدم. تشخیص پزشکان در کمیسیون این بود که برای درمان چشم باید به خارج از کشور اعزام شوم. شبکیه چشم چپ آسیب دیده بود و چشم راستم پر از خون بود. در قسمت سر و صورت درد شدیدی داشتم. بخشی از صورتم سیاه شده بود. مغزم دچار مشکل شده بود. برای تسکین درد، آمپول نوالژین به من تزریق می‌کردند یا قرص‌های ای‌می‌پرامین به من می‌دادند تا بتوانم درد را تحمل کنم. هر یک‌ونیم ساعت برای مشکل مغزم، قرص‌های کاربامازپین مصرف می‌کردم.

در بیمارستان زمان بیهوشی، اول پدرم سراغم آمده بود. ناصر همتی از مجروحان مرصاد هم آنجا بستری بود. دوستان هم‌رزم و اقوام برای عیادت می‌آمدند. بعد از اینکه به هوش آمدم، پدرم می‌گفت: «یکی از رزمندگان چند بار برای عیادت آمده و پیغام داده که اگر سید به هوش آمد، به او بگو قرارمان یادت نرود!» چند روز بعد حسن شاطری دوباره آمد. چشمانم بسته بود. فقط صدای

افراد را می‌شنیدم. گفتم: «حسن‌آقا، چه شده؟» گفت: «یادت هست در ارتفاعات بوالفتح چه قراری با هم گذاشته‌ایم؟ قرار شد هرکدام زودتر رفتیم، دیگری را شفاعت کنیم. بادمجان بم آفت ندارد.» مثل دفعهٔ قبل، حسن فکر می‌کرد من شهید می‌شوم.^۱

اعزام به انگلستان

دکترها گفتند اول باید خطر مغزی برطرف شود، بعد برای درمان چشم به انگلستان اعزام شوم. چشمانم چیز زیادی نمی دید. فقط نوری می دیدم. تصویر مبهمی در فاصله حد اکثر سی سانتی متری هم احساس می کردم. دکترها گفتند چشمت دارد جمع می شود. اگر جمع شود، نابینا می شوی. از درمان چشم چپ ناامید بودم؛ ولی احتمال درمان چشم راست وجود داشت. پزشکان به خاطر ریسک بالا و احتمال نابیناشدن می گفتند باید اعزام شوم. تجهیزات لازم در ایران نبود. دوست داشتم درمانم در ایران انجام شود؛ ولی نظر قطعی پزشکان این بود که باید اعزام شوم. چون نظامی بودم، اعزامم با مشکلات متعددی مواجه شد. اینکه مجروح عملیات مرصاد بودم، مشکل را مضاعف می کرد. فراهم کردن مقدمات اعزام بیشتر از بیست روز طول کشید. علی اصغر یعقوبی، مسئول بهداری سپاه استان سمنان، خیلی پیگیری کرد که مشکل حل شود. محسن رضایی هم وارد شد. حسین فریدون که آن موقع فرماندار کرج بود، هم کمک کرد. چند بار هم برای سرکشی آمده بود. به داروخانه بیمارستان سفارش کرده بود که هوای کار مرا داشته باشند.

یک شب حدود ساعت دوازده که من و پدرم خواب بودیم، پرستارها بیدارم

کردند که خانم دکتر می‌خواهد تو را ویزیت کند. حسین فریدون هم آمده بود. می‌گفتند دکتر متخصص چشم است و از آمریکا آمده. نظر ایشان این بود که هرچه سریع‌تر اعزام کنند. این تشخیص به اعزام سرعت داد.

قبل از اعزام، ۲۴ ساعت به من مرخصی دادند. ویزا و پاسپورت را بنیاد جانبازان گرفت. بالاخره پروازمان انجام شد. همراه نداشتم. به دلیل هزینه‌بر بودن، مجروح را تنها به خارج می‌فرستادند و آنجا نماینده‌ای او را به خانه ایران می‌برد. آنجا از خانه ایران مجروح را تحویل می‌گرفتند و برای درمان می‌بردند. در هواپیما مهماندار مرا برد و روی صندلی‌ام نشاند. ساکم را هم بالای سرم گذاشت. قرص مغز را باید هر یک‌و نیم ساعت می‌خوردم؛ ولی در هواپیما نتوانستم بخورم. بعد از حدود شش ساعت به لندن رسیدیم. هنوز مسافران پیاده نشده بودند که همان حالت تهوع با سردرد شدید سراغم آمد. مهماندارها درخواست آمبولانس کردند و بدون اینکه وارد سالن فرودگاه شوم، مستقیم از پای هواپیما مرا به بیمارستان کرامول لندن بردند. نگران این بودم که کسی نیامده مرا تحویل بگیرد. قطعاً در فرودگاه کسی انتظار مرا می‌کشید. در بیمارستان مرا بستری کردند.

بیمارستان یک مترجم داشت، اسمش فرشید فرشاد بود. فرشاد بالای سرم آمد. به او گفتم از مجروحان ایرانی‌ام و بچه‌های خانه ایران منتظرم هستند. گفت: «مشکلی نیست زنگ می‌زنم و اطلاع می‌دهم.» گفتم: «لطفاً دارویم را بده بخورم.» از پرستارها سؤال کرد. گفتند هیچ دارویی به من ندهد. مرا روی تخت خوابانند.

بعد که حال و روزم را دیدند، گفتند: «باید استحمام کنی.» دستم را گرفتند و از تخت پایین آوردند. در اتاقی دیگر وان را پر از آب کردند. مایعی در آن ریختند. لباس‌هایم را کنندند. می‌خواستند لباس زیرم را در بیاورند. اجازه نمی‌دادم. دو پرستار به‌سختی می‌کشیدند. با همان وضع وارد وان شدم؛ اما آنها به هر شکلی بود، تمام لباس‌هایم را کنندند. برایم خیلی دشوار بود. سروصدا می‌کردم. آنها

لباس یکسره بر تن داشتند. موقع کندن لباس این را فهمیدم. در وان نشستم. بلند نمی‌شدم. بعد از آنکه سروصورت‌م را شستند، آن‌قدر سروصدا کردم که از اتاق خارج شدند. بالاخره از وان بلند شدم و لباس بیمارستان را پوشیدم. سروصورت‌م را آب کشیدم. بعد آمدند مرا روی تخت بردند.

در همان ساعات نخست، بچه‌های خانه ایران هم از انتقال‌م به این بیمارستان اطلاع یافتند و کارهای اداری را طی کردند. در طبقه سوم که مخصوص ایرانی‌ها بود، بستری شدم. به تشخیص پزشک تا دو هفته هیچ غذایی به من نمی‌دادند. فقط سرم به بدنم تزریق می‌شد. دارو هم نمی‌دادند. چون از درد بی‌تاب بودم، مرا مثل معتادی که در ترک است، روی تخت می‌بستند. گفتند هر وقت توانستی غذا بخوری و حالت تهوع نداشته‌ی عمل انجام می‌شود. در آن دو هفته آزمایش‌هایی گرفتند و عکس‌برداری کردند. بعد از دو هفته حالم بهتر شد و توانستم غذا بخورم. دکتر بلک، گرچه مسلمان نبود، فردی معتقد بود. می‌گفت خواست خدا بوده که متوجه شوند من چه دارویی می‌خورم. اگر این دارو را مصرف می‌کردم، تبعاتی داشت که عمل خراب می‌شد و نتیجه نمی‌داد. در ایران قرار شده بود که چشم چیم را تخلیه کنند؛ ولی آنجا پارگی شبکیه را ترمیم کردند. گفتند دید چشم چیم خوب نمی‌شود؛ ولی ظاهرش ترمیم می‌شود. هم‌زمان هر دو چشم‌م را عمل کردند.

فصل
ششم

وقتی به هوش آمدم، بعد از ظهر بود. پرستار بالا سرم آمد و توصیه‌هایی می‌کرد که از تخت بلند نشوم، سرم را پایین نگیرم و چیزهای دیگر. در چشم‌م روغن خاصی ریختند. چشم حالت براق شد و به‌مرور به شکل عادی برگشت. بنا بود بعد از شش ماه، آن روغن از چشم تخلیه شود. اولین بار که می‌خواستند پانسمان را عوض کنند، دیدم چشم‌م روشن شده و بینایی‌ام را باز یافته‌ام. خوشحالی و صف‌ناپذیری داشتم. در بیمارستان، یک پزشک ایرانی پیشم آمد. می‌گفت داماد دکتر خلعتبری است. ایشان از ایران زنگ زده و گفته بوده سراغ من بیاید و ببیند کاری مشکلی نداشته باشم. آن پزشک به‌سفرش دکتر خلعتبری سیصد

پوند هم برایم آورد. در ایران حسین علی شکراللهی که فامیلان بود و آشنای دکتر خلعتبری، سفارش حالم را پیشش کرده بود. موضوع را تلفنی به خانواده گفتم و آنها در تلافی محبت ایشان، کارهایی کرده بودند. هزینه سفر و درمان در انگلستان برای ما خیلی سنگین بود. هزینه هر شب بستری در بیمارستان کرامول دویست پوند بود. البته کل هزینه‌ها را دولت ایران می‌داد. چون از ایران ارز خارج می‌شد، خیلی برایم خوشایند نبود؛ ولی چاره‌ای نداشتم. ارزش هر پوند معادل شصت تومان بود.

۴۸ ساعت بعد از عمل مرخصم کردند. به خانه ایران رفتم. در خانه ایران در یکی از اتاق‌های پنج‌تختی بستری شدم. آنجا هم پزشک عمومی و پرستار داشت. به حال و روز من و مجروحان دیگر می‌رسیدند. در چشمانم قطره می‌ریختند و مراقبت می‌کردند. با این حال غربت و تنهایی با چشمان بسته به من سخت می‌گذشت. از بیمارستان و خانه ایران با خانواده تلفنی ارتباط داشتم. بعد از یک هفته دوباره ویزیت شدم. به تشخیص پزشک باید شش ماه دیگر برمی‌گشتم تا مرا معاینه کند. وضعیت سرم هم بهبود یافته بود و آن داروها را کنار گذاشتم.

روز آخر که می‌خواستیم برگردیم ایران، دوست جانبازی کاظمی‌نام، از بچه‌های اصفهان، با ما بود. کاظمی از هر دو چشم نابینا شده بود. در انگلستان سه پزشک او را جواب کردند. بار آخر که من، کاظمی، مترجم و راننده داشتیم به خانه ایران برمی‌گشتیم، کاظمی گفت: «من باید پیش یک دکتر دیگر بروم.» مترجم گفت: «حرفی نیست. کدام دکتر؟» کاظمی گفت: «این دکتر خیلی خاص است؛ پروفسور رضا.» مترجم که مطلب را نگرفته بود، از سوئی نگران بلیت بود که باید همان روز به ایران پرواز می‌کردیم، از سوئی نمی‌خواست کاظمی را ناامید کند. مترجم گفت: «پروفسور رضا کجاست؟ من باید هماهنگ کنم.» با خانه ایران تماس گرفت و اطلاع داد. مترجم گرچه ایرانی بود، مدت‌ها بود در انگلستان زندگی می‌کرد و با حال و هوای ما فاصله داشت. بالاخره کاظمی

گفت: «من باید به مشهد بروم و از امام رضا شفایم را بگیرم.» وقتی به خانه ایران رسیدیم، اشک مترجم درآمد. صفری، رئیس خانه ایران، هم که با حس معنوی این جانباز احساساتی شده بود، چشمان جانباز را بوسید و گفت: «قربانت بروم که می‌خواهی از امام رضا شفایت را بگیری.» صفری گفت: «هماهنگ می‌کنیم برای ت بلیت مشهد بگیرند، وقتی رسیدی ایران، مستقیم به پابوس حضرت رضا بروی.»

زمان برگشت را با خانواده هماهنگ کرده بودم. وقتی به ایران برگشتیم، خانواده با آمبولانس بنیاد در فرودگاه منتظرمان بودند. کاظمی هم با چند نفر از نزدیکانش به مشهد رفت. چند روز بعد زنگ زد. در حالی که گریه می‌کرد، گفت: «شفایم را از امام رضا گرفتم!»

در انگلستان داروی شش ماهم را داده بودند؛ قطره‌ای بود و قرص. در آن مدت، بیشتر در خانه می‌ماندم و مراقبت می‌کردم که نتیجه بگیرم. اعزام دوباره‌ام به انگلستان، با موضوع سلمان رشدی مصادف شد.^۱ روابط ایران و انگلستان با فتوای امام خمینی علیه سلمان رشدی به هم خورده بود. نتوانستیم از سفارت انگلستان ویزا بگیریم. بیش از دو ماه از زمان مقرر برای اعزامم گذشته بود که مقدمات سفرم از طریق آلمان مهیا شد. گفتند اول بروم آلمان و از آنجا بروم انگلستان.

۱. امام خمینی (ره) در تاریخ ۲۵ بهمن ۱۳۶۷ به دلیل توهین سلمان رشدی به حضرت رسول (ص) در کتابش آیات شیطانی، با صدور فتوایی، او را مهدورالدم دانست.

سفر درمانی به آلمان

قبل از اعزام به آلمان یکی از همسایه‌های قدیمی ما، بسته‌ای حاوی پسته و سبزیجات خشک داد که برای پسرش، علی‌اصغر عباسی، ببرم. پسرش آنجا در سفارت کار می‌کرد. با خانه ایران هم همکاری داشت. قرار شده بود به آلمان بروم و از آنجا برای سفر به انگلستان ویزا بگیرم. در فرودگاه تهران با جانباز دیگری به نام شادکام آشنا شدم. شادکام مشهدی بود و در لشکر ۲۱ امام‌رضا سابقه فعالیت داشت. بار سومی بود که برای درمان به آلمان می‌رفت. دندان‌پزشک بود. در جنگ یک طرف صورتش بر اثر ترکش رفته بود. یک چشمش را هم تخلیه کرده بودند. در این سفر چشمم دیگر دید خوبی داشت. در هواپیما می‌دیدم که برخی خانم‌ها که در فرودگاه روسری یا مقنعه داشتند، دارند حجاب برمی‌دارند و آرایش می‌کنند. این صحنه‌ها برایم خیلی تلخ بود.

بعد از حدود سه ساعت، هواپیما در فرودگاه فرانکفورت نشست. نزدیک در خروجی سالن فرودگاه شادکام گفت: «سید، ساکم را بگیر تا بروم زنگ بزنم ببینم ماشینمان آمده یا نه.» زود برگشت. گفتم: «چه شد؟ زنگ زدی؟» گفت: «نه. این منافقین فلان‌فلان شده همه‌جا هستند. نگذاشت زنگ بزنم.» در فرودگاه فردی به نام مولایی به نمایندگی از سفارت ایران حضور داشت تا مجروحان را راهنمایی

کند. مولایی شادکام را می‌شناخت. آمد و گفت: «چه کردی؟ زنگ زدی؟» شادکام برای او هم توضیح داد.

مولایی داشت از تبلیغات منافقین در فرودگاه حرف می‌زد که سروکله فرد بلندقدی با کیف سامسونت پیدا شد. شادکام گفت: «همین بود.» مولایی صدایش کرد تا با او حرف بزند که مزاحم بچه‌های ما نشود. من هم کنار ساک ایستاده بودم. کمی با آنها فاصله داشتم. گوشم از موج انفجار سنگین شده بود؛ ولی می‌دیدم که فرد منافق دستش را تکان‌تکان می‌دهد. مسافران هواپیمای ایرانی تازه پیاده شده بودند و در حال خروج از سالن بودند. نزدیک‌تر که رفتم، شنیدم که دارد به مقدسات ما بدوبیراه می‌گوید. دیدم دارد به امام خمینی، آقای خامنه‌ای و آقای هاشمی رفسنجانی توهین می‌کند و از افتخارات نداشته‌شان از عملیات فروغ جاویدان حرف می‌زند. دیگر طاقت نیاوردم. دستم را بلند کردم و محکم زیر گوشش خواباندم. تا به خودش بیاید، با زانو به کمرش هم ضربه‌ای زدم. گفتم: «در عملیات فروغ جاویدان شما هیچ غلطی نتوانستید بکنید! اگر مردی بیا ایران! اینجا برای ما شاخ‌وشانه می‌کشی؟! شما پدرسوخته‌ها را سوراخ‌سوراخ می‌کنیم.» با ضربه من کیفش افتاده بود و اطلاعیه‌هایش پخش و پلا شده بود. در حالی که داشت اطلاعیه‌ها را جمع می‌کرد، می‌گفت: «شما مجروح هم شده‌اید، باز از رژیم دارید دفاع می‌کنید.» شادکام و مولایی نگران بودند؛ اما در نگاهشان رضایت دیده می‌شد. چند نفر از مسافران ایرانی دستش را گرفتند و از سالن بیرون بردند.

کسی از مسافران در حمایت از من حرفی نزد. ما همچنان منتظر آمبولانس بودیم. مولایی به سفارت زنگ زد و بدون اینکه ما مطلع باشیم، موضوع حادثه را گزارش داد. داشتیم با هم صحبت می‌کردیم که دوباره منافق با یک شیشه پیدایش شد. فحش می‌داد و تهدید می‌کرد. به شادکام گفتم: «بگذار شیشه را پرت کند. ما جاخالی می‌دهیم. بگذار شیشه‌ای چیزی بشکند تا بیایند او را دستگیر کنند و حالش را جابجاورند.» بالاخره آمبولانس رسید. او همچنان شعار می‌داد و بدوبیراه

می‌گفت. با سفارش مولایی، آمبولانس برای ردگم کردن مسیرش را به خانه ایران در شهر کلن عوض می‌کند تا در صورت تعقیب، منافق‌ها ما را گم نکنند.

بعد از رسیدن به خانه ایران گفتم که برایم ویزای انگلستان بگیرند. شماره اتاقی را دادند که آنجا مستقر شوم. بعد از بیست دقیقه از بلندگو صدایم کردند. رفتم. گفتند: «جای دیگری برای استقرار شما در نظر گرفته‌ایم.» موضوع بسته امانتی علی اصغر عباسی را مطرح کردم. گفتند بسته را با خودم ببرم خودش سراغم می‌آید. گمان می‌کردم می‌خواهند مرا به جای نزدیکی ببرند؛ در حالی که مقصد ما یکی از مراکز خانه ایران در شهر مونیخ در شمال آلمان بود. سه‌چهار ساعت طول کشید تا به آنجا برسیم. یک میدان اسب‌دوانی بود که ایرانی‌ها خریده بودند و آن را به آسایشگاه تبدیل کرده بودند. مجروحانی که درمانشان زمان‌بر بود، به آنجا منتقل می‌شدند؛ مثلاً اگر کسی نیاز بود که یک ماه منتظر عمل بماند، آنجا اسکان می‌یافت. آنجا با یک سرگرد ارتش اهل اندیمشک که مجروح جنگی بود، هم‌اتاق شدم. ابتدا بابت بازی شطرنج با او کل‌کل داشتم. بچه‌های دیگر هم پیشش می‌آمدند که شطرنج بازی کنند. طبق مباحث فقهی که خوانده بودم و اینکه مدام عبارت «چند چند» را می‌گفتند، من شاکی می‌شدم که این حرام است. او هم می‌گفت: «ما هم مثل شما جانبازیم. برای سرگرمی و تفریح بازی می‌کنیم. در کار ما شرط‌بندی و قمار نیست.»

و
و
و
و
و

مسئول خانه ایران نوروزی بود. در خانه ایران برنامه‌های فرهنگی، نماز، دعای کمیل، دعای ندبه و قرائت قرآن هم برای جانبازان برگزار می‌شد. گاهی هم فیلم‌های ایرانی برایمان پخش می‌کردند. آشپزخانه و رستوران هم داشت که غذای ایرانی می‌دادند. حضورم آنجا با ماه محرم مصادف شده بود. مراسم عزاداری برگزار می‌شد. از ایران روحانی و مداح می‌آمد. برخی از جانبازان هم خودشان مداحی می‌کردند. نذری هم می‌دادند؛ غذا، شله‌زرد یا چیزهای دیگر. بعضی ایرانی‌ها که در مناطق اطراف زندگی می‌کردند هم، برای مراسم می‌آمدند. حتی بعضی آلمانی‌ها هم شرکت می‌کردند.

کنار خانه ایران پارک بزرگی بود. پینگ‌پنگ، فوتبال دستی، شطرنج، دوچرخه و امکانات دیگر برای وقت‌های بیکاری ما داشت.

بعد از دو روز علی‌اصغر عباسی آمد. قبل از نماز ظهر از بلندگو مرا صدا کردند که آقای عباسی آمده. در نماز جماعت او را دیدم. بعد از نماز گفتیم به سالن غذاخوری برویم تا هم ناهار بخوریم، هم صحبت کنیم. با دوست دانشجویش آمده بود. دوستش تهرانی بود. اسمش یادم نیست. عباسی به دوستش می‌گفت: «این هم محلی و هم مسجدی ماست. بچه مسجد عابدینیۀ سمنان است. هم محلی‌های ما همه انقلابی‌اند.» عباسی در نظرم از آن تحصیل‌کرده‌های حزب‌اللهی جلوه کرد.

موقع ناهار، عباسی شروع کرد به تعریف کردن حادثۀ فرودگاه. گفت: «شنیده‌ام دو روز پیش یکی از جانبازان ایرانی با یک منافق درگیر شده و دکوپورش را پایین آورده.» دیدم آب‌نمک موضوع مقداری زیاد شده و در فاصلۀ کوتاهی یک‌کلاغ‌چهل‌کلاغ شده است. بعد از اینکه داستان را تعریف کرد، گفتم: «موضوع به این بزرگی هم نبوده. من آنجا بوده‌ام! منافق توهین کرده، من هم چک و لگدی به او زده‌ام و اعلامیه‌هایش پخش و پلا شده. همین!» گفت: «پس کار تو بوده!» بلند شد مرا بوسید و حسابی ابراز خوشحالی کرد.

۲۳۵

آنجا فهمیدم که انتقال من به آن مرکز دور، باید به‌دلیل همین قضیۀ فرودگاه باشد. غذا را که خوردیم، به اتاق رفتیم و امانتی‌اش را تحویل دادم. پاکت پسته را باز کرد و مقداری از آن را به من و سرگرد و دوستش داد. عباسی خیلی اصرار کرد که به خانه‌اش بروم. من هم تشکر کردم و گفتم: «پیگیری کن کارم زودتر ردیف شود.»

در آسایشگاه ممنوع‌الخروج شدم. مجروحان دیگر به شهرهای مختلف رفت‌وآمد می‌کردند، برای درمانشان می‌رفتند یا به عیادت مجروحان دیگر می‌رفتند؛ ولی من اجازه نداشتم از آنجا بیرون بروم. اگر اعتراض می‌کردم،

می گفتند دستور از بالاست. بعد از حدود ده روز، مصطفوی اهری، سفیر ایران، برای سرکشی به آنجا آمد. موضوع را با او در میان گذاشتم. گفتم: «قرار بوده بلیتم در فرودگاه آماده شود و از همان جا به انگلیس بروم. بنا بوده بعد از شش ماه برای ویزیت دوباره، پیش پزشک بروم؛ ولی الان حدود نه ماه گذشته است.» گفتم: «پیگیری کن تا مشکلم برای اعزام به انگلیس زودتر حل شود.» قول داد که موضوع را پیگیری کند. بعد ماجرای درگیری را پیش کشید. گفت: «از شجاعت و غیرت خوشم آمد؛ ولی اگر درگیری پیش نمی آمد، بهتر بود. نگرانم که منافقین تو را بزنند. آنها حتماً در ماشینشان اسلحه داشتند؛ ولی کنترل ورودی فرودگاه باعث شده نتوانند آن را به فرودگاه بیاورند. آنها در تعقیب هستند و تو را می زنند. من دستور دادم تو را اینجا بیاورند و ممنوع الخروجت کنند.»

در مدت حضورم در آسایشگاه فقط سه بار از آن خارج شدم. یک بار بچه‌ها می خواستند پیش پروفیسور مجید سمیعی متخصص مغز و اعصاب بروند. من هم با آنها رفتم. سمیعی زنگ زده بود که از خانه ایران غذای ایرانی برایش ببریم. آن روز فسنجان داشتیم. در آشپزخانه کوچک محل کار، نشست غذایش را خورد و گفت مدت‌هاست غذای ایرانی به این شکل نخورده‌ام. وقتی سمیعی بین بچه‌ها آمد، گفت: «آبتان نبود، نانتان نبود؟! چرا رفتید جبهه؟!» اول کمی ناراحت شدم. بعد بچه‌ها گفتند شوخی می کند، با بچه‌ها خیلی صمیمی است. من هم مدارکم را نشان دادم. در آلمان تعدادی پزشک ایرانی بودند که کار درمان بچه‌ها را پیگیری می کردند. چند دندان‌پزشک حزب‌اللهی هم بودند که بچه‌ها پیششان می رفتند.

بار دوم، بچه‌های جانباز می خواستند برای دیدن یک بازی فوتبال به شهر دویسبورگ^۱ بروند. از روی دل‌سوزی مرا هم با خودشان بردند.

یک بار عباس علی همتی^۲ که از اقوامان بود، سراغم آمد و دعوت کرد که

۱. Duisburg

۲. عباس علی همتی، پدر شهید ناخدا محمدابراهیم همتی، از شهدای سمنان، بود.

به خانه پسرش بروم؛ اما به دلیل نامساعد بودن اوضاع، جواب رد دادم. یکی از پسرانش در آلمان بود. برای سرکشی پیشش آمده بود. چند مارک پول به من داد. در زمان اقامتش در آلمان چند بار هم تلفنی تماس گرفت. بعد از رفتن ایشان، پسرش نیز برای سرکشی پیشم آمد.

همان ایام، نامه‌ای به سیدنتقی شاهچراغی نوشتم و حال و روزم را توضیح دادم. گفتم در فرودگاه این اتفاق افتاده و من بیش از دو ماه است که اینجا قرنطینه شده‌ام. نوشتم: «دعا کن زودتر گشایش بشود!» از همان جا از طریق علی اصغر یعقوبی در ایران، پیگیر بودم که مشکلم رفع شود.

البته در دو هفته آخر حضورم کمی مرا آزادتر گذاشتند. گاهی با بچه‌ها برای ملاقات جانبازان بستری به بیمارستان می‌رفتیم یا به ضرورت‌های دیگر، از خانه خارج می‌شدیم. با همین تردهای اندکم در بین مردم آلمان، با وجود شلوغی شهرهای بزرگشان، متوجه نوعی نظم و تعهد اجتماعی بین آنها شدم. مثلاً یک بار که با دوستان جانباز به پارک رفته بودیم، یکی از همراهان که سیگار می‌کشید، ته‌سیگارش را بین راه انداخت. پشت سر ما، پیرزنی آلمانی آمد و ته‌سیگار را برداشت و داخل سطل زباله انداخت. نمونه دیگر اینکه دیدم وقتی می‌خواهند کنار جاده برای رفتن به جایی ماشین بگیرند، به جای دست تکان دادن یا دادکشیدن، روی کاغذی، مقصد خود را می‌نویسند و در دست نگه می‌دارند تا راننده‌ای بایستد و سوارشان کند.

بعد از مدت کوتاهی مسئول آسایشگاه عوض شد. نوروزی رفت و محمد علی آبادی آمد. علی آبادی برنامه‌های خاصی داشت. چون جانبازان از طیف‌های مختلف فکری و فرهنگی بودند و از رسته‌های مختلف نظامی، ارتشی و سپاهی و بسیجی و...، بعضی با برنامه‌هایش موافق بودند و برخی مخالف. یکی از برنامه‌هایش که تبعاتی داشت، بردن جانبازان به شهر بازی بود. او می‌گفت باید روحیه جانبازان عوض شود.

یک روز ما را به شهربازی بردند. عصر به آنجا رسیدیم. ما که نگران این برنامه بودیم، رفتیم که فضا را ناامن کنیم. برنامه‌اش ۲۴ ساعته بود. می‌توانستی ۲۴ ساعت آنجا بمانی. هر سالن، بلیت جدا داشت و مثلاً برای هر بازی یا برنامه، بیست مارک باید می‌دادی. احمدی هم که از دو چشم نابینا شده بود، با ما آمد. در نمازها به او اقتدا می‌کردیم. من از او خواسته بودم که بیاید. رحیم میرزایی از جانبازان ابهری که در مقطعی با قاسم رضایی در لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی طالب کار می‌کرد، هم آمد.

ما هم از چند وسیله بازی استفاده کردیم. یکی از بازی‌ها تاب‌هایی بود که حالت گریز از مرکز داشت با صندلی‌های دوتایی که یکی جلو و یکی عقب قرار می‌گرفت. با احمدی رفتیم که سوارش شویم. مسئول بازی در کمتر از سی ثانیه با سرعت، افراد را جابه‌جا می‌کرد. احمدی را در صندلی جلو نشاند. تا به خودم بجنبم و پشت‌سرش بنشینم، خانمی آنجا نشست. من مجبور شدم در صندلی دوتایی بعدی پشت‌سر میرزایی بنشینم. احمدی که ابتدا فکر می‌کرد من پشت‌سرش هستم، بعد از پیاده‌شدن خیلی ناراحت شد و برایم سروصدا کرد. در یکی از سالن‌های شهربازی خانمی آمریکایی که خواننده بود، برنامه رقص و آواز داشت. چند نفر از ما که دیدیم اوضاع آنجا مناسب حال ما نیست، ماشین گرفتیم و به خانه ایران برگشتیم.

و
و
و
و
و

فضای نامطلوب فرهنگی آنجا اعتراض من و تعدادی از جانبازان را در پی داشت. از فردای آن روز تصمیم گرفتیم برخورد کنیم. دژبانی آنجا را تصرف کردیم. گفتیم کسی حق ورود و خروج ندارد. حتی به علی‌آبادی اجازه رفت‌وآمد نمی‌دادیم. البته ما دو دسته شده بودیم. از بین جانبازها بعضی هم موافق کارهایش بودند و از او حمایت می‌کردند. بچه‌ها قسمت اداری را در دست گرفتند و طوماری نوشتند و به تهران فاکس کردند. با تلفن اعتراضشان را به مسئولان رساندند. دوره مسئولیت علی‌آبادی به بیست روز نرسیده بود که او را برداشتند و محسن جزایری

را به مسئولیت خانه ایران نشانند.

دو ماه از حضورم در آسایشگاه می‌گذشت. کارم هنوز جور نشده بود که به انگلستان بروم. چند بار مرا پیش متخصصان چشم، مغز، ارتوپدی و ریه بردند. یک بار که دکترهای ارتوپد عکس دست عمل‌شده‌ام را دیدند، تعجب کردند. می‌گفتند: «پزشکان چگونه وقتی چهار سانت از استخوان کلفت ساعد جدا شده بوده، آن را عمل کرده و از استخوان لگن به آنجا پیوند زده‌اند. اگر ما می‌بودیم، دستتان را قطع می‌کردیم.» آنها کار دکتر شفیع را تحسین کردند. ترکی در ریه‌ام بود که پزشکان ایرانی گفته بودند نمی‌شود به آن دست زد و خطرناک است. پزشکان آلمان هم بعد از عکس‌برداری، همان نظر را تأیید کردند.

بعد از دو ماه حضورم در آلمان بالاخره زمینه اعزامم به لندن از شهر دویسبورگ آلمان مهیا شد. موقع رفتن، تلویزیون هفت‌اینچی خریده بودم. به دوستم میرزایی دادم و گفتم وقتی به فرودگاه تهران رسید، به نشانی ما در سمنان پست کند.

سوار هواپیمای کوچکی شدیم. تنها بودم. بعد از ظهری بود که به انگلستان پرواز کردیم. کمتر از یک ساعت طول کشید که به لندن رسیدیم. از خانه ایران نماینده‌ای آمده بود که مرا به بیمارستان ببرد. به محض رسیدن به لندن با ماشین معمولی سفارت مرا به بیمارستان کرامول پیش دکتر بلک بردند. دکتر بلک با دیدنم خیلی خوشحال شد. دست داد. دستی هم به شانه‌ام زد. بعد از دستور عکس‌برداری و دیدن عکس، ویزیتم کرد. گفت: «چرا دیر آمدی؟» توضیحاتی دادم. گفت: «با من تماس می‌گرفتی، برایت دعوت‌نامه می‌فرستادم. مریض هر جای دنیا که باشد، مریض است. نباید در کار شما تأخیر می‌انداختند.» چشمانم خوب شده بود و دکتر از کارش رضایت داشت.

بعد به خانه ایران رفتیم و شام خوردیم. به من گفتند صبح باید ناشتا مرا به بیمارستان ببرند تا روغن چشم چپم را تخلیه کنند. صبح دوباره پیش پزشک رفتیم. بعد از انجام کار، داروهایی داد و گفت چند روز دیگر بروم که چشمم را ببیند.

بعد از یک هفته دوباره چشمم را دید و اجازه بازگشت به ایران داد. روزهای آخر حضورم با عید کریسمس مصادف بود. خیابان‌ها و ساختمان‌ها را چراغانی کرده بودند. یکی دو روز آخر حضورم در انگلستان، به فروشگاه رفتم و برای خانواده و نزدیکان سوغاتی‌هایی مثل لباس و اسباب‌بازی خریدم.

بیش از ده روز در انگلستان نبودم. کارم تمام شد و برگشتم، در حالی که یک چشمم درمان شد و یکی از خطر تخلیه نجات یافت، ولی دید نداشت و دیگر کاری از دست پزشکان برنمی‌آمد.

بعد از مدتی استراحت و درمان، به کارم در اطلاعات عملیات سپاه پاسداران استان سمنان برگشتم و به‌عنوان جانشین اطلاعات عملیات مشغول شدم.

کلام آخر

بیش از سی سال از پایان جنگ می‌گذرد. سرفه‌ها هنوز رهایم نکرده‌اند. در ریه‌ام ترکش دارم. تبعات شیمیایی آزارم می‌دهد. درد شدیدی در قفسهٔ سینه‌ام دارم. گاهی نفسم بند می‌آید. هنوز دارو مصرف می‌کنم و اسپره می‌زنم؛ ولی خدا را شکر می‌کنم و از او می‌خواهم توفیق دهد برای حفاظت از دستاوردهای انقلاب اسلامی گام بردارم، مطیع اوامر مولایم سیدعلی خامنه‌ای باشم، مدیون خون شهدا نشوم و راهشان را ادامه دهم.

به امید عاقبت به خیری!

اللهم ارزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک

ضمائم



ام‌الرصاص، والفجر ۸
از راست: قدس، سیدکمال علی‌الحسینی، سیدتقی شاهچراغی، محمد
برقی، سیداسماعیل سیادت



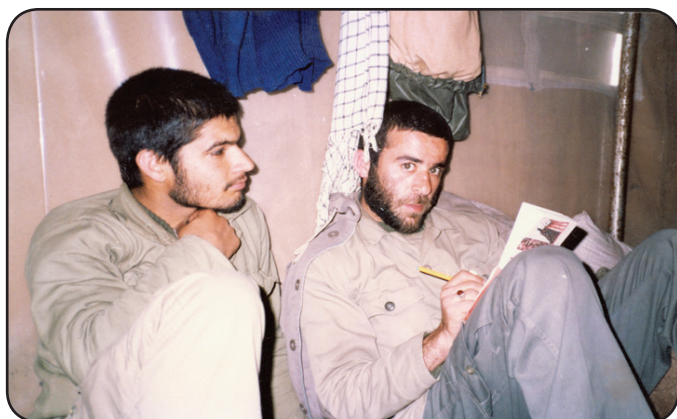
لری و کانیمانگا، قبل از عملیات والفجر ۴، از راست: سیدجمال
علی‌الحسینی، محمد پهلوان، شهید محمود اخلاقی، سیداسماعیل
سیادت، سیدتقی شاهچراغی



پیغمبرانِ سمنان، از راست نفر سوم: سیداسماعیل سیادت



مشهد مقدس، از راست به چپ: سیداسماعیل سیادت، شهید
محمدرضا خالصی



چادر، از راست: سید اسماعیل سیادت، علی کیکاووسی



اعزام نیرو، سید اسماعیل سیادت



سفر حج عمره، غار ثور، نشسته از چپ، نفر اول: سید اسماعیل سیادت



سفر حج تمتع، ۱۳۶۳، از راست نفر سوم سید اسماعیل سیادت، نفر
چهارم شهید رستم خانی



مهران، ۱۳۶۵، از راست: شهید مجید قدس، شهید تقی مدّاح،
سیداسماعیل سیادت، عباس حامدی



سپاه سمنان، سیداسماعیل سیادت



مهران، میدان مین، بعد از والفجر ۳، سیداسماعیل سیادت



بیمارستان شهید معیری سمنان، ۱۳۶۰، از راست: سیداسماعیل
سیادت، تقی مرادی



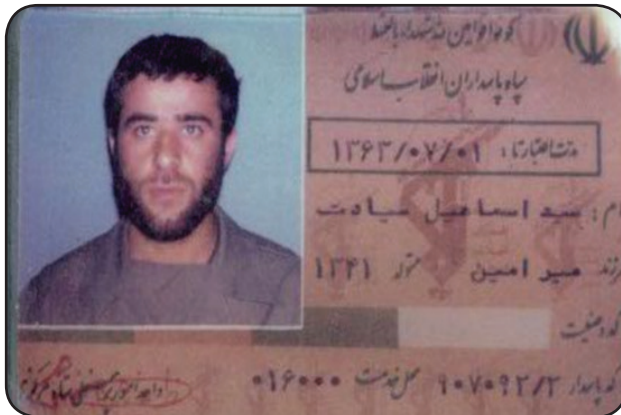
آلمان، سفر درمانی، از راست نفر اول: سیداسماعیل سیادت



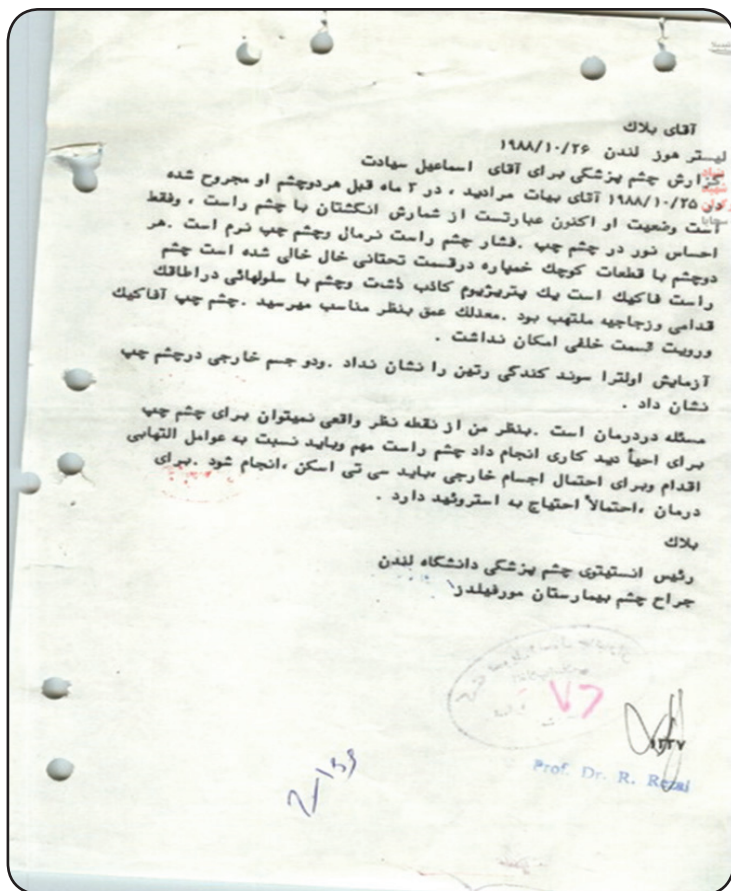
آلمان، سفر درمانی، از راست نفر اول: سیداسماعیل سیادت



سید اسماعیل سیادت در لباس پاسداری



کارت شناسایی پاسدار، سید اسماعیل سیادت



بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ۱۷۹۲
تاریخ ۱۳۶۷/۵/۲۶
پست ۱۲۵-۴۴

شماره ۱۷۹۲

(گواهی مجروحیت)

به: بنیاد شهید انقلاب اسلامی مشهد
از: بنیاد شهید انقلاب اسلامی مشهد برتنی-شماره
موضوع: معرفی

برادر مسعود احمدی بنیاد شهید فرزندان احمد
در تصدیق
به منطقه جنوب
اعزام و در
مورخه ۷۷/۵/۲۶ در عملیات مرصاد در محل اسلام آباد غرب
برابر فرکت
از ناحیه سر و گردن
مجروح
گشته، خواهشمند است با توجه به اینکه در مورخ ۲۶/۵/۶۷ با مشارالیه
تسویه حساب گردیده، برابر ضوابط به ایشان رسیدگی فرمائید
شرح حادثه منجر به مجروحیت به

درد و زخم بنیاد شهید انقلاب اسلامی سنابل
۱۳۶۷/۵/۲۶
۱۸۱/۳۳۷۴
کلاس
انجام شده
در برزخ

۱۲۴/۵

بنیاد شهید انقلاب اسلامی ناهید مشهد
شماره ۱۷۹۲

ضمائم

۲۵۳

گواهی آخرین مجروحیت، در عملیات مرصاد، ۱۳۶۷

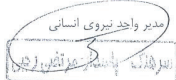
برگه اطلاعات سوابق فرماندهی و مدیریتی کارکنان

تاریخ : ۸۸/۱۲/۲۹

شناسه محل خدمت :

نام و نام خانوادگی	شناسه پاسداری	شناسه عضویت	درجه مصوب
سید اسماعیل سیادت	۰۹۰۷۰۹۲۲		۱۶

ردیف	عنوان مسئولیت	از تاریخ	تا تاریخ	مدت به ماه
۱	فرمانده گرومان پادشد هوایی باختران	۶۰/۳/۲۲	۶۰/۷/۲۶	۴
۲	فرمانده گرومان پیاده	۶۰/۱۲/۲۳	۶۱/۴/۱۳	۴
۳	فرمانده محور شناسایی تیپ ۱۷ قم	۶۱/۴/۱۴	۶۱/۱۱/۱۷	۷
۴	فرمانده بسیج شهرمرزاد	۶۱/۱۱/۱۸	۶۲/۵/۱۱	۶
۵	فرمانده شناسایی محور عملیاتی ل ۱۷	۶۲/۵/۱۲	۶۳/۲/۱۳	۹
۶	فرمانده شناسایی اطلاعات ل ۱۷	۶۲/۷/۲۲	۶۴/۳/۲۰	۸
۷	معاون گردان پیاده تیپ ۲۱	۶۴/۱۰/۴	۶۵/۵/۸	۵
۸	نایب مقام واحد اطلاعات تیپ ۱۲	۶۵/۵/۹	۶۷/۱/۲۴	۲۰
۹	نایب مقام واحد اطلاعات تیپ ۱۲	۶۷/۴/۲۶	۶۸/۳/۱	۱۲
۱۰	مسئول اطلاعات سپاه ناحیه سمنان	۶۸/۳/۲	۷۲/۹/۱۳	۵۳
	مسئول اطلاعات سپاه منطقه سمنان	۷۲/۹/۱۴	۷۴/۹/۲۵	۲۴
	مسئول اطلاعات فرماندهی ارتش سپاه استان سمنان	۷۴/۹/۲۶	۸۴/۱۲/۲۹	۱۲۳
				۲۷۶

مدیر واحد نیروی انسانی


مسئول بازرسی و ایمنی


مسئول قسمت انتصابات بازرسی


مثل همه سروها

منابع

۱. شبکه اطلاع‌رسانی مرآت استان سمنان <http://meraatanews.com/content>.

۲. عملکرد لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) در دوران مقدس، اسفند ۱۳۸۹، (از اسناد منتشر نشده).

۳. فرهنگ‌نامه شهدای استان سمنان (شهرستان سمنان)، جمعی از نویسندگان، جلد‌های ۱ تا ۹، زمزم هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۹.

۴. طلایه‌داران مرصاد، (کارنامه عملیاتی تیپ مستقل ۱۲ حضرت قائم(عج) استان سمنان در عملیات مرصاد)، رضا وطنی، زمزم هدایت، چاپ اول، ۱۳۸۹.

۵. پرونده ۳۰ مصاحبه حبیب‌الله دهقانی با سیداسماعیل سیادت، از سال ۱۳۹۱ تا سال ۱۳۹۴، آرشیو مرکز اسناد اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان سمنان.

۶. وبلاگ فرزندان زهرا، به نقل از: عرشیان، سیدمهدی حسینی، نشر لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب(ع)، قم، ۱۳۸۲.

۷. فرنگیس: خاطرات فرنگیس حیدرپور، مهناز فتاحی، سوره مهر، چاپ چهارم، ۱۳۹۶.

۸. تارنمای مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس، <http://defamoghaddas.ir/fa/news>.